

دیوان اشعار

از شرمی تا به شریا

علی اکبر آصفی (آصف)

مسعود ریاضی (ریاضی)

نورزمان ریاضی (مسعود)

در پی او چون "ریاضی" تا شریا از شرمی
می پریم از عشق یارم بال و پر خواهیم گرفت

دیوان اشعار، از شری تابه شریا

علی اکبر آصفی (آصف)،

مسعود ریاضی (ریاضی)،

نورزمان ریاضی (مسعود)

کردآوری و طراحی جلد: نورزمان ریاضی

چاپ: شرکت آمازون، createspace

بها: ۲۵ دلار

شابک ۱۳: ۹۷۸-۱۴۹۴۷۸۶۶۲۵

شابک ۱۰: ۱۴۹۴۷۸۶۶۲۱

ISBN-13: 978-1494786625

ISBN-10: 1494786621

فہرست:

- ۵ دیباچہ
- ۳۵ مجموعہ اشعار علی اکبر آصفی
- ۶۳ مجموعہ غزلیات مسعود ریاضی
- ۲۲۱ مجموعہ اشعار نور زمان ریاضی

دساح
پ

از شاخصه های ایران، این سرزمین پهناور و زیبا، توانایی شاعری مردمش و امکان آهنگین گفتن و نوشتن زبان شیرین فارسی است. تاریخ ادبیات و نگارش این کشور از دیرباز، شاهد شکوفایی پدیده هایی در این عرصه بوده که بی دریغ در دنیا کم نمونه و بی بدیل اند.

توانایی ذاتی زبان فارسی در آهنگ پذیری و موسیقایی شدن، امکان ایجاد تشبیه ها، ایجازها، استعاره ها و همچنین جابجایی ساختار جمله بندی، توانایی زیادی به علاقه مندان شعر و ادب برای انتقال احساساتشان می دهد. آشنایی افراد، از فرهنگها و زبانهای دیگر با زبان فارسی، این گفته را مستدل می کند، که در کتب مستشرقین مختلف قابل مراجعه و بررسی هستند.

کلام یا پیام به خودی خود ناقل معنی نیست. آنچه ما از تجربه گذشته در ذهنمان ذخیره کرده ایم، در زمان شنیدن سخن دیگران، برایمان متجلی می شود و آنچه را می فهمیم، که بیشتر آموخته ایم و خود می خواهیم بفهمیم. در حقیقت در فرآیند شنیدن و فهمیدن، ناخودآگاه سخنان شنیده شده را با آنچه در حافظه داریم مقایسه کرده، منظور و معنایی از آن برداشت می کنیم که گاهی منظور نویسنده و گوینده نبوده است. حتی گاهی در روند فهمیدن، دخالت کرده، خودآگاه یا ناخودآگاه دریچه های ادراک و تعقل خود را می بندیم و هر چه می شنویم به دیگر گونه ای فهم می کنیم.

غالباً می شنویم، اما گوش نمی دهیم. حس می کنیم، اما درک نمی کنیم. به دنبال فهم و درک مستقیم معنای گوینده نیستیم. معنی کلمات گوینده را نمی پرسیم و از او توضیح نمی خواهیم در نتیجه اشتباه فهمی ها و خبط و خطاها در محاورات و ارتباطاتمان رخ می دهد و همیشه می گوئیم: "فکر می کردم یا گمان می کردم که منظورت چنین بوده است."

برای حل این مشکل و در این راستای تفهیم معانی و تاثیرگذاری کلامی، موسیقی می تواند نقش تمرکز دهنده ذهن را بازی کند. هر چه کلام آهنگین تر باشد، گوش دادن و فهمیدنش و یا جلب

ازثری تابه‌شیا

توجه شدن به آن بیشتر می‌شود. به همین نسبت تاثیر شعر و احساس معنی از آن، از نثر بیشتر و به همین ترتیب تاثیر شعری که با موسیقی خوانده و اجرا شده باشد، از خواندن شعر در کتاب عمیقتر است. از این رو در همه زبانها انواع متنهای آهنگین یا شعر، تهیه و تدوین می‌شوند و کسانی که دارای حس موسیقایی قوی تری هستند، مفاهیم و معانی ذهن خود و یا تشریح و توضیح موضوعی خاص را به نظم در آورده، نثری آهنگین می‌سرایند و شعر می‌گویند.

شاید بر اساس این اصل ارتباطاتی که پیام ناقل معنی نیست، شعر هم ناقل معنی سراینده آن به ذهن شنونده نباشد. اما به دلیل آهنگین بودن و تناسب و نظم و وزن شعر، توجه بیشتری به این نوع از گفتار و کلام جلب شده، در خاطر و حافظه بیشتر می‌ماند و قابلیت تکرار پیدا می‌کند. نوعی توانایی که در نثر کمتر ظهور می‌کند.

عشق، پایه، بنیان و جرقه اولیه شعله ور شدن بسیاری از استعدادهاست که یکی از آنها را می‌توان شکوفایی استعداد شاعری نامید. هیچ شاعری در تاریخ بدون عاشق شدن، توانایی نگارش و سرودن شعری را نداشته و این مهم در ادبیات همه ملتها قابل بررسی و استدلال است. کشش و تمرکزی که از راه عاشق شدن به شاعر مستولی می‌شود، همه حواسش را به غلیان و جوشش می‌آورد و او را از آنچه که هست آنچنان تر می‌کند، تبلور می‌دهد، روشن می‌کند و نسبت به استعداد و توانایی و دانش شاعر، سروده‌هایی خلق می‌شوند. این عشق می‌تواند از تمایل و عشق به جنس مخالف بوجود بیاید و حتما نباید از عشقهای افلاطونی و عرفانی و اصطلاحا الهی منشاء شده باشد. که باید گفت، برای نگارنده از این منظر تفاوتی بین عشقهای نامبرده شده وجود ندارد. عشق یکتاست و حس و نیرویی است در انسان برای بقا و بودن.

در بسیاری از اشعار، سروده لزوماً، حاوی پیام خاصی برای خواننده نیست. شاعر برای دل خود می‌گوید، برای معبود و محبوبش می‌سراید و در زمان سرودن به دنبال تایید و یا تکذیب شدن از سوی خواننده، و یا اغنا کردن و حتی پیامی را به او رساندن، نیست. متوجه است و متمرکز. یک بین و یکتانگر است. معبود و معشوقش را می‌بیند و گاهی حیرت و شگفتی عشقش را شرح می‌کند و دیگر بار وصل و رسیدنش را. گاهی از دوری و فراغ می‌گوید و می‌نالد و گاهی در آتش شوق

ازثری تاثریا

دلدار شعله ورست. مقصودش خواننده نیست. هدفش رساندن پیامی به معشوق و یا آرامشی برای خودش است. پایبند وزن و قافیه و چهار چوب کلام نیست. مست است و در مستی ذکر یار می کند. شیوایی و انتخاب کلامش ناخودآگاه و از جذبه عشق است. می جوشد و سخنی می سازد که دیگری را به جوشش وا می دارد. ناظم نیست. کلام را نمی جوید. بر او نازل می شود، گفته می شود و جاری می شود. دغدغه ندارد. به دنبال نام نیست. مدهوش است. مجنون است. بی خود است و با او. غیر نمی بیند. می گوید و می سازد و می نالد. در رقص و ترنم و جریان است. سکنا ندارد. داستان سرا نیست و قصه نمی گوید. هر چه هست برایش معشوق است و هر چه می سراید در مدح او. این حال ممکن است برای شاعران، مانا و بلند مدت نباشد، اما جرعه اولیه شروع شعرگویی همه شاعران، جریان عشق و جرعه ای احساسی بوده است.

گونه ای دیگر از شعر هم هست. شعری که هدفمند است. شعری که حاصل هوشیاری و آگاهی است. شعری که پیامی را با هنر و زیبایی مخلوط می کند و برای خواننده نقل می کند. از داستانی و موضوعی می گوید و از نقلش نتیجه ای می خواهد. حتی عاشق شدنش هم عقلایی و از روی منطق است. توضیح دارد و تشریح می کند. می گوید و می خواهد که خواننده بفهمد. برای همه نیست. مخاطب خاص می خواهد. عام را نمی بیند و جذبه و جلوه ای هم برایش ندارند. می داند چه می خواهد بگوید. از کجا شروع و به کجا ختمش کند. روشن و آگاه است و ناظم. کلام را انتخاب می کند و هر قافیه و وزن و ردیفی را رعایت می کند. در بند قوانین است، برای تدوین پیامش. پیامش را مانا و جاودان می کند و در قالبی آهنگین آن را ارائه می دهد. گاهی دبیر است و دیگر گاه مدیر. گاهی آموزگار است و گاه جامعه شناس. گاه معلم تادیب است و دیگر گاه مشاور تربیت. گاهی معترض است و گاه تحول دهنده. با فرد برای جامعه کار دارد و به جامعه برای فرد پند می دهد. سازندگی در کلامش نهفته است.

برای این گونه شاعر، مهم است که چه می گوید و به که می گوید. مخاطبش را خودش با کلامش انتخاب می کند و می داند که چه می گوید و به که می گوید. شاید گاهی کلامش زیبایی و طراوت کلام شاعران عاشق پیشه را نداشته باشد. اما او نیز عاشق است. عاشق بوده و همین عشق

ازثری تابه‌شیا

نیروی محرکه اولیه استعداد شاعریش می باشد. امروز عشقش به جمع و آموزش است. عشقش به تغییر و تحول و ساختن است. می داند و دانستن را اشته می دهد. پس هر چه هست در عشق است. کتابی که پیش رو دارید، به شکلی تحول و تحرک نگارش در سه نسل است. در جای جای اشعار این کتاب، می توان هدفمند بودن و یا نغمه های عاشقانه شاعر را دید و شنید. می توان همراهش بود و حال و هوای لحظه ای را که سروده، شناخت و تخمین زد. تحرک و تحولی که از کوچه های خاکی شهر کرمانشاه آغاز و در سیری صد ساله به شهر کوچک لیش^۱ در استان هسن^۲، کشور آلمان ختم شده است. مهاجرت های پی در پی، تغییرات و تحولات روحی و اخلاقی این سه شاعر، در مسیر سرایندگی قابل بررسی و مشاهده است.

در این مجموعه سعی شده تا کلیه اشعار بجا مانده از علی اکبر آصفی به ترتیب موضوعی تدوین و ارائه گردند، اما اشعار مسعود ریاضی فقط شامل غزلیات نگارش شده اش است. این اشعار به همت و زحمت "جمشید احمدی"، بر اساس حروف الفبای قافیه ترتیب شده اند. از نورزمان ریاضی (خودم) هم به ترتیب زمان نگارش و سرودن اشعار، سروده ها تدوین و ترتیب شده اند. به دلیل مهاجرت از ایران، تاریخ اشعار، تا زمانی که ایران زندگی می کردم، به تقویم شمسی و پس از آن از تقویم میلادی استفاده شده است.

در ذیل خلاصه ای از زندگینامه هر کدام از این سه شاعر تقدیم خواننده خواهد شد. "علی اکبر آصفی" پدر خواننده "مسعود ریاضی" بوده و مسعود پدر "نورزمان ریاضی" است.

^۱ Lich

^۲ Hessen

علی اکبر آصفی در سال ۱۲۹۴ در شهر کرمانشاه در محله برزه دماغ به دنیا آمد. پدرش عباس و مادرش ستاره نام داشته‌اند، و نسب شان از ایل سنجابی کرمانشاه بودند. در شرایط کمبود آموزش سالهای آخر دوران قاجار، پدر علی اکبر آصفی، تحصیلاتی داشته و در اداره دادگستری به عنوان وکیل تسخیری کار می‌کرده است.

علی اکبر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در کرمانشاه گذراند و اولین شغلش اداره یک مغازه خواروبار فروشی بود، در عین حال به خیاطی هم علاقه مند شد و پیش از دوران خدمت سربازی به شغل خیاطی مشغول می‌شود. عشق کوکب شادمان حیدری، دختری در همسایگی را، در سینه می‌پروراند، ولی دست تقدیر کوکب را از او دور کرد، به همسری دیگری برگزید و عشقش برای مدت کوتاهی نافرجام ماند، پس تجرد پیشه نمود.

در سال ۱۳۱۵ دوباره کوکب را که با یک فرزند پسر، بیوه شده بود، یافت. عشق جوانی شکوفا شد و او را به همسری گرفت. سه سال بعد به دلیل نقل مکان به تهران و عهده دار شدن شغل در بانک کشاورزی، فرزند کوکب در کرمانشاه نزد برادر کوکب و خانواده اش ماند و علی اکبر و کوکب در منطقه سلسبیل تهران سکنی گزیدند. سالی چند از زندگی با کوکب گذشت و بچه ای حاصل این ازدواج نشد. بر اساس افسانه ای در منطقه کرمانشاه، که معتقد بودند، برخی زنان فقط یک بار توانایی باردار شدن دارند، کوکب برای خشنودی همسرش به علی اکبر پیشنهاد ازدواج مجدد می‌دهد. او خود به خواستگاری می‌رود که این همسر جدید، هم سن فرزندش بود. "خدیجه"، دختری زیبا و پاکدامن و وفادار که تا پایان عمر کوکب، در خدمت او و تا پایان عمر علی اکبر همراهش بود، به عنوان زن دوم علی اکبر پا به عرصه زندگی می‌گذارد.

علی اکبر آصفی از خدیجه هم صاحب فرزند نشد و گویا فداکاری کوکب نیز حاصلی برای بی فرزند بودن علی اکبر نداشت. کوکب در سن ۳۹ سالگی بعد از ۱۸ سال زندگی مشترک با علی اکبر و خدیجه در یک خانه، در سال ۱۳۳۳ دار فانی را وداع گفت. علی اکبر ۲ سال تمام سیاه پوش و ماتم زده از دوری محبوب و معشوقش بود. تمام این مدت هر هفته به مزار همسرش می رفت و برایش خیرات می کرد. در این حکایت، خدیجه نیز محبت و همکاری و همدردی خود را از علی اکبر دریغ نمی داشت.

درد بی فرزندی، توجه علی اکبر و خدیجه را به فرزندان دوستان و بستگان جلب کرد. مهر و محبت این زوج، سایه گسترده ای بر سر فرزندان همسایگان و دوستان گسترده. بسیاری از این افراد تمام مراحل تحصیلی خود و ازدواج و تشکیل زندگی را مدیون علی اکبر، کوکب و خدیجه هستند. اطرافیان داستانها و خاطره های زیادی از جوانمردی و مهربانی و حمایت علی اکبر و همسرهایش نقل می کنند و یادی خوش از آنها به خاطر دارند.

علی اکبر در عنفوان جوانی، با درویشی و عرفان صوفی گری آشنا شده از محضر اقطاب دراویش اهل حق و خاکسار اهل حق کسب فیض می کرد. با بسیاری از مکاتب تصوف آشنا و مطالعات زیادی در این زمینه داشت. توسط فرزند خوانده اش، مسعود، با اندیشه مکتب "وحدت نوین جهانی" آشنا شد و قلبا و عملا پیرو این اندیشه شد و تا پایان عمر به مرامنامه این مکتب پایبند ماند.

از سن ۲۰ سالگی شروع به سرودن نمود. ابتدا به زبان کردی شعر می گفت اما از این دوره هیچ نوشتاری در دسترس نیست. بعد از سالها خودش جسته و گریخته سروده هایش را جمع آوری و هر قطعه کاغذی را که چند بیتی بر آن نقش کرده بود، نگهداری کرد. شعرگویی برایش جنبه تفنن و ذوق داشته، هیچ گاه به عنوان شاعر خود را جایی معرفی نکرده است.

او در سال ۱۳۷۱ در سن ۷۶ سالگی در سلسبیل تهران دار فانی را وداع گفت. مجموعه شعری که از او به یادگار مانده، توسط همسرش خدیجه نگهداری و حفاظت شده، برای انتشار به نگارنده داده شده است.

فرزندی که کوکب از ازدواج اولش داشت و در کرمانشاه ماند، "مسعود ریاضی" بود. او در دوازدهم اسفند ماه ۱۳۱۲ در شهر کرمانشاه پا به دنیا نهاد. پدرش "میرزاتقی خان ریاضی" که به قولی از رجال وقت کرمانشاه بوده، عقاید مخصوص به خودش را داشته که این عقاید دلیل اصلی بروز اختلاف با همسرش کوکب شده بود. البته نباید اختلاف سنی این دو را نیز نادیده گرفت.

تقی ۶۳ ساله بوده که در سال ۱۳۱۰ با "کوکب شادمان حیدری" ۱۶ ساله ازدواج می‌کند. به عبارت بهتر مادر مسعود تحفه‌ای بوده برای میرزاتقی خان که اولین مدرسه یا مکتبخانه علوم جدید غیر دولتی کرمانشاه را پایه‌گذاری کرده بود. "تقی" فرزند "میرزا حسن"، ملقب به "کفری" است که از ملایان زمان خودش بوده و به علت ارائه عقاید جدید در رساله عملیه خودش به نام "ریاض الجنه"، توسط آخوندهای زمان، تکفیر شده و به "کفری" یا کفر کننده معروف می‌شود. نام فامیل ریاضی از نام همین رساله گرفته شده و در زمانی که تقی در روسیه به سر می‌برده، توسط برادرانش انتخاب می‌شود.

میرزا تقی خان در سن ۳۵ سالگی به عشق آموختن علوم جدید، که در محیط زندگی روستاییش خلاف شرع تصور می‌شده، راهی روسیه می‌شود. پس از پایان تحصیلات، در دوران انقلاب کمونیستی شوروی (۱۲۹۶ یا ۱۹۱۷) فعال انقلابی و بعد از ظهور دوران استبداد، مانند بسیاری از عاملین انقلاب، مجبور به فرار از آنجا می‌شود. در هنگام فرار اولین همسر و دو فرزندش را در جنگهای سرد روسیه از دست داده، ابتدا به آلمان شرقی و پس از چهار سال به ایران باز می‌گردد. در یزد ازدواج دوم کرده که حاصل این ازدواج دو پسر به نامهای مهدی و علی، و دختری به نام فاطمه می‌شود. می‌گویند مهدی که فرزند بزرگ بوده، بعدها به صوفی‌گری می‌گراید و عزم هندوستان می‌کند و دیگر کسی از او مطلع نمی‌شود. فاطمه با یک گروهبان ژاندارمری ازدواج

ازثری تابه‌شیا

می‌کند و بعد از چند سال تصمیم می‌گیرد که به سبک صوفیه چله نشینی کند، کاری که در آن زمان از اعمال درویشی بوده و برای برقراری ارتباط با ارواح انجام می‌شده. فاطمه ۳۹ روز در یک مکان به عبادت و نیایش می‌نشیند و روزه مخصوص این مراسم را به جا می‌آورد. روز آخر تجلیاتی برایش می‌شود، می‌ترسد و به بیماری روانی مبتلا می‌گردد. از عاقبتش اطلاعی در دست نیست. علی ریاضی آخرین فرزند تقی ادامه تحصیل داده و در رشته دندانپزشکی دکترا می‌گیرد.

میرزا تقی خان در زمان ازدواجش با کوکب، مسئول اداره طرق و شوارع یا همان اداره راه و ترابری استان پنجم کشور زمان رضا شاه بوده. کوکب که از اخلاق تند و سن بالا و تیپ زندگی اروپایی همسرش، که معتقد به پخت و پز توسط زن در خانه نبوده و می‌گفته می‌بایست غذای روزانه را از رستورانها (که آن زمان قهوه‌خانه‌ها بودند) تهیه کرد، به ستوه آمده، در حالی که باردار بوده به خانه پدری باز می‌گردد. از او نقل است که در حدود دو سالی که با تقی زندگی کرده، آرزوی پختن یک آبگوشت به دلش مانده بوده.

زمانی که کوکب به منزل پدرش بر می‌گردد، تصمیم به سقط جنین داشته که پدرش "کربلایی علی میر شادمان حیدری" مانعش می‌شود. مسعود به دنیا می‌آید، مادر که از پدر بچه دل خوشی نداشته، نمی‌خواهد او را ببیند، از پدرش می‌خواهد که بچه را از او دور کند. علی میر، بچه را بیرون از اتاق می‌برد که سر راه بگذارد، در راهرو تاریکی که تا درب منزل بوده، روی بچه را باز می‌کند تا آخرین نگاه را به نوه اش بکند. به گفته خودش برقی از چشمان مسعود بیرون جهیده و کربلایی علی میر را می‌خکوب می‌کند. به اتاق باز می‌گردد و دخترش کوکب را مجبور می‌کند به نوزاد شیر بدهد، با دادن شیر به قولی مهر بچه به دل مادر می‌افتد، می‌گرید و نوزاد را نگه می‌دارد.

پیش از به دنیا آمدن مسعود، میرزا تقی بر سر پرداخت نکردن حقوق کارگران توسط رضا شاه، با او درگیر می‌شود و گویا سیلی محکمی در بناگوش شاه مملکت می‌زند، به همین دلیل به مرگ محکوم و کشته می‌شود. قبر او در محلی تعیین می‌شود که بعدها سیل گیر موجود در کرمانشاه از آنجا می‌گذشته و بدین ترتیب مسعود، حتی موفق به دیدن مزار پدرش هم نمی‌شود. همین عقده روانی باعث شد که به دنبال نسب و شجره اش بگردد و به قول خودش به دنبال دستیابی به علوم

ازثری تابه‌شیا

روحی و هیپنوتیزم و مانتیزم برود که بتواند با روح پدرش تماس بگیرد. برای این موضوع دست طبیعت یکی از شاگردان پدرش، شاهزاده "حشمت الله دولتشاهی" را سر راهش قرار می‌دهد، که بعدها نقش استاد و رهنمونش را به عهده گرفت، و موسس و بنیانگذار انجمن وحدت نوین جهانی شد. بسیاری از حکایتهای مربوط به میرزا تقی خان که در این سرگذشت نگارش شده، نقل قولهایی از آقای دولتشاهی است.

ریشه خانواده مسعود در شاخه‌ای از سادات به اسم سادات "طباطبایی" است. به نقل خودش اشتباه مصطلحی در عوام است که معتقدند هر بچه‌ای که پدر و مادرش سید باشند، سید طباطبایی خوانده می‌شود. در صورتی که طباطبایی یک ریشه از سادات هستند (مانند سادات حسینی، حسنی، موسوی و غیره) که از ازدواج دختری از امام حسن با پسری از امام حسین پدید آمده‌اند. فرزندی که از این ازدواج حاصل شده به علت مشکلات ژنتیکی دارای لکنت زبان می‌شود و قبل از گفتن هر کلامی چند بار کلمه "طبا" را تکرار می‌کرده. اگر به فرهنگ عرب مراجعه کنیم "طباطبایی" معنی خاصی ندارد و این داستان می‌تواند درست باشد که چون این بچه کلمه "طبا" را دائم در گفتارش تکرار می‌کرده به سید "طباطبایی" معروف شده باشد. این رشته از سادات بعد از حکایت عاشورا و مشکلاتی که برای خانواده امامت پدید می‌آید، به ایران مهاجرت و در منطقه "زنوز" فعلی سکنی می‌کنند. زنوز شهری در ۲۵ کیلومتری مرند و حدود ۱۰۰ کیلومتری شمال تبریز است و معروف است که آرامگاه یونس پیامبر در این شهر می‌باشد و نام "زنوز" از گفته شدن اسم یونس به لهجه آذری به شکل "یونوس و یا یونوز" بوده است.

بعد از مهاجرت این رشته از سادات به این منطقه، تعداد این خانواده افزایش یافته و فامیلهای طباطبایی یزدی، طباطبایی قمی، سیاهپوش و فامیلی ریاضی که در نقاط مختلف ایران پخش شده‌اند، اکثراً ریشه‌ای مشترک دارند. این فامیل بنابر شواهد، کمی رفتار و تفکر متفاوت از جامعه خودشان داشته‌اند و اشخاص معروفی مانند علامه طباطبایی یزدی و قمی و همچنین فامیل بزرگ سیاهپوش که اکثر به بهایت گرویده‌اند و عباس ریاضی رئیس مجلس شاهنشاهی از جمله این فامیلند.

گفته‌اند خانواده میرزاتقی خان نیز با اینکه از معمم‌ها و ملایان زمان خود بوده‌اند، تفکری

متفاوت نسبت به رهبران مذهبی زمان خود داشته اند، و تحلیل مسائل دینی را به گونه ای ارائه می دادند که به مذاق هم عصرانشان خوش نمی آمده است و به دلیل همین تفکر متفاوت، تکفیر شده بودند. به علت نگرش مذهبی خانواده، زمانی که میرزا تقی خان علاقه مند به تحصیل علوم جدید می شود، از خانواده رانده شده و تنهایی عزم سفر به روسیه می کند. در راه به عمویش که راننده بوده برخورد می کند و او را که در بوران برف گیر کرده بوده، کمک می کند. عمو نیز به جبران این محبت برادرزاده اش، او را به باکو و از آنجا به سن پترزبورگ می رساند. این اتفاقات مربوط به اوایل سالهای ۱۹۰۰ میلادی است که تقی حدوداً ۳۰ یا ۳۲ ساله بوده. در سن پترزبورگ با "لنین" و "تروتسکی" آشنا شده و پایه انقلاب کمونیستی را به همراه دیگر دوستانشان می گذارند. تاریخ انقلاب روسیه، رهبری مشخصی را برای شروع انقلاب و جریان انقلاب نمی شناسد و فقط بعد از سقوط "پتر"، "لنین" به عنوان اولین رئیس جمهور معرفی می گردد.

در دوران تحصیل که زمان "پتر" بوده، اولین مدرک افتخاری خود را در رشته فیزیک از او می گیرد. گفته اند روزی شاه وقت در روسیه برای بازدید از دانشگاه پترزبورگ وارد کلاس فیزیکی می شود که میرزا تقی خان هم در آن کلاس بوده. بعد از تعارفات معلم، "پتر" تمایل نشان می دهد که از شاگردان سوالی کند. بدین ترتیب که دست خالی خود را بلند می کند و می پرسد: "در دستم چیست؟" همه کلاس می گویند: "هیچ"، بعد همان دست را می بندد و می گوید: "حالا چه چیزی در دستم است؟" معلم و شاگردان متعجب می شوند، در این بین میرزا تقی اجازه می خواهد و می گوید: "در دست شما هواست" به این ترتیب اولین مدرک تحصیلی افتخاری خود را از "پتر" دریافت می کند. از چگونگی زندگی میرزا تقی اطلاعات بیشتری در دسترس نیست. این گزیده را بعضی از شاگردان مکتبخانه او، بعدها برای مسعود بازگو کرده اند.

بعد از ازدواج کوکب و علی اکبر آصفی و عزیمتشان به تهران که باعث جدایی مسعود و مادرش می شود، مسعود چند سالی در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می کند و بعد از تحول علی میر، بناچار به منزل دایی خود "محمد شادمان حیدری" که تازه ازدواج کرده بوده، منتقل می شود. از این دوران زندگی اش خاطرات خوشآیندی نقل نمی کرد و درد تنهایی و بی کسی، اندوهی بود که در

ازثری تاثریا

سینه اش سنگینی می کرد. همسر داییش، "بتول نائی" خواهری داشت به نام "ملوک" که اولین فرزند حاصل ازدواجش، "ثریا" نام داشت. در گذشته رسمی در عشایر و مردم غرب ایران و مخصوصا کرمانشاهیان به نام "ناف بری" وجود داشته، که وقتی نوزاد دختر در خانواده ای متولد می شده، اگر در فامیل پسری وجود داشته باشد، ناف دختر را به اسم این پسر می بریدن، بدین معنی که بعدها این دختر و پسر سهم یکدیگر باشند و باهم ازدواج کنند. در هنگام تولد "ثریا"، مسعود دوازده ساله به همراه مادرش، در محل وضع حمل زائو حضور داشته اند. بعد از تولد، کوکب به مسعود که در حیاط مشغول بازی بوده، می گوید: "می خواستم ناف کودک را به نام تو ببرم، اما خانواده اجازه ندادند." مسعود می گوید: "خوب ناف مرا به نام او ببرید، او همسر من خواهد شد."

شانزده سال از این واقعه می گذرد و در سال ۱۳۴۰ مسعود ۲۸ ساله با ثریای ۱۶ ساله ازدواج می کند که حاصل این ازدواج، دختری به نام الهه و سه پسر به نامهای، محمد سعید، نورزمان و بدیع زمان می شود. اولین جملاتی که در زمان آشنایی رسمی به همسر آینده اش می گوید این است: "آماده زندگی راحت و تن پروری نباش. من فردی اجتماعی هستم و ممکن است بارها تبعید شوم و به زندان بیافتم و تو با چهار بچه، زندان به زندان به دنبال بیایی و نهایتا اعدام شوم، اگر حاضر به چنین زندگی هستی همراه شو". ثریا هم که جذب شخصیت اجتماعی و بنام مسعود شده بود، که در آن زمان از سخنرانان طراز اول کرمانشاه هم بوده، می گوید: "فقط قول بده که نوشته ای، کتابی یا دست خطی برایم به جا بگذاری که بتوانم بعد از تو، تو را به کودکان بشناسانم."

به هر حال در زندگی سی و چهار ساله ثریا با مسعود، همه اتفاقاتی که اول ازدواج با همسرش شرط کرده بود، پدید می آیند. بارها به شهرستانهای مختلف تبعید می شوند، جمعا ۸۹ بار بازداشتی و زندان در کارنامه زندگی مسعود باقی می ماند که ۸۲ مرتبه در زمان شاه و هفت مرتبه در جمهوری اسلامی است. و دقیقا زمانی که مسعود، از سال ۱۳۶۱ هفت سال در زندان بود، ثریا چهار بچه خود را زندان به زندان به دنبال همسرش به دندان می کشید. عشق به ثریا از سال ۱۳۳۹ باعث تراوش اشعار زیادی از قلم مسعود می شود و می توان اولین جرقه احساسی برای شاعر شدن او را در این زمان نام برد.

ایمان و اعتقاد به وجودی مقتدر در عالم، مسعود را بر آن داشت که دوره نوجوانی و ابتدای جوانی خود را در راه دین اسلام و مذهب شیعه بگذراند. آشنایی با درویشی و صوفیگری نیز، به دلیل وجود سلسله‌های معروف دراویش در منطقه زندگیش، از دیگر منابع کسب آگاهی و دانش خداشناسی او بود. با اینکه به اسلام معتقد بود اما کسب درآمد از راه تبلیغ دین را خلاف وجدان می‌دانست و آن را همیشه خدافروشی می‌نامید.

در دوره‌ای که بیشتر هم سنه‌ها و دوستانش به مدارس آخوندی علاقه مند بودند، دوران تحصیل معمول را گذراند. از حدود سن ۲۰ سالگی به دلیل علاقه به امام حسین و داشتن دانش دینی، در محافل و مجالس و مراسم عزاداری به سخنرانی و سخنگویی درباره اسلام و امامان می‌پرداخت اما از این راه هیچ‌گاه کسب درآمد نکرد. تصاویری از سخنرانی‌های او در شهر کرمانشاه در حدود سالهای ۱۳۳۵ به بعد موجود است که سیل جمعیت را می‌توان در این عکسها مشاهده کرد.

علاقه مندی به فعالیتهای اجتماعی در دوران دبیرستان و دانشسرای کشاورزی آن زمان موجب شد که در سن ۱۷ سالگی به عنوان نماینده دانش آموزان منطقه کرمانشاه، به دیدار محمدرضا شاه برود. اعتراض به شیوه اداره حکومت وقت، به همراه اعتقادات اسلامیش، دلیلی بود که اداره اطلاعات و امنیت کشور آن زمان، بارها و بارها او را دستگیر کرده بود. در سال ۱۳۶۱ که در دوره حکومت اسلامی هم زندانی شده بود، جرایم از ۸۲ مرتبه بازداشتش نامبردند.

دیپلم دانشسرای کشاورزی کرمانشاه، شرایط استخدام در آموزش و پرورش را فراهم کرد و از سال ۱۳۳۳ در روستاهای مختلف به تدریس مشغول شد. در دوران خدمت خود، سابقه پستهای ریاست فرهنگ برخی از بخشها و شهرهای کرمانشاه مانند هرسین، کنگاور و نفت شاه را داشته و از سال ۱۳۴۹ به تهران نقل مکان می‌کند. در شرق تهران، منطقه تهرانپارس منزل کرده، در دبیرستانهای دخترانه و پسرانه هرمزآرش، آزادگان، ادیب پیشاوری، دانشمند، بهادری، رابعه و برخی دیگر، تا سال ۱۳۵۸ تدریس می‌کرد. بعد از انقلاب، مسعود که همیشه محاسن اسلامی داشت، ریشه‌های خود را تراشید و می‌گفت، وقتی همه برای خودنمایی و اسلام‌نمایی، ریش می‌گذارند، ریش اسلامی معنایی دیگر با خود یدک می‌کشد. از این سال ریشه‌های خود را به ریش معروف پروفسوری تغییر داد. در

اولین فرصت موجود در پایان سال تحصیلی ۵۷ - ۵۸ تقاضای بازنشستگی داد و با ۲۵ سال خدمت از آموزش و پرورش بازنشسته شد.

فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و مذهبی فراوانی در منطقه غرب ایران، انجام داد که از جمله نمایندگی انجمن "تبلیغات اسلامی نوردانش"، به ریاست دکتر عطاالله شهابیور در کرمانشاه بود. این انجمن که از سال ۱۳۲۰ در ایران ثبت شده بود، دامنه فعالیت خود را در زمینه اتحاد مذاهب و فرق اسلامی در تمام ایران گسترده کرده بود و روشنفکران زمان، اکثرا به عضویت این فعالیت انسانی، دینی در می آمدند. بنیانگذاران این انجمن، آقایان، حشمت الله دولتشاهی، عطاالله شهابیور و علی اکبر کشاورز، همگی از دوستان صمیمی مسعود در کرمانشاه و از زمره کسانی بودند که در سخنرانی‌های او در مجالس مختلف مذهبی شرکت می کردند. انجمن تبلیغات اسلامی نوردانش، در گذر زمان فعالیت‌های خود را از انحصار در دین اسلام گسترش داد و اتحاد ادیان الهی را مد نظر خود قرار داد. از سال ۱۳۴۶ مسعود ریاضی که ارادت و شیفتگی مرید و مرادی به حشمت الله دولتشاهی پیدا کرده بود، رسماً عضو انجمن "وحدت نوین جهانی" - که تطور و تکامل یافته انجمن تبلیغات اسلامی نوردانش بود - شد. در سال ۱۳۵۱ که این انجمن در تهران تاسیس شد، به عنوان عضو اصلی و سخنگو و انجلا دهنده این انجمن انتخاب شد. از سال ۱۳۴۶ کلیه فعالیت‌های سیاسی خود را پایان داد و تا پایان عمر در مهرماه ۱۳۷۴ همه کوشش و تلاش خود را در ترویج و تبلیغ مرام "وحدت نوین جهانی" به کار برد و در این راستا شاگردان زیادی را نیز پرورش داد.

حشمت الله دولتشاهی استاد دانش علوم روحی و فن هپنوتیزم، مانیتیزم و ارتباط با ارواح بود، تجلیاتی که در طول عمر برای مسعود می کرده، شیفتگی خاصی در راه عرفان برای او ایجاد نموده بود. از آنجا که مسعود هم استعداد یادگیری و توانایی طبیعی و ذاتی این علوم را داشت، تحت تعلیمات شاهزاده دولتشاهی، به علوم روحی مسلط شده، توانایی زیادی در این علوم پیدا کرد. مانیتیزم، روشن بینی، تلباتی، انرژی درمانی و بسیاری از کاربردهای این علوم به شهادت اطرافیان و دوستانش، در او متجلی شد. همراهی و استفاده از این علوم موجب ایجاد آرامش درونی و راحتی فکر برای

آشنایانش بود. از این علوم در راه کشف دانش جهان بینی مدرن، انسان‌شناسی، جامعه‌شناسی، روانشناسی و بسیاری از علوم انسانی استفاده می‌کرد و به دیگران آموزش می‌داد.

جواز فعالیت رسمی انجمن وحدت نوین جهانی، به دستور دولت وقت در سال ۱۳۵۴ ابطال شد. ریاضی که شیفته علوم "حکمت نوین"^۲ و مشتاق انتشار و تبلیغ آن بود، جلسات آموزشی رایگانی در منزل خود و دیگر دوستانش برای علاقه‌مندان برگزار می‌کرد. برگزاری این جلسات، همیشه باعث ایجاد مزاحمت برای صاحبخانه‌هایی بود که مسعود مستاجرشان واقع می‌شد. برای رفع این مزاحمت اواخر سال ۱۳۵۶ تصمیم به خرید محلی برای زندگی اش گرفت، که به قول خودش: "برای مدتی هم که شده، شاگردان وحدت نوین جهانی بتوانند، بدون اینکه مزاحم کسی باشند و یا کسی مزاحم آنها باشد، در جلسات آموزشی شرکت کنند."

در تابستان سال ۱۳۵۷ به کمک وام بانکی و استقراض و بدهی، به همراه حاج منصور ملک لو، از یاران و دوستان نزدیکش، موفق به خرید دو واحد از آپارتمانی سه طبقه در منطقه تهرانپارس، تهران شد. طبقه اول را به "پرتوگاه تبلیغ و انجلاهی وحدت نوین جهانی" اختصاص داد و در طبقه دوم خودش ساکن شد و سومین طبقه را منصور ملک لو خرید و این‌گونه همسایه شدند.

در دوران انقلاب و تحولات سالهای اولیه، سفارش اکید به دوستان و شاگردانش کرده بود که گول بازیهای سیاسی را نخورند و در این جریان مشارکت نکنند. پیشگویی‌های زیادی در سالهای ۵۴ به بعد از ایشان نزد دوستان به امانت مانده که در طی این سالها همگی به واقعیت پیوستند.

در سال ۵۸ برای اولین بار حکومت تازه به قدرت رسیده اسلامی او را برای ارائه پاره‌ای توضیحات (دلیل بازداشت) به مدت ۴۴ روز زندانی کرد. که این پاره‌ای توضیحات تا زمان اعدامش در سال ۱۳۷۴ همیشه ادامه داشت و هیچ وقت این حکومت یا نتوانست و یا نخواست توضیحاتش

^۲ برای اطلاعات بیشتر از انجمن وحدت نوین جهانی و فلسفه اعتقادات آن به کتاب "حکمت نوین" تدوین و نگارش شده توسط نورزمان ریاضی از انتشارات آمازون، تحت آدرس اینترنتی زیر مراجعه نمایید:

را بشنود و یا بفهمد. اگر چه اعتقادات وحدت نوین جهانی در ظاهر مشکلی برای هیچ حکومتی نخواهد بود و اندیشیدن به وحدت ادیان و اتحاد و برادری و دوستی و معتقد بودن به صلح جهانی و جلوگیری از جنگهای عقیدتی در هیچ قانونی خلاف نیست^۴، اما صاحبان زر و زور را تحمل روشنگری و دعوت به تفکر و اندیشیدن نیست و صاحبان اندیشه هر چند تفکراتشان کاملاً صلح آمیز باشد، محکوم به حبس و زندان و مرگند.

پس از دستگیری سال ۱۳۵۸ به دلیل اینکه همیشه جلسات آموزش وحدت در خانه خودش برگزار بود، و حکومت وقت تجمع انسانها را روا نمی داشت، پنج مرتبه دیگر هم به مقاطع کوتاه بازداشتی داشت تا سال ۱۳۶۱.

در فروردین سال ۶۱، او را به اتهام آشنایی با صادق قطب زاده - که ارادت ویژه ای به مسعود داشت - دستگیر کردند و بعد از اینکه پنج سال و نیم بدون حکم در زندانهای مختلف در بند بود، حکم پنج سال زندان بدون احتساب مدت بازداشتش برای ایشان مقرر کردند. نهایتاً با این حکم از سال ۶۱ تا ۶۸ برای ششمین بار پس از انقلاب به مدت هفت سال محبوس شد. جرم ایشان هنوز هم با اینکه من پرونده شان را در سال ۱۳۷۰ دیدم و با اینکه در سال ۱۳۷۴ جانش را گرفتند، مشخص نیست. اتهامات مختلفی که هر کدام ناقض دیگری و همه از عدم تحمل دگر اندیشی و آزادی عقاید و همچنین تمامیت خواهی و زورگوئی و قدرتمداری و استعمار دیگران نتیجه می شده، در پرونده اش قابل مطالعه و بازنگریست. نهایتاً با حکمی که در هیچ دادگاه عادلانه و حتی عاقلی قابل اجرا و ابلاغ نبوده، حیاتش گرفته می شود.

پس از آزادی از زندان هفت ساله در سال ۱۳۶۸، همچنان به برگزاری جلسات سخنرانی برای تعلیم دانش وحدت نوین جهانی اهتمام ورزید. در سال ۱۳۷۰ برای شش ماه و دوباره در سال ۱۳۷۲، برای مدت دو سال محبوس شد. که رکورد بازداشتهايش در دولت اسلامی، به دلیل تبلیغ خودشناسی،

^۴ همان کتاب.

خداشناسی، یکتاپرستی و وحدت ادیان و انتشار صلح و دوستی در عالم، به عدد هفت برسد. نهایتاً در ساعت پنج بعد از ظهر روز سیزدهم مهرماه ۱۳۷۴ حلاج وار به دست ناهلان زمان به دیدار معبود شتافت و دوستان و عزیزانش را در ماتم فرو برد.

شخصاً اهل نگارش و نویسندگی نبود و علیرغم توانایی زیادی که در این فن داشت، علاقه‌ای به نوشتن از خود نشان نمی‌داد. سخنور بود و بدون اینکه بخواهد راجع به مطالبی که می‌گوید، تفکر کند، پیشنویسی آماده‌سازد، سخنرانی می‌کرد. قدرت بیانش به حدی بود که بسیاری از هم‌عصرانش را به تعجب و آمی داشت. بسیاری از سخنرانی‌ها که در محل توسط شاگردانش نگارش و جمع‌آوری شده‌اند، در وب‌سایت www.vahdat.org قابل مطالعه و مشاهده هستند.

مجموعه‌ای که اکنون در دست دارید، متشکل از کلیه غزلیات سروده شده‌ایشان است که حاصل جمع‌آوری و دست‌نویس کردن این اشعار، توسط یکی از شاگردان برجسته او "جمشید احمدی" انجام شده. انواع دیگر شعر مانند، قصیده، مثنوی، قطعه و شعر سپید هم سروده است که در مجلدی دیگر برای علاقه‌مندان انتشار داده خواهد شد.

در گرمای بیستم تیرماه سال ۱۳۵۱ در شهر کرمانشاه در خانواده ای فرهنگی به دنیا آمدم. با اینکه در زمان تولدم، خانواده در تهران زندگی می کرده، اما به علت کسالت پدر بزرگم، مادرم مجبور به مسافرت به شهرش می شود. با این استدلال که محل صدور شناسنامه همه خانواده از شهر مشخصی باشد، شناسنامه ام را از زادگاه خودشان، یعنی کرمانشاه می گیرند. به راستی که محل تولد انسانها در تشکیل شخصیت و آینده شان چه نقش بسزایی دارد! اگر هنگام تولد در پاریس، مونیخ، زوریخ یا لندن و یا مثلا در دهلی نو، قاهره یا ریاض متولد شده بودم، چه تحولاتی که پدید نمی آمد و چه مسائلی که متفاوت اتفاق نمی افتاد، از آنچه که تا امروز بر من گذشته. همین خود دلیلی بر وجود جبر و ارتباط عوامل و اتفاقات در عالم است.

تا چهار سالگی در منطقه تهرانپارس، فلکه سوم زندگی می کردیم. اولین نقل مکان من - که بعدها این جابجاییها بسیار برایم اتفاق افتاد - از منطقه تهرانپارس به ابتدای نارمک و خیابان دردشت بود. حدود دو سال بعد از آن، چنانکه گفته شد، پدرم اقدام به خرید دو دستگاه آپارتمان در خیابان ۱۱۰ تهرانپارس کرده، که این محل تا پایان دوران دبیرستان، زیباترین و زشت ترین خاطرات را در ذهن من پروراند.

خواهری دارم به نام "الهه" که ده سال از خودم بزرگتر و از سال ۱۳۶۷ در آمریکا زندگی می کند. برادر بزرگترم "محمد سعید" که هشت سال فاصله سنی با من داشت، در اثر تصادف در جاده هراز منطقه پلور در ۲۲ بهمن ۱۳۶۷ در حالی که پدرم در زندان بود، تحول پیدا کرد. برادر دیگرم "بدیع زمان" ده سال از من جوانتر است و در تهران زندگی می کند.

ورود به مدرسه من با تحولات انقلاب خونین ایران همراه بود و در مدرسه "اندیشه نو" در خیابان ۱۲۰ تهرانپارس، تحصیلات ابتدایی را با معلم مهربانی از اهالی کرمانشاه به نام خانم "علاقه

بند^۵ که متأسفانه شش سال بعد از آن بدست همسرش کشته شد، آغاز کردم. بعد از پیروزی انقلاب و اولین تغییرات در سیستمهای آموزشی، این مدرسه تعطیل و از دوم تا پنجم دبستان در دبستان "قدس" واقع در خیابان ۱۰۷ تلمذ کردم.

دوران راهنمایی را در مدرسه راهنمایی "ایمان" در خیابان ۱۰۶ تهرانپارس با موفقیت گذراندم. از دوم راهنمایی به عنوان نماینده دانش آموزان در امور تربیتی انتخاب و مسئولیت کتابخانه مدرسه را به عهده گرفتم. با علاقه زیادی که به ورزش بسکتبال داشتم، تمام دوران راهنمایی و بعد از آن در دبیرستان همیشه در تیم مدرسه و از سوم راهنمایی تا پایان سوم دبیرستان کاپیتان تیم بسکتبال بودم. دبیرستان "باهنر" در ابتدای منطقه نارمک، پشت پارک "شقایق" دوران تحصیلات متوسطه من را پذیرا بود. بدو ورود به این مدرسه به راهنمایی و هدایت مدیر دبیرستان آقای "عودی" و با استناد به نمرات درسهای دوره راهنمایی، تشویق به ادامه تحصیل در رشته "ریاضی و فیزیک" شدم که علیرغم اینکه با نام فامیلم نسبت داشت، با تفکرات و روحیاتم اصلاً تناسبی حاصل نمی شد و به همین دلیل لنگ لنگان خرک این دوران را به منزل رسانیدم.

پس از پایان دوران دبیرستان، در کنکور دانشگاه آزاد اسلامی، در سه رشته حقوق، جامعه شناسی و علوم ارتباطات اجتماعی در سه دانشکده مختلف پذیرفته شدم که نهایتاً رشته علوم ارتباطات اجتماعی در شاخه روزنامه نگاری را در دانشکده تهران مرکز در مقطع کارشناسی به پایان بردم. در سال ۲۰۰۴ در شهر زوریخ به مدت دو سال دانشجوی رشته جامعه شناسی دانشگاه این شهر بودم که متأسفانه به دلایل اقتصادی توانایی ادامه تحصیل را نداشته، آن را نیمه کاره کردم. در زمان نگارش این دیباچه، سال ۲۰۱۴، دانشجوی مقطع فوق لیسانس در رشته "جامعه و فرهنگهای نوین"^۵ در دانشکده جامعه شناسی دانشگاه یوستوس لیبیگ شهر گیسن^۶ درکشورآلمان می باشم.

آشنایی با شعر و شاعری، موضوعی بود که همیشه در منزل پدری با آن برخورد داشتم. به دلیل

^۵ Gesellschaft und Kulturen der Moderne

^۶ Justus Liebig Universität Giessen

موقعیت اجتماعی پدرم، همیشه شاعران و نویسندگان و موسیقی دانان زیادی با ما در ارتباط بودند. دوران هفت ساله زندان پدرم و دوری از یگانه محبوبم، نیز در شکوفایی این استعداد بی تاثیر نبود. از کودکی به نوشتن و خواندن علاقه مند بودم و بیشتر اوقات دوره راهنمایی و دبیرستان به مطالعات آزاد می گذشت تا مطالب موجود در سیستم آموزشی بی تحرک و بی تفکر ایران.

از بهار سال ۱۳۶۹ شروع به سرودن کردم. اشعار اولیه را متأسفانه جمع آوری نکرده و در کوران زمان به فراموشی رفتند. در همان دوران از آموزشهای هوشنگ عقیقی "همایون" و حاج احمد مراتب اصفهانی "مرآت" و خانم قوامی "فریبا" در کنار همکاری و تعلیم مستقیم پدرم بهره می جستیم. از تابستان ۱۳۷۰ به عضویت افتخاری انجمن ادبی "شعرای ایران" که توسط دکتر کیومرث مهدوی "خدیو" تأسیس شده بود، در آمدم.

در ۲۲ سال گذشته به هر حال و به هر مناسبتی سروده ای داشته ام. گاه گرمای عشقی و گاه موضوع اجتماعی خاصی مد نظر بوده است. بعد از دوره آموزشهای "حکمت نوین" که از ابتدای سال ۱۳۶۸ نزد پدرم شروع کرده بودم، اواخر سال ۱۳۷۲ اقدام به سرودن آنچه خلاصه ای از این اندیشه بود، کردم و همیشه در اشعارم گوشه چشمی به اندیشه مرام وحدت نوین جهانی داشته ام.

از جهت مادری، ریشه ام به ترکان عثمانی می رسد. یعنی حدوداً پشت پنجم من، باید از فرستادگان و پاشاهای عثمانی باشند که در منطقه کرمانشاه حکومت می کرده اند و به همین دلیل نام فامیل خانواده مادری ام، "پاشانیا" شده است. آنچه می دانم از جد مادرم به بعد است. جد مادرم "میرزا علی پاشا" نام داشت و پزشک بوده. بنابر کتابهایی که از ایشان بجا مانده، او در پزشکی تا جایی پیش رفته که متخصص مغز می شود و در کتابهایش راجع به تشریح مغز، توضیحات زیادی به علم زمان خودش نوشته است. تک فرزند دکتر علی پاشا را ابوالقاسم نام می گذارند که او نیز در پزشکی شهره شهر شده و چشم پزشکی پیشه می کند. کتابهای طب نوشته شده توسط میرزا علی پاشا و میرزا ابوالقاسم پاشانیا در کتابخانه ای که پدرم داشت، نگهداری می شدند.

میرزا ابوالقاسم جراح، دارای دو فرزند به نامهای "ایوب" و "صدیقه" می شود. "ایوب"

ازثری تاثریا

پدر بزرگ من، در سنین نوجوانی علاقه مند به کارهای با چوب و نجاری می شود. زمانی که ۱۳ ساله بوده پدرش روزی از خانه بیرون می آید و تا پنج سال بعد خانواده خبری از او نداشته اند. ایوب تحصیل را رها می کند و در مغازه نجاری که در طبقه پایین منزلشان بوده و از بهای اجاره آن، روزگار می گذرانده اند، مشغول نجاری می شود. بعد از پنج سال پیکری برای خانواده پاشانیا پیغامی از میرزا می آورد که من به سیر و سلوک رفته بودم و اکنون در همدان هستم. ایوب به همدان می رود و در قهوه خانه ای که پیک نشانی داده بوده، جمعی را در کسوت دراویش و صوفیان می بیند. از جمع دراویش پیرمردی او را صدا می کند و می گوید: "به مادرت بگو من پنج روز دیگر باز می گردم". بعد از بازگشت میرزا ابوالقاسم، تعریف می کند که به سیر آفاق و انفس رفته و تا افغانستان و هند سفر کرده بوده است.

ایوب زمان مرگ پدرش را چنین تعریف کرده: "پدرم من را صدا زد و گفت ایوب تار من را بیاور تا یک ابو عطای آخر وداع بنوازم. ایوب با پدرش شوخی می کند و می گوید دست بردار و مزاح نکن. ابوالقاسم حدود نیم ساعت می نوازد و در جای خوابش دراز می کشد و عبایش را بر سر می کشد و دیگر از خواب بیدار نمی شود".

از ازدواج ایوب با مادر بزرگ من "ملوک نائمی" دو پسر و دو دختر به دنیا می آیند که دختر اول مادرم "ثریا" و دو پسر یعنی تنها اقوام نزدیک من، دایی هایم، "مرتضی" و "مجتبی (فرهاد)" هستند. دختر دوم زمان تولد خواهرم به دنیا می آید و حدود یک ماه زندگی می کند و در نوزادی بر اثر بیماری از بین می رود. در سال ۲۰۰۸ میلادی دایی بزرگم هم دار فانی را وداع گفت و مرا در هجران خود گذارد.

از تابستان کلاس اول راهنمایی به همراه برادر بزرگترم در کارخانه سنگبری "پردا" که مدیریت و مالکیتش را یکی از دوستان صمیمی پدرم "رضا پرواس" به عهده داشت، مشغول به کار شدم. این کارخانه تقریباً به تبعیدگاه همه دوستان و نزدیکان ما تبدیل شده بود و کسانی که بیکار بودند برای کار به این کارخانه می رفتند. "سعید" هم مجبور به کار کردن در این کارخانه شد.

برادرم به علت زندانی بودن پدرم و احساس مسئولیتش برای خانواده سر وقت مقرر به خدمت سربازی نرفت. صد البته آن زمان، جنگ ایران و عراق هم در شدت خودش بود و مادرم از رفتن او ممانعت می‌کرد. دولت در سال ۶۵ اعلام کرد، هر کارگاه یا کارخانه ای به کسانی که سربازی نرفته اند شغل بدهد با جریمه و مشکل روبرو خواهد شد. سعید هم که از شرایط طاقت فرسای کارخانه سنگبری به انتها رسیده بود، همین را بهانه کرد و از کارخانه استعفا داد تا شاید شغل دیگری بیابد و یا به زندگی اش سر و سامانی بدهد. به این ترتیب تابستان سال تحصیلی سوم راهنمایی به اول دبیرستان، من هم از صبح خروس خوان بیدار شدن و تا غروب شغال خوان کار کردن، رهایی یافتم.

برادرم با شراکت "سعید بهبهانی"، از شاگردان و معتقدان پدرم، فروشگاه‌های، کافی شاپ مانند در خیابان بهار تهرانپارس، روبروی مسجد خاتم الانبیا، به نام سحر افتتاح کرد. طبیعتاً به عنوان دومین شغل زندگی‌م، کمک و همکاری با برادرم در دستور کار زندگی ام قرار گرفت و از پاییز ۱۳۶۵ تا اواخر تابستان ۱۳۶۸، چند ماه بعد از تحول برادرم، در این مغازه، به همراه تحصیل در مدرسه، مشغول کار بودم.

آذرماه ۱۳۶۷ خواهرم ازدواج کرد. به مناسبت این مراسم، با ودیعه گذاشتن سند چندین خانه و کارخانه یکی از دوستان و همچنین با ضامن تنی شدن چهار نفر، برای اولین بار پدرم بعد از شش سال زندان با مرخصی کوتاهی به خانه برگشت. شور و حال عجیب و غیر قابل وصفی داشتم و در مدت ۳۶ ساعت مرخصی پدرم اتفاقاتی افتاد که مجال بیانش در این کلام نیست. خواهرم کمی بعد به آمریکا، محل سکونت همسرش، مهاجرت کرد.

در ۲۲ بهمن همین سال، سعید که به علت سخت شدن شرایط زندگی کسانی که پایان خدمت سربازی نداشتند، حدود چهار ماه بود که سرباز شده بود، به همراه چهار نفر از دوستان، سفر کوچکی را تدارک دیدند. هر چه اصرار و خواهش کردم که در این سفر همراهش باشم، نپذیرفت و دلم را شکست، اما... در همین مسافرت در پی تصادفی که در گردنه پلور راه هراز برایشان پدید آمد، ماشینشان به انتهای دره سقوط کرد و از پنج سرنشین فقط سعید، کشته شد و دیگر سرنشینان، دو نفر فقط جراحتهای سطحی داشتند و دو مسافر دیگر به شدت زخمی شدند اما سعید مرد! و پدر بعد از

ازثری تا به ثریا

شش سال زندان، برای دومین بار برای مراسم تدفین فرزندش ۴۸ ساعت مرخصی از زندان گرفت.

در مدت دو ماه، یعنی از آذر تا بهمن این سال، از فرزند سوم خانواده بودن ناگهان به نوجوانی شانزده ساله تبدیل شدم که پدرش زندانیست، خواهرش مهاجرت کرده، برادرش مرده و برادر کوچکترش تازه کلاس اول را شروع کرده بود، و تنها او مانده و مادرش. حس و حال غریبی در آن دوران داشتم و احساس می کردم باید ناگهان، بزرگ شوم. تغییر رفتار بدهم و مسئولیت پذیر شوم. سخت و تلخ و ناگهانی بود، اما مثل همیشه چه می شد کرد، می باید تسلیم بود.

بهار سال ۶۸ پدرم از زندان آزاد شد. نمی شناختمش، کسی که معشوق و معبودم بود و همه دوران کودکی و نوجوانی را در انتظارش بودم، برایم غریبه بود. فردی نبود که هفت سال پیش از من جدا شده بود. آن سخنور بزرگ و بی مانند، همیشه سکوت می کرد و در طول روز بجز سلام و احوال پرسی صبحگاهی و شب بخیر هنگام شب، سخنی از او شنیده نمی شد.

سال سوم رشته ریاضی در خردادماه با دو تجدید به امتحانات شهریور فرستاده شدم و نهایتاً مردود شدم. با توجه به اطلاعات رسیده از خواهرم راجع به آمریکا، شوق فرار از ایران، سال تحصیلی بعد را با موفقیت به پایان برد و طی شش ماه پس از امتحانات، ترک تحصیل کردم، معافیت سربازی گرفتم، پاسپورت تهیه کردم و به خیال خودم آماده رفتن از ایران شدم. خواسته ای که تا حدود ده سال بعد از این پیشآمد، محقق نشد.

بعد از مایوس شدن از رفتن به آمریکا، مشغول کار شدم و سومین شغل خود را در کنار یکی از دوستان که خبره کار تاسیسات بود آغاز کردم، مغازه ای گرفته، مشغول لوله کشی و خدمات شوفاژ شدیم، حدود یک سال از این فعالیت گذشت و موفقیتی حاصل نشد، در کنار کار تاسیسات، با ماشین هیلمنی که خریده بودم مسافركشی هم می کردم. به پیشنهاد دوست دیگری، در مغازه پارچه فروشی نیمه ورشکسته ای که در منطقه شمیران نوی رسالت داشت، شریک شدم و از سال ۱۳۷۰ تا اواخر سال ۱۳۷۲ پارچه فروش شده که بعدها مغازه دیگری هم در جوار پارچه فروشی به خرازی اختصاص دادم.

انرژی تابش‌ها

برای سال تحصیلی ۷۱-۷۲ طی امکاناتی که برایم ایجاد شد، به مدرسه بازگشتم. هم محصل بودم و هم کاسب و مغازه دار. سال ۷۲ به اصرار و تشویق دوست بسیار خوبم، "محسن کوکبی فر" کنکور دادم و در رشته های پیش گفته شده، قبول شدم. دوران دانشجویی همراه با اعدام پدرم شد. دردی که غیر از مردن است و آن را دوا نباشد. درست مصادف با تحول پدرم، با استادی آشنا شدم که از آن تاریخ به بعد لحظه به لحظه نعمت دوستی و رفاقت با او را شاکر حقم. "محمد (سعید) سلطانیفر" استاد علوم ارتباطات اجتماعی و روزنامه نگاری، فردی بود که تا حدودی توانست نیاز معنوی خالی بودن جای پدر و برادرم را پر کند و تا امروز بعد از حدود ۱۵ سال دوری از ایران، هنوز از این انرژی رفاقت نشئه می گیرم و سپاسگزارم.

ششمین شغل رسمی را از سال ۱۳۷۲ به عهده گرفتیم. شراکت در شرکت یکی از دوستان که در زمینه لوازم کمک آموزشی و نمونه سازی تستهای روانشناسی فعالیت می کرد. بیشتر کسانی که در سراسر ایران در مقطع سالهای ۷۰ تا ۸۰ دانشجوی رشته روانشناسی بوده اند و با آزمونهای روانشناختی سر و کار داشته اند، شرکت آزمون ساز که بعد از سال ۷۲ به شرکت آزمون پدید تغییر نام داد را باید بخاطر داشته باشند. این شرکت از سال ۱۳۷۹ با نام "هوش آزمای نوین"، تحت مدیریت برادر کوچکترم ادامه حیات داد.

اواسط سال ۷۵ باز هم به دنیای سنگ و سنگبری مراجعه کردم. علاوه بر دانشجوی بودن و فعالیت در شرکت آزمون پدید، به دنبال ماجراجویی در کوههای محلات و الیگودرز رفتم، معدن سنگ و کارخانه سنگبری اجاره کردم و حدود ۱۵ ماه مشغول به این پیشه شدم که متاسفانه به دلیل مردن صاحب کارخانه و مشکلات انحصار و وراثت، نتیجه مطلوبی نداشت.

سال بعد، هم فارغ التحصیل شدم و هم ازدواج کردم. امروز که از این ازدواج حدود ۱۷ سال می گذرد، با همه فراز و نشیبهایی که در زندگی گذراندم، از زندگی و قسمت الهی و نصیبم راضی و شاکرم و حاصلی ارزشمند به دست آورده ام که همسری همراه و همپایه و دو فرزند پسر می باشد. از پاییز سال ۷۶ تا پاییز سال ۷۸ که از ایران خارج شدم، با کمک و یاری استاد و دوست

گرائقدرم، "سعید سلطانی فر" توانستم در سازمان "آموزش ضمن خدمت کارکنان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی"، به عنوان مشاور در تهیه و تدوین سرفصلهای آموزشی دروس روزنامه نگاری و روابط عمومی همکاری کرده، سرفصلهای تهیه شده را در سراسر ایران به کارمندان وزارت ارشاد، وزارت اطلاعات، آستان قدس رضوی و سازمان جهاد سازندگی تدریس کنم. این سرفصلها در کتابی توسط وزارت ارشاد منتشر شد، که متأسفانه در آنجا نام من را "زمان ریاضی" نوشتند. این دوره یکی از زیباترین دوران زندگیم بود.

در سال ۷۸ بار سفر بستیم، به سویی نامعلوم. تمایل و هدف رفتن به انگلستان بود، اما سرنوشت بعد از ماهها آوارگی در کشورهای مختلف، ما را به سوئیس رسانید و چهارده سال تمام را در کشور سوئیس، شهرهای اوستر، کلوتن و زوریخ گذراندیم. شش ماه در اردوگاه پناهندگان شهر اوستر، به آموختن زبان آلمانی و در عین حال کار کردن در نشریه ای که از سوی پناهندگان منتشر می شد و نامش ZAU بود، گذشت. در این اردوگاه، هفته ای یک بار به همراه همسرم برای همه پناهندگان مجرد، که غذا پختن برایشان سخت بود، به هزینه اردوگاه غذاهای مختلفی می پختیم و به این ترتیب کمکی برایشان بودیم. در کل اردوگاه، اولین نفری بودم که توانستم شغلی در یک هتل بیابم. به دلیل یافتن این شغل محل زندگی ام را به شهر کلوتن^۱ انتقال دادم و چهار سال، تا زمان دریافت پاسخ درخواست پناهندگیم، در این شهر ماندم.

در این شهر در کنار تحصیل زبان آلمانی به کار در روزنامه ای که در شهر اوستر بود، ادامه می دادم. از آنجا با سندیکای روزنامه نگاران سوئیس^۲ آشنا شدم و به عضویت این سندیکا در آمدم. تا اواخر سال ۲۰۰۶ توانستم با این سندیکا همکاری کنم و در این سازمان مسئولیتهای مختلفی را به عهده بگیرم که از جمله آنها، عضویت و نایب رئیسی کمیسیون خارجی ها، عضویت در کمیسیون شهر زوریخ، نمایندگی کمیسیون خارجی های سندیکای روزنامه نگاران در سندیکای سندیکاهای

^۱ Kloten

^۲ Comedia

سوئیس^۸، عضویت در هیئت مدیره مرکزی سندیکا به عنوان نماینده شهر زوریخ، عضویت در کمیته مرکزی بخش روزنامه نگاری و رسانه های الکترونیکی، نمایندگی سندیکای سندیکاهای سوئیس^۹ در سازمان ملل برای اجلاس کار^{۱۰} سال ۲۰۰۴ و بسیاری مسئولیتهای جنبی و نمایندگی این سندیکا در سازمانهای مختلف بود.

اوایل سال ۲۰۰۱ در انجام پروژه ای برای پناهندگان و خارجیان شهر زوریخ، از طرف سازمان پناهندگی این شهر، همکاری کردم. ماهنامه ای رایگان و تقویم مانند را به نام مپس^{۱۱} با همکاری دانشگاه زوریخ تهیه کردیم که در آن همه فعالیتهای فرهنگی و تفریحی شهر زوریخ که می توانست برای خارجیان با نوع اقامت پناهندگی به صورت رایگان یا حداکثر تا قیمت پنج فرانک ارائه شود، تهیه و به ۹ زبان، آلمانی، انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی، ترکی، فارسی، آلبانیایی، بوسنیایی و تامیلی نگارش می کردیم. در این نشریه علاوه بر مترجمی فارسی، حدود یک سال به عنوان مسئول تبلیغات و آگهی انجام وظیفه کردم که در این مدت یکسال کلیه هزینه چاپ این نشریه از مسیر آگهی تامین می شد.

اواخر سال ۲۰۰۲ اقدام به انتشار ماهنامه ای به زبان فارسی کردم و با همکاری تعدادی از دوستان توانستم، بعد از مرحوم مصدق، در کشور سوئیس مطبوعه ای انتشار بدهم. حدود ۱۵ ماه با همه مشکلات مالی توانستم این ماهنامه را زنده نگه دارم، اما متأسفانه با ضرر مالی بزرگی در آن شرایط زندگییم، مجبور به عقب نشینی و منحل کردن نشریه شدم.

از طریق یکی از دوستان با تأتری به اسم "مارالام"^{۱۲} آشنا شدم. این تأتر که بیشتر کارهای خود را بر موضوعات بین فرهنگی و مشکلات خارجیان در سوئیس متمرکز کرده بود، موجبی شد که بتوانم در مطبوعات شهرهای مختلف، مقالاتی راجع به این تأتر بنویسم. در کنار آن در همین تأتر در

^۸ Schweizerische Gewerkschaft Bund (SGB)

^۹ (SGB)

^{۱۰} ILO

^{۱۱} MAPS

^{۱۲} MARALAM

انجام پروژه ای به اسم "تاریخ شفاهی خارجیان" همکاری می‌کردم. حدود دو هفته پیش از آنکه این تأثر در شهری نمایش اجرا کند، من با یک یا دو خانواده خارجی، که بیشتر توسط شهرداری آن شهر معرفی می‌شدند و احتمالاً توانایی و یا صفتی خاص داشتند، مصاحبه ای انجام می‌دادم. گزارش این مصاحبه با قدری تحلیل شرایط خارجیان در آن شهر به همراه توضیحی راجع به نمایشی که بنا بود اجرا شود، حاصل مقاله انتشار یافته در روزنامه محلی می‌شد و از طرف دیگر برای پروژه تاریخ شفاهی مورد استفاده قرار می‌گرفت. از به نتیجه رسیدن آن پروژه اطلاعات دقیقی ندارم و این فعالیت من حدود دو سال و نیم با این تأثر به مدیریت "پتر براشلر"^{۱۳} ادامه داشت و در اواخر سال ۲۰۰۶ این همکاری به پایان رسید.

در زمستان سال ۲۰۰۴ بعد از چهار سال انتظار، نهایتاً درخواست پناهندگی من که یک بار حدود شش ماه بعد از رسیدن به سوئیس رد شده بود، دوباره رد شد و شرایط زندگی من را شامل حال دریافت اقامت پناهندگی ندانستند، اما به دلیل اینکه امکان بازگشت من به ایران برایشان وجود نداشت و همچنین به دلیل فعالیتهایی که من خارج از ایران انجام داده بودم، به عنوان پناهنده موقت اجازه اقامت گرفتم و این اجازه امکان ادامه تحصیل را برایم فراهم می‌کرد. این تصور هم بعد از مدتی ناممکن شد.

از اکتبر سال ۲۰۰۴ رسماً به عنوان دانشجوی، هویتی در جامعه سوئیس برای خود مهیا کردم. هویتی که هویت کامل نبود و همچنان مشکلات غریبه بودن را در جای جای زندگی می‌شد احساس کرد. به دلیل اینکه سنم از ۳۰ سال بیشتر بود، از همه امکاناتی که برای دانشجویان مهیا شده بود، محروم بودم اما دردآورترین بخش ماجرا این بود که به عنوان دانشجو امکان استفاده از کتابخانه مرکزی شهر و دانشگاه را نداشتم، زیرا نوع اقامتم برای این کتابخانه تعریف شده نبود.

در پایان سال ۲۰۰۶ به دلیل مشکلات اداری و مالی بعد از دو سال تحصیل در رشته جامعه‌شناسی، مجبور به ترک تحصیل شدم و برای ادامه زندگی، بعد از گذراندن امتحانات دریافت گواهی

^{۱۳} Peter Braschler

ازثری تابه‌شیا

نامه تاکسی، راننده تاکسی شدم. شغلی که تا مهاجرت دوباره ام و خروج از سوئیس، دردناکترین بخش تاریخ زندگی ام را تا به امروز برایم رقم زد.

از ابتدای خروج از ایران با همکاری برخی از شیفتگان پدرم، مشغول به جمع آوری نوشته جات او، که اکثراً حاصل تندنویسی شاگردانش از سخنرانی هایش بودند، شدم. مطالب که همگی دست نویس بودند، دوباره تایپ شده و در وب سایتی^{۱۴} جمع آوری شدند. سال ۲۰۱۲ در ماه اکتبر حرکت جدیدی با دوستانم در اروپا آغاز نمودیم، که نتیجه آن نگارش و انتشار کتاب "حکمت نوین"، نگارش کتاب "مکتب روحی" و تهیه پیش نویسی از کتابی راجع به "عشق" شده است.

در ژانویه ۲۰۱۴ بعد از حدود ۱۴ سال اقامت در سوئیس، تقاضای گرفتن ملیت سوئیسی پذیرفته شد و در ۲۵ مارچ همان سال سوئیس را به مقصد آلمان ترک کردم. امروز در استان هسن، کشور آلمان در شهر لیش^{۱۵} ساکن و چشم امید به دنیای فردا و فرداهای بهتری دارم. در پایان امید است اشعار این مجموعه مورد پسند و علاقه خوانندگان محترم واقع شود.

نورزمان ریاضی

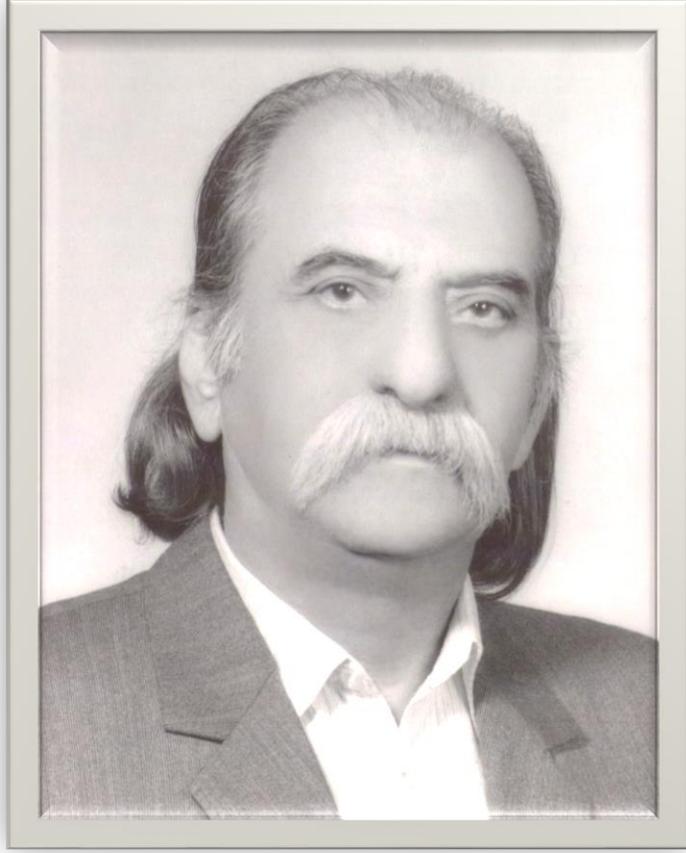
ژانویه ۲۰۱۵

شهر لیش، استان هسن

آلمان

^{۱۴} www.vahdat.org

^{۱۵} Lich



مجموعہ اشعار علی اکبر آصفی

(آصف)

خدا یا شاهی کی تا پرستم	تو به تری شناسی من چه هستم
یکی را ینم و غیری بنیم	مطیع آیه سی توحید هستم
و حید و واحد و وحدت چو شد جمع	من این مجموعه یک جا پرستم
الهی کن مرا با علم یاری	به قدرت کیرای قادر تو دستم
چه کر لطف تو ام شامل نباشد	هی سرگشته امی آواره هستم
الهی در طریقم رهنمون باش	که من جز تو به کس پیمان نبستم
خدا یا عاشقم کن زین فزوتر	هدایت کن مرا تا زنده هستم
می وحدت تو در پیمانم ام ریز	چه کر در عشق تو ناخورده مسم
بده توفیقم ای یزدان بی چون	که تا مردن چنین باشم که هستم

یقین دارم که تا هستم چنینم

که من آن "آصف" یکتا پرستم

جز مهر تو مهر که پذیرم، تو وفایی	جز عشق تو عشق که پذیرم، تو صفایی
روشن شده از نور حالت دل عشاق	چشم همه عشاق به دیدار تو مشتاق
فخر همه شاهی و مولای فقیران	عالم به همه علمی و استاد دلیران
از بعد نبی وارث قرآن کریمی	واقف تو به احکام خداوند رحیمی
نامت همه جا و در زبان من درویش	مجنوب چنانم، که ندارم خبر از خویش

حیران توام عشق تو شد جزء وجودم من بی خبر از خویشتن و بود و نبودم

مولای تو "آصف" به خداروز قیامت

از جمله خطرناک بر ماند به سلامت

با صد استدعا و عرض احترام	اذن داخل خواهد این پیر غلام
نتم فرما به درگاهت شوم	تا ابد خاک قدم گاهت شوم
ده اجازت زائری دمانده ام	میجانم گر چه من ناخوانده ام
حرمت جدت بده ما را پناه	تا که ره یابیم در این، بارگاه
السلام ای شاه خوبان السلام	ای دو صد سلطان تو را گردیده دربان السلام
السلام ای نور چشم شعیان	السلام ای واقف از راز نهان
السلام ای شاه دور از اقربا	السلام ای زهر نوش از اشقیاء

السلام ای مهتر و والی ما

"آصف" را کرده ای دور از بلا

روز و شب بود ذکرم، لاله الابهو	در بیان و در کلامم، لاله الابهو
راه حق همی پویم، غیر حق نمی جویم	ذکر حق همی گویم، لاله الابهو
فی زبان من گوید، جسم و جان من گوید	روشن و عیان گوید، لاله الابهو
روح من روان من، تار و پود و جان من	غایب و عیان من، لاله الابهو

کون و لاکان از هو، لاله الابهو	عالم عیان از هو، دوزخ و جان از هو
راحت روان من، لاله الابهو	او بود زبان من، نطق من بیان من
عدل و معدت از او، لاله الابهو	رای و مصلحت از او، شور و مشورت از او
سعد و ساعد و مسعود، لاله الابهو	عبد و عابد و معبود، صدق و صادق و مقصود
کمی بود جدا از او، لاله الابهو	عالم بقا از او، ذات و ما سوا از او

"آصفی" چه می‌گویی، غیر حق چه می‌جویی
 پس بگو که می‌گویی، لاله الابهو

تو نوای منی، تو نای منی	هر چه هستی، تو برای منی
تو وجود منی، خدای منی	نیستی تو جدا ز من به خدا
در همه حال، پا به پای منی	هر کجا میروم تویی با من
یاور و یار با وفای منی	همه جا می‌کنی مرا یاری
چون تو خود، راضی و رضای منی	هر چه من می‌کنم تویی راضی
هر چه خواهی بکن تو رای منی	هستی من بود ز هستی تو
هم تو ددی و هم ددای منی	هم بود دد از تو هم دمان
تو جفای منی صفای منی	همه غمها تویی و شادیا
تو ندای منی، تو صدای منی	آن چه می‌گویم از تو می‌گویم

هم تو خود عشقی و هم معشوق هم مشوق به عشقهای منی

هرچه دید "آصف" از تومی بیند

چون تو خود نور دیده‌های منی

در حریم شاه خوبانم چه می‌خواهم دگر	من در این خانه چو مهمانم چه می‌خواهم دگر
دعوتم فرموده شد، منت پذیرم تا ابد	ریزه خوار خان ایشانم چه می‌خواهم دگر
چون منی، مهمان شاهشاه بودن بس عجب	این کرامت کرده حیرانم چه می‌خواهم دگر
ره نایم شد رضا، این شاه شایان و سران	بمخبر با این مسلمانم، چه می‌خواهم دگر
من خودم رفتم، پابوس حرم امی شاه دین	این کند تصدیق ایمانم، چه می‌خواهم دگر
لطف حق شد شایلم، اینک به این خاک آدم	حاکم دگاکهت به چشمانم، چه می‌خواهم دگر

"آصفی" مشمول اکرام شه‌والاشدی

غرق در دمای احسانم، چه می‌خواهم دگر

به خون پاک شهیدان کربلا سوکند	به ره روان تشریده از بلا سوکند
به آب بسته به روی سپاه و خیلی حرم	به تشنه لبی طفلان نینوا سوکند
به شام تارغریبان در آن خرابه‌ی شام	به سوز آه یتیمان بی نوا سوکند
به حق دامن پاک و به عفت مریم	به حرمت و صفت کل انبیا سوکند
به دست بسته به زنجیر بی‌گنه در بند	به دردمندی مرضای بتلا سوکند

به عشق پاک و وفای به عهد رفیق
به عت و شرف شاه لافقی سوکند
به خاک پای عزیزان که توتیای من است
به عشق پاک که کردیده کیما سوکند

نبرد غیر تو منظور دیده می "آصف"

بدین پاک محمد، به مصطفی سوکند

قسم به زلف سیاه تومی خورم صدبار
قسم به عارض از برک گل لطیقت
قسم به جان تو جاناکه هم چو جان منی
قسم به دانه حالت به لعل بت
قسم کجا به دروغی به جان تو خورده
که من به غیر تو با هیچ کس ندارم کار
تو را پرستم و این را نمی کنم انکار
کسی ز جان خود هرگز نمی شود بی زار
که نیست غیر تو ما را به دیگری سروکار
این دل لولی وش پریشان انکار

بیا که "آصف" دوران نباشدش جز تو

قسم به پائی نیکان و محرم اسرار

خرداد ۱۳۴۹

اتفاق افتاد دو شرم صحبت پروانه ای
در سگفت اقدام از پروانه و کردار شمع
گفتم ای پروانه جان خویش در آتش مسوز
گفت جان باید فدای قامت جانان نمود
خویشتم می سوخت شمع می تا فروزد خانه ای
خویش را دیدم میان مستی و دیوانه ای
ترک عشق و عاشقی کن تا چنین فتان ای
تقد جان را ارزشی نبود، بر جانان ای

شمع را کفتم چرا این کوزه می سوزی، چرا؟
از چه می سوزی که تاروشن کنی کاشانه ای
گفت خود را سوختن تا خانه ای افروختن
بهتر از خاموش مردن گوشه ویرانه ای

رغم عشق از مایاموزی به دل ای "آصفا"

عاشقی ارزش بود برتر ز هر دردانه ای

دانمت زین حرفها، قصد تو آزار من است
هر چه می خواهی بگو، زین بیشتر بار من است
ساختند این چاکرت را بهر دلدادن به خوبان
دلبری کار تو و دلدادگی کار من است
آنقدر دیدم من از مه پیکران ناز و کرشمه
ناز تو جزء نیاز قلب بیمار من است
گاه نیشم می زند، که شربت نوشم دهد
دلبرنوشین لبی، امشب پرستار من است
من خریدارم به جان هم نیش و هم نوش تو را
چون که این صاحبم یکدم خریدار من است

"آصفی" می دانم از اینجا برونت می کند

این هم از پرکویی و کردار و رفتار من است

نغمیده روزی ز دیوزه ای
که پر آب در بردش کوزه ای
تقاضا نمودم اجازت دهد
بوشم من از کوزه اش قطره ای
بداد این چنین پاسخم آن لئیم
برو آب خود می جو، مگر مرده ای
من از صاحب یم دنیا شوم
نخواهم دهم من به کس قطره ای
بدو کفتم ای تلیح شمر دون
تو شیطان و ابلیس را، بنده ای

بگفتا که این گفته‌ات کی رواست
خدا را چو من کی بود بنده ای
بدو گفتم ای مردک تیره روز
چرا دل ز مهر خدا کنده ای
تو که آب داری بر کوزه ات
مسازی تو سیراب چنین تشنه ای
بکن توبه برگرد زین راه زشت
و گرنه در این راه بازنده ای

بگفت "آصف" پند خوبی بدان

سپردی تو کردل ز دنیا کنده ای

۱۳۳۸

آتشین رویی که زد آتش به جان ما که بود
آنکه آمد تند و برق آسا گذشت از ما که بود
آن پری رو آن سیه مو آن غزال خوش خرام
آن مکان ابروی مشکین موی مه سیاه که بود
آن قیامت قامت و آن مهتر والا مقام
از که پرسم تا بگوید آن سهی بالا که بود
کوشه‌ی چشمی با بنمود و هستی را بوخت
آخر این آذر نگاه شوخ بی پروا که بود
هر که را گفتم دهد ما را نشانی محار
بیچ کس شناخت آخر، آن بت ترسا که بود

جسجو کردم همی "آصف" که اینم عاقبت

نیست معلومم که آن زیبا رخ تنها که بود

مراماد پس از نه‌مه، چو زائید
برای من شد و، خود را نپائید
اگر خندان بدم، خنید ماد
اگر گریان شدم، رنجید ماد

دو روزی یاسه روزی یاکه پنجه	اگر عارض به من شد در دورنجی
خور و خوابی نبود او را و حالی	بر او بگذشت هر روزی به سالی
محقق شیره از آن جان مادر	غذایم شیر، از پستان مادر
همیشه بود، آغوش پناهم	بدی دلمان او پرورد، گاهم
که رفتن به دستش بود دستم	نشست و خسته شد تا من نشستم
زبر دستی من از مادر من	همه هستی من از مادر من
صفا و مهر او را می پرستم	من او را دوست دارم تا که هستم

شدم از مهر او "آصف" دگر من

نباشد مهر دیگر بر سر من

گفته ات را هم چو در آویزه می دارم به گوش	لب فرو بستم ز هر گفتار و کردیدم خموش
لاجرم بنخوده ام دار و ز عیبم چشم پوش	آن چه در دل باشد و دیگر نیارم بر زبان
عاریم از فم و ادراک و بری از عقل و هوش	خوانده بودی مرد دانا چون برایش استباه
پر کلامی نغز گفتی عارف با فرو هوش	آتش افروزم چه گفتی مرجا! صد آفرین!
عاریت بر ما مپوشان این ردای عیب پوش	چون مکرر خوانده ای مردم، مرا معذور دار
در پی تحمیل بر ما این صفت، جانا کوش	مردی و مردانگی زمینده مرد خداست
دم زدن از من نسینی هم چو آوای و حوش	خود نوشتی که ز عشقی با خبر، رو دم مزین

"آصفم" نیکو خصالم ای عزیز جان من
به این آزرده دل کمتر کویع و خموش

رَبِّهِ صَفْتی پلید و مکار	نامرد کی پیر و دغل کار
ایران کمن نمود ویران	بگذشت قدم به خاک ایران
ضخاک شد و سنگری کرد	در دم هوس شهنشی کرد
عاری ز ادب، امام جابل	این بی خرد قبیح جابل
آکنده ز کینه تار پودش	یک ذره نه رحم در وجودش
بر خون جوان بکرده عادت	این سید پیر بی مروت
چون کاوه به اهرمن خروشید!	تا چند نشسته و نجوشید؟
ای پاک نژاد سربه داران	خزید ز پای ای دلیران
در خاک مذلت اکلندیش	یک باره ز جای برکنیدش
ایران عزیز کردد آزاد	تا امام وطن شود دلش شاد

"آصف" چو بگفت از غم خویش
دل از بر کشورش شده ریش

جز به مقصودم نیاندیشم نمی دانم کی ام	عاری از بیگانه و خویشم نمی دانم کی ام
گاه کویا، گاه خاموشم نمی دانم کی ام	ره روی افتاده از پاد طریق کوی دوست

بارضایش راضیم چون و چرا نبود مرا
 هرچه ساتی داده می نوشتم نمی دانم کی ام
 دورکشم از نیت بی خودم از خویشتن
 هوشیارم یا که مدهوشم نمی دانم کی ام
 نیتم در عین هستی، بی خودم در باخودی
 هرچه بودم شد فراموشم نمی دانم کی ام

که صغیم، گاه صافی، که صفا، که "آصغم"

که قلندر، گاه دویشم، نمی دانم کی ام

زاعلی زشت و بد اندیش و پلید
 باغ نیما شده ای خالی بید
 دید کانبجا پر شده از خاموشی
 همه در بی خودی، در مدهوشی
 پر زنان رفت و به شاخی بر نشست
 یک دمی پامین و که بالا بجست
 جست و خیزی هم زد و بالی گشود
 قار قاری او زد و قالی نمود
 گفت امروز دگر نوبت ماست
 موق حاکمی و رفعت ماست
 باغ خالی ست ز هر اغیاری
 نیست در باغ دگر دیاری
 ساحت باغ به زیر پر ماست
 هر چه خواهیم چه آسان پیداست
 شانه چون این سخن یاره شنید
 رفت و از خویش و دگر بیچ نید
 پای بیکانه و این پهنه باغ
 جای بلبل به سرش پنجه ی زاغ
 بی تعل شانه خم گشت و نشست
 پای او را به خودش کیر و شکست
 گفت بس کن دگر ای زانگ پست
 برو ای هرزه می گندابه پرست

جای پای تو نه بر شاخ گل است
مسکنت داخل هر لای و گل است
برو آن جا که یکی مردار است
چون تو را، گنده خوری کردار است
تو صفا را شناسی که تویی فانی پست
بدقدم بوده ای و شوم صفت ای بدست

"آصف" ارزنده نباشد سخن از زراغ سیاه

مدح بلبل بکن و عشق گل و آتش و آه

من آن آصف، سرشته از صفایم
همیشه یک رفیق با وفایم
موافق با تمام اهل عشقم
مخالف با دو رویی و ریایم
ریاکاران مرا دیوانه کردند
ز آیین خرد بیگانه کردند
خدا داند که جز مهر و صفایی
ندارم هیچ رسم بی وفایی

ز نیکو صورتان "آصف" چه خواهی

به جز بیگانگی و بی وفایی

ما از هر دو جهان به رخ یار گذشتیم
دل را به تو تسلیم و ز اغیار گذشتیم
هر جا که برقتیم به غمیر از تو ندیدیم
از دایره و نقطه و پرگار گذشتیم
هر ذره که دیدیم رخ دوست در او بود
از فلسفه و گفته و پندار گذشتیم
از خویش به دیدیم چو شد جلوه رخ دوست
از کثرت و ثنیت و زدنار گذشتیم
ما عاشق عشقم و دگر هیچ نخواهیم
آواره می گوئیم که از دار گذشتیم

"آصف" به امید می که شود وصل میسر

از صبح و سجاده و دستار گذشتیم

کر چه بگذشت عمرم از پناه و اند
عشق پیری کر چه رسوا می کند
از تو بیدین ز جان بیدین است
رو تو از من با ملامت کو بگو
هر که عاشق شد ترسد از بلا
لذت عاشق بود در سوز و ساز
تا کسی عاشق نشد نامی نشد
عشق شیرین کر نبودش در نهاد
کی ز عذرا نکته از عشاق بود
گر که لیلی آن لب میگون نداشت
ویس و رامین، عششان مشهور کرد
از وجود عشق این عالم به پاست
هیچ موجودی بدون عشق نیست
عاشقم عاشق، به عشق من نخند
نزد خاص و عام بی پامی کند
چون عجبین، عشق تو با جان و تن است
نیستی عاشق برو یاره مگو
نیست عاشق آنکه نبود مبتلا
جلوه معشوق بهم با قمر و ناز
شهره در نیکی و خوشنامی نشد
کی کسی می کرد از فریاد یاد
نماشان کی شهره ی آفاق بود
عاشقی آواره چون مجنون نداشت
نماشان را در جهان مذکور کرد
جلوه عشق از تجلی خداست
هیچ تواند کسی بی عشق زیست

زنده‌ی بی‌عشق "آصف" زنده نیست
زندگی بی‌عشق هم پاینده نیست

شهر ریز از دلب لعل که درمان و دو است	تو پری نازی و نازت، بر عشاق رواست
ناز کن ناز که نازت همه جان خوب و بجاست	تو سرا پا همه حسنی، چه زیبا چه نکو
آنکه بزخوب نبیند ز تو، این دیده می‌ماست	چشم شهلات تواند، که به یک طرفه نگاه
خیل عشاق بهم ریزد و صد قفنه بپاست	گر روی از بر ما، ما به چه سو روی کنیم
چون تو آینه می‌مائی، رخ تو قبله ناست	روی چون ماه تو اسحق، که در این خاموشی
روشنی بخش دل و دیده و منبرگه ماست	جمع محتاج، که تو لب به سخن بگشایی
رو به آینه نگر، بین که چه گفتار به جاست	نیست باور اکر ت وصف تو کفتم دست

دل "آصف" چو برفت از قفس سینه‌ی دل
وه که آزاد شده چون ره تو راه بقاست

تهران ۱۳۵۹

به بیماران دهد صد جان تازه	تو ای مهنای ای آرام جانها
توان بخش ضعیف و ناتوانها	تو درد دردمندان را دوائی
نکو کاری کنی نیکو صفائی	لب خندان و جان بخش و
مگاه آن دو چشمان سیاهت	مگاهت

به دست آری دل آزرده جانی	خدا داند که این عین نازه
تو خود شعری، نمی دانم چه گویم	چه خواهی بهتر از اینکه توانی
چه شعری بهتر از اینکه تو هستی	تو گفتی تا که شعری از تو گویم
لبت خندان و دیوان تو شعر است	خدایت شاعر و شعرش تو هستی
نمی دانم از این بهتر چه گویم	مکاهبت شوخ و چشمان تو شعر است
	تو دادی افتخارم که عموم

مرا "آصف" بگفته حق تعالی

چه لطف و مهربانی کرده مارا

۱۳۵۹

مانده ز ره مختلف کوی تو	اله جان، حسن خدا داده ای
فرشته خوبی و پری زاده ای	ماه وش و دختر ناز منی
قوت من، روح نواز منی	طاهره ای، پاک چو ماه منیر
عالمه و عارف روشن ضمیر	عنچه ی باغی گل کشفته ای
هم صدنی هم در ناسفته ای	منظر حسنی و مثال کمال
ماه رخ و مهوش و نیکو خصال	مشک و عبیر است سر زلف تو
بر همه کس گشته عیان لطف تو	هر که نگه کرد به چشمان تو

کفته اگر پدر بزرکت چنین	یا به لب چون گل خندان تو
از دل و از جان همه مشتاق تو	بسته به زنجیر دو کیسوی تو
بهر تو از هستی و جان بگذرند	خیل جوانان همه عشاق تو
وصف تو باشد، که تو بهتر ز این	لب بکشایی همه فرمان برند

"آصفم" و کشته دلم بادلت

می شود آسان همه این مشکلات

باب و مام و دوستانت، زنده باد	نامت ای پاینده جان، پاینده باد
آن دهن غنچه ات، پر خنده باد	سبزه روی و مشک بوی و بانگ
بر رخ چون ماه تو زمینده باد	موی مشکین تو چون مثل شبنم
هم چو خورشید جهان، تابنده باد	آن دو چشمان سیاه و روشنت
از محبت دایما آکنده باد	سینه‌ی بی کینه‌ی آینه‌ی ات

"آصفی" گر کرده توصیفتم عموست

چون نگو گوید ز تو، کوینده باد

تو روز عزای شه دین سینه زدی	ای روی خوشت همیشه در خاطر ماست
کی دست نوازشت دگر بر سر ماست	دیگر به که رو کنیم و گویم به کی
درد و الهی که از تو اندر دل ماست	رفتی و رخت گشت نهان درد دل خاک

در ماتم تو خاک عزا بر سر ماست
 کفتم همه آن درد و غم و زاری خود
 در حشر تو را بدان، علی راه ناست
 گوید به پدر "تایشی" ذاکر ماست
 خواهیم ز حسین ابن علی در محشر
 در بند نباش قافیه بی جا تر ماست

صد جمله چو گوید ز غم دل "آصف"
 چون شعر نباشد همه چشم تر ماست

این شب فرخنده مولود عزیز ماست اشب
 نام این دوشیزه "زهره" و لقب میناست اشب
 سه و ده سال است، طالع کشته در کاشانه ام
 نور چشم و روشنی بخش همه دلهاست اشب
 ما همه شادیم و خرم از وجود او که او
 شاد و خندان همچو گل اندر میان ماست اشب
 از خدا خواهیم که باشد با سعادت هم قرین
 میری عزا شود، این نوگل زیباست اشب
 حسن او با دل بگویم چون مرا در بند خود
 می‌کشد هم چون اسیری، موشی مه‌است اشب

تسنت گوید به مام و باب او از صدق "آصف"
 چونکه او هم خود سهم شادی گلهاست اشب

برو دیا که تا زیبا بینی
 در این ساحل من از حسرت بمیرم
 همه مه پیکران تن برززه
 هزاران قامت رعنا بینی
 تو ای شن هم چه خوش نرمی و ریزی
 پری در آب خفته جای خزه
 بر احوال تو خوش ای موج دیا
 برای دام خوبان دانه ریزی

که کیرندت در آغوش، این بدنا همه شادند و خندان و سخن کو
گناهیم چیست غیر از آنکه پریم همه مستند و مدبوس و دعا کو

برو "آصف" تو هم با گل عذاری

دمی خوش باش و کو دریا کناری

خوب دادی تو دیشم یکبار
تا بگفتی بکن فرو کردم
همه کردند من چرا نکنم
راست شد تا بیدمت از دور
آبم آمد چو آمدی نزدیک
چون تو خوابیدی من همی کردم
گر چه کتیم شبهه در شعری

بوسه ای زان لبان همچو شکر
دشنه در قلب خویش ای دلبر
وصف رخسار تو مه پیکر
قد خم گشته ام زپای تابه سر
از دو دیده بسان یل به بر
پاداریت ز شام تابه سحر
ندم بزمح روی تو در مطر

"آصفا" این کلام خود گفتی

دگر از متن این سخن بگذر

شی عاشق به وافور و به افیون
کنار منزل آتش چو بنشت
بکرد او شیره با تریاک هی جفت

که ای روح الالبضی عزیزم
که در عشق مجازی گشته مجنون
ز دنیا و ز ما فیماش بگست

سر با فور بهناد و چنین گفت
 ز پات تا قیامت بر نخیزم
 ز اغیار ار چه صد طعنه شنیدم
 که می گوید بود از تو یوست
 من از ماتحت خود اندر عذابم
 چه گویم حسن و خوبی از فروغت
 اگر با جزو و جزیر خود بوزی
 عجب شاهی شود مرد مصلکی
 بشو از عادت بد دست خود را
 برو بر دامن پاک طبیعت
 چو آرامش نداری از زمانه
 خدا داند که از تو بد ندیدم
 ز تو نبود، بود این از نحوست
 نموده او چنین خانه خرابم
 کجا گویی به من یک دم دروغت
 نمودی شام تارم را چو روزی
 عجب تیری شود بهر تملکی
 که ویران می کنی عمر و زمان را
 مگای کن بر آثار حقیقت
 شده این چوب با فورت بهانه

بگفتا "اصنی" نیکو کلامی

که تریاک این بلای آسمانی

غنچه می شکفته ای، بهتر ز خرمن گلی
 لاله صفت گلغزار نشسته در گلشنی
 چون تو بهاری به جان، بر ترهر شبسنی
 نازکی طبع تو، کشته مرا در نظر
 آه که دنیای من رفته ز دستم خدا
 تو در ناسفته ای کان و مکان دلی
 سبزه رخی خوش بدن، یاسمنی، سنبلی
 گل تر ز هر گلشنی، دبر صاحب دلی

محو تماشای تو، گشته مرا مشکلی

مه‌وش و زیبارخی در نظرم خوشگلی

وصف تو گوید دلم، "آصف" همچون صفت

گفته تو را این چنین، چون سخن بلبل

شبی خوش بود ما را تا سپیده	من و کیتار و "جاوید" و "فریده"
خدایا از کمال تو، چه شادم	"خدیجه" ساقی و چای دادم
چه ماهوری چه شوری چه نوایی	چه بزم ساده ای شادی فزایی
نذا سرده بخوان میتی به آواز	غنیمت دان بزن کیتار و بنواز
چنین بزمی و یارانی نکو کار	که چون امشب رود مثل دگر بار
همان آهنگ شور و دل نوازت	بانی جاودان "جاوید" و سازت
به هر سرسبزه ات بیداد کردی	که ما را سرخوش و دلشاد کردی

چه خوش "آصف" که امشب بی سحر بود

که دلها مانده از غم بی خبر بود

بتقه‌های سگفته کنار جوی بنید	نسیم جان پرور صبح، بوی بهار می‌دهد
قسم به خاطر عشقم، که در این بارگاه پر رونق	چه پرتو نوری که از دادم سحرش
دوباره جان رفته را، به شامسار می‌دهد	کجا سخنی از غم و دل سگفته بود

صفاى گل به زمین و به لاله زار می‌دهد نشان دولت وقت و کردگار می‌دهد
 امید سبزه و فرح به کوهسار می‌دهد دمی خوشم‌دین آستان که زمینده می‌اوست
 چه جلوه و نظری به جویبار می‌دهد به خاطر دل غمزده، صبر آشکار می‌دهد

پرازصفاست جهانم به جان دوست "آصف"

علی‌الخصوص به فضل گل که بوی یاری دهد

کس نیست باخبر ز دل بی‌قرار من غیر از نوای دلکش تار سه تار من
 شبهای بی‌سحر که مرا نیست همدی هدم مرا شود چه رفیقی سه تار من
 سگوه کجا برم، به که گویم که هجر تو تاریک تر نمود ز شب، روزگار من
 هر جا گنگ کنم، توئی اندر برابرم ای بی‌خبر ز دیده می‌شب‌زنده دار من
 از آن زمان که گشت دلم پای بند تو هم روز من یه شد و هم روزگار من

طاقت نماند در بر "آصف" ز هجر تو

زیرا تو برده ای ز برم، صبر و قرار من

دلبر من رفت چه کارش کنم من شده ام عاشق و مد‌موش تو
 طرفه عزیز می‌است به فن آشنا نیست غزالی که شکارش کنم
 گر چه بود دست من از زرتی تاکه چه تدبیر به کارش کنم
 نیست مرا هیچ بجز جان و دل جان بود اما که نثارش کنم

بیه می چشمان خمار سنگنم طاقت جان کو که کنارش کنم

خط کند کردل "آصف" ز جان
خشم مکن بر سر دارش کنم

دیشب تو عجب ناز و فریاد شده بودی با عشوہ گری آفت دلها شده بودی
بی می همه سرست محاکمت شده بودند در ساغر آن جمع، تو صها شده بودی
چشمان چو شلهای تو هر جا که نظر کرد محبوبه و معبود نظر ما شده بودی
حضار همه واله و بی خود شده از خویش مجموع چو مجنون و، تو لیلیا شده بودی
در چشم سیاه تو ندانم چه فونی است افونگر یک جمع تو تنها شده بودی

هر جا گذری دیده "آصف" نگرانت

تو دوش چرابی خبر از ما شده بودی

یکی افتاده بی در منجلبانی دلی را گر به دست آرد خردمند
میان آن پلیدی غوطه می خورد نشسته بخت بد اندر کمینش
در آن سختی به مردی بانگ می زد نفس اندر شمارش، واپسش
فقیه از یاریش دامن کشیده که گیرد دستش و گردد معینش
از آن غافل که از این سیرت زشت مباد آلوده گردد آستینش

نه طعاش پسند آید نه دیش
همی لطف خدا باشد کمینش

بگفتا "آصف" از لطف یاری

که بایاری همی خوش می‌شود رخ تاب‌جینش

هم چو گل باش فرج بخش و مشو خار کسی
یاوری کن همه را و مشو اغیار کسی
گر توانی به دل خسته دلان مرحم نه
ور نه آماده مشو در پی آزار کسی
بار از دوش کسان چون توانی برداشت
پس منه بار خودت را به سربار کسی

پوش "آصف" به تن گفته خود رخت عمل

چون دو صد گفته نیارزد به دو کردار کسی

تو ای ماد که در این خاک خفتی
رخ نبوت ز چشم ما نهفتی
دگر کانون مائیک و سرداست
دل ما ملو از آلام و درد است
بیا معصومه ماد خواهد از ما
جوابش را چه خواهد گفت بابا

بیا ما طاق دوری نذاریم

برایت تاب مجوری نذاریم

سرو بالا خوشگل آهو روش
خوب روی مهربان، نیکو منش
هم چونامت بسکه معصومی و پاک
توز افلاکی نه از این آب و خاک
بس فرشته خوبی و زیبا سرشت
تو پیرزادی و یا حور بهشت

کرکه "آصف" کرده توصیف چنین

بی گمان وصف تو نبود، جز همین

کر چه باشد بس کرامی نزد ما ایرانیان
این نخستین روز فروردین و عید باستان
لینک چون ازگروش چرخ زمان شد هم زمان
با عزای شاه دین محبوب کل شیعیان
جای عرض تهنیت بس با کمال اتنان
می کنم این جمله را تقدیم جمع دوستان

خواهم ازیزودان همیشه در دل ایرانیان

نور حق باقی بماندین و مین جادوان

مخور غم کین جهان یک سرب دیناری نمی ارزد
به دلتها و محنت سازی و بارش نمی ارزد
غنیمت دان اگر داری تو عقلی شاد باش اینک
که این دنیا به دنیا داری و دارش نمی ارزد
چو "آصف" شاد و خندان باش انسرده مشو هرگز
که این یک ساعت هستی به انگارش نمی ارزد

پیرو ز محمد کتابش سندم
بیگانه ز هر زشتی و دیو و ددم
جز مهر علی بگو چه باشد سندم

من تابع ذوالجلال حی اعدم
من عبد علی شافع روز ادم
من اهل صفا "آصفم" و روز جزا

از این عربی حاصل و بی ثمر
بیدم همه خواب بود و خیال

ز عمرم چو بگذشت هفتاد سال
دریغ آدم عمر بگذشته را

که معجونى از رنج بود و ملال

طرفى بنستم مگر قیل و قال

شد بهار و گل دمید و دامن کوسار عشق است
از می ساقی، منی، با ساقی سیمین تنی
چون صفا و رونق گل چند روزی پیش نیست

هم قدم با گلرخى خوش خوی و خوش رفتار عشق است
در کمال ایمنی که مست و که هشار عشق است
پس دمی باهدمی خوش خوی و خوش کردار عشق است

چون ندیدم آشنایی با همه بیگانه ام
صدق گفتارم اگر خواهی بر احوالم بگو
نیتم پامند دنیا و جهان زندگی

میش از این با من مگو دیوانه ام دیوانه ام
که به مسجد معتکف که ساکن میخانه ام
"آصفی" با جغد هدم خانه در ویرانه ام

از لب شیرین تر از قدرت شکر باریده ای
وه در فشان کرده ای با آن دهن غنچه ات
با همین طرز بیانت ای مه شیرین زبان

یا که آن نوشین لبانت را بهم سائیده ای
آن لبان لعل فامت را، زهم وا کرده ای
دردل "آصف" تو خود را این چنین جا کرده ای

شعرم امروز چه شد موجب تحسین ملک
او ملک بود و به درویش عنایت فرمود
جان گرفت از کرمش کلک روان گشت بیان

سری از شوق بر افراشته دارم به فلک
مختصر طبع مرا کرد به تشویق کلک
طبع بی طعم مرا با سخش داد نمک

قدرت از جانم گرفتی با نگاه فخری

چون کنم توصیف اندام ظریف و نازکت

هم چو برک گل لطیفی، و ز نظرافت نادری
 کوئیا در کار او هم کرده چشمت ساحری
 کردند مرا را از بهر ثواب
 افسوس که رفته عمر و آن عهد شباب

کشته مسحور دو چشمان سیاهت قلب ما
 سوختی ما را بسوزان می توانی، قادری
 سی سال ز خدمتتم چو آمد به حساب
 امروز چو برگزیده ام می نگرم

نور شب تاب کجا، پرتو خورشید حالت
 ازم آن دست قدر آنکه نشانده است نهالت

قطره ای میش نیم من بر دریای ککالت
 ز سر و پا همه لطفی و تو زیبای جهانی

طیب دود در نامم رسد امروز یا فردا
 عزیز جان و ممانم رسد امروز یا فردا

نوید وصل جانانم رسد امروز یا فردا
 به پایان روز بجرانم رسد امروز یا فردا

ای سرو جان من تو ای لاله عذار
 هر جا که تو باشی و به هر شهر و دیار

خواهم که ببینی تو صد بهجو بهار
 تو برک گلی خزان شود از تو به دور

در چشم جهان خلیل و نمرود کی ست
 آواز خر و نغمه داوود کی ست

امروز بهای، همیزم و عود کی ست
 در گوش کسان در این زمان بی تردید

با طرز نگاه گاه گاهت چه کنم
 پیچیده مرا زلف سیاهت چه کنم

دلبرده ز من چشم سیاهت چه کنم
 کویند رها کن دل و زین خانه برو

برفت از من همه صبر و سکیم	الهی سگوه دارم از حیمیم
چرا سکنین دلی کردی نصیم	خدایا قسمت ار دادی تو دادی
بهر دیدار رخ دلدار، اما مست مست	دوش می رفتم به کوی یار، اما مست مست
مانده ام در گل در این کار، اما مست مست	بی تعادل بودم اندر رهگذر مانند بید
صبح را چون محرمان مینظر عرفان دیده اند	عاشقان در صبح صادق کعبه جان دیده اند
هوش خود را جمله در عشق عزیزان دیده اند	کی رود بر چشم عاشق خوابی بی هوش خموش
چه خوش عجزی ز من هم که همه نیاز باشد	چه خوش نشستی تو داری آن دمی که نیاز باشد
چه خوش عشقی که آن جان با دلم همساز باشد	چه خوش شوقی شود آن دم که در جنت نشینم
ای جان من فدای دو چشم سیاه تو	باز آدمم که زنده شوم از نگاه تو
ای ملک عالم همه در بند آه تو	یک دم نشد خاطر "آصف" ز کوی تو
ملیح و خوب و شگنی، چو گل فریبایی	بخواب چون که تو در حال خواب زیبایی
چون این نگاه می کنی به شیوایی	نگاه خسته می تو تا آرامشم ببرد



مجموعه غزلیات مسعود ریاضی

(ریاضی)

از تری تابه تریا

خلخل ذکر صفاتش بشنیدم همه جا	جلوه نقش رخ یار بیدم همه جا
من به جان مهر جانش بخریدم همه جا	تابش مهر رخس مهر به دلما داده
چو اشاره بنمود او، پریدم همه جا	بگمگم کردش گیتی که ز عشش آمد
می توجید وجودش بشنیدم همه جا	ز خودی بی خودم ابا به سرم هوش بود
عشق آمد خط بطلان بکشیدم همه جا	قلم و هم ز رخساره ی او هر چه نوشت
عجز آمد به دل و من بنخیدم همه جا	حق توجید وجودش نشانند همه

ای "ریاضی" زره عشق به مقصد برسی

عشق ورزی چو نمودم بریدم همه جا

کی بود مرد خدا از حق جدا	پیرو حقند مردان خدا
غیر حق ناید ز بهایشان صدا	حق بود برنامه ی کردارشان
عاشقانه می کنند جان را فدا	سرنهند در راه حق با خوشدلی
کوش آمان نشود جز حق نذا	حرفشان و راهشان بر حق بود
زورمند و بیوا، شاه و گدا	پیش مرد حق همه یکسان بود

ای "ریاضی" حق بگو حق را بگو

نه قدم در راه حق بهر خدا

وارث پشمبران و شاهان، خون خدا	سید و سالار تاریخ جهان، خون خدا
عین مصباح الهدی خورشید جان، خون خدا	رهنمای راه پر خون شهیدان، نور حق

مادی و مهدی دوران در جهان پرستم	بانی بنیان عدل مصلحان، خون خدا
قائم بالتیغ چون مولای مردان، شیرحق	منظر نور جلال الحق عیان، خون خدا
شیریزدان، حیدر ثانی، کتاب الله عشق	کوشوار عرش رحان بی‌مکان، خون خدا
شش روز جزا چون جد و باب و مادرش	منجی عشاق حق، چون شعیان، خون خدا
یا "حسین" ای نور حق دل‌بند جدت مصطفی	ای بسین برهان حق، قاطع بیان، خون خدا
آدم از تو کشته مسجد ملائک در ازل	می پرستم چون قلوب ساجدان، خون خدا
بر سیه روزی سید، رحم کن ای شاه دین	تا زواید ظلمت ملک جهان، خون خدا
وحدت ادیان حق، شد آرمان راه تو	با ظهور مهدی دین شد عیان خون خدا

تا "ریاضی" گشت عاشق بر طریق کربلا

نوکر عبد العیید تو ز جان، خون خدا

غزل "خون خدا" در شرح و تفسیر عبارت مبارکه "یا ثارالله و ابن

ناره" بالبداهه و مرتجلا در مح و ممقبت حضرت ابا عبدالله سید الشهداء

سروده شده است. سوم مهرماه ۱۳۶۳. بخش یک زندانگاه در بان مرکز

ز که ره بجویی ای دل، بخود آدمی خدا را	بطلب ز درد درمان، نه که از دوا شنا را
به کجا روی، چه گویی، ز چه ره ز غیر جویی	پی این و آن چه پویی، بطلب ز خود شنا را
چو شدی تو طالب او، چه کنی دگر مگاپو	بکشد نقاب یک سو، رخ شمس و الضحی را

ارزڻي تابه ٿريا

ڪه ٿوي ڇو مه مشور، ڇو بتاد او ضيا را
بود او ز عشق شيدا، ڪه طلب ڪند ٿما را
تو ڪي بدن و باهم، هم ذات ماسوي را
هم اصل اين جسد را، هم راز اين قوا را
تو ڪه قدر خود زنداني، ز چه کم ڪني بها را
ڪر از اين قفس بميري، بنهي ز سرهوي را
به تن لطيف نوري، طيران ڪني فضا را
تو ز مرڪ نفس بد خو، به کف آوري بقا را
در اين قفس ڪشادي، قدمي زني سما را
خرد عاشق خدا ڪن، بنگر تو رهنا را
هم عمر رفته يکسر، ره وحدت خدا را
تو بکير درس خدمت، ڪه دهی به دل صفا را
بهی صلای رحمت، دل غير و آشنا را

تو به عقل و شرع انور، دل و جان بکن مطهر
به دل ار بود تنها، ڪه طلب ڪني خدا را
ڇو ڪي است روح عالم، ڇو ڪي است، اصل آدم
بشاس نفس خود را، صفت نڪوي و بد را
تو نه جسمي و نه جاني، ڪه هم ايئي و هم آني
تو خود عالم بکيري، ڪه به بند تن اسيري
ڇو فرشتگان حوري، هم معنوي نه صوري
ڇو علي بگفته "موتوا" به تو "قبل ان تموتوا"
تو مسيح پاکزادي، تن اڪر به مرڪ دادي
تو هوي ز سررڻا ڪن، به دل عقل، رهنا ڪن
ڇو "شهاب پور" بنگر، ڪه بداده دل به رهبر
ز دبیر گل وحدت، ڪه بداده دل به حشمت
هله اي گروه حق مين، شده عصر وحدت دين

ڇو "رياضي" ارز حشمت، شوي پيام وحدت

هم وحدت است آئين، به حقيقت انبیا را

اول خرداد ۱۳۴۸

دلم از غم جدایی، بنوازد این نوا را
 همه روز و شب فشانم، زدودیده خون دل را
 دل من چو مرغ یا حق، به ثنا تو را بخواند
 چو به عشق زنده، ستم، دل من فنا نیند
 به طواف کعبه می‌دل، قدمی بزن تو جانا
 به چه روی دیگر آخر، بزنی دم از محبت
 تو در آن زمان توانی، که شوی به دوست محرم
 تو به وادی حقیقت، قدمی به عاشقی زن

که ز گل بعید باشد، سپرد ره وفا را
 به سر ره‌ی که از ما، تو جدا شدی مکارا
 چه کسی رساند از من، به تو آخرین دعا را
 ز مقام عشق باید، که طلب کنی بقا را
 بکنر به وادی دل، همه خانه می‌خدا را
 تو که با حبیب مشفق، سپری ره ریا را
 که ز جان و دل سپاری، ره و رسم آشنا را
 چو حسین و عاشقانش، تو به جان بخر بلا را

ره عشق حق سپردن، نه سخن بود "ریاضی"

توبه زد دل در این ره، سرو جان بی بهارا

ساقی چرا بنشته‌ای بر خیز و پر کن جام را
 زان می‌که روح افزایشم، از بند تن بر بایدم
 عمریست از روی ریا از دین نشانه آوری
 در بزم ارباب صفا ساغر بگیر و می بده
 تنگی است گز کف داده‌ای از بر نامی دین و دل
 دیو ستم بکنر چسان، حلقوم مردم می‌کند

زان می‌که از خاطر برد اندیشه ایام را
 در دل از او عشق آیدم بردارد عقل خام را
 بر چین تو، بهر خدا، از راه مردم دام را
 از عشق او در هم شکن، در کعبه این اصنام را
 با ساغری از کف بده آن تنگ را، این نام را
 بر خاک و خون او برکش، این مردم ناکام را

از ترمی تابه‌تیریا

ساقی دمی همراز شو، با عاشقان دمساز شو
یک ساغر از آن می‌بده، ناپختگان خام را
کو ای گروه رنجبر، از حق خود شو با خبر
بر خیز و محکم کن کمر، بتان تو حق عام را
ای دل "ریاضی" را بگو، خرنسندی مردم بگو
در راه آنان کن خدا، ز آغاز تا انجام را

ساقی و راجامی بده، او را دل آرامی بده

تا سر کند با اهل دل همواره صبح و شام را

بده ساقی آن آتشین باده را
که شادان کنم روح ناشده را
بده ساقی از آن سر جوش خم
ز کوشش دهد دمدم باده را
از آن می‌که سازد خرابم خراب
چنین شعر بی حلیه ساده را
از آن می‌که مردی فزاید بی
دوای دل مرد آزاده را
کشاید به رویم در صدق باز
که شویم همه نقش سجاده را
از آن می‌که در ساغر عشق هو
دل بی دل از نقص آبا ده را
چو او ساقی و ساغرش دل بود
سرافرازد این مرد افتاده را
بریز و بی افشان و مستی فزای
بندم به دل راه بگشاده را

ز طبع "ریاضی" عجب آیدم

دهد مستی این جان دل داده را

صد شرر بر جان زند شمع رخت پروانه را
گر دمی روشن کنی با روی خود این خانه را

کی بساید نیک یا بد در نظر دیوانه را	سوزدم کراآتش بجران و یا عشقت خوشم
دم به دم با جلوه‌ها، روشن کند کاشانه را	کی بنیم بجر وصلی در طریق عشق او
تا مگر آرم به کف دلمان آن در دانه را	عمری از غشش شدم غرقه در این بحر بلا
می پرستم عالمی، از خویش و از بیگانه را	دل به دادم هر که را، شاید بود از کوی تو
پر کن از می ساقی ما، دمدم پیمان را	از وصالش مست حسم، روی ماهش جلوه کر
"حشمت الله" این زمان پیکری بود جانانه را	پیک دوران یک خبر آورده از ملک سبا
زانکه حسم در جهان، آن گوهر یکدانه را	دین و دنیا دادم از کف زین خبر از عشق او

درگذشتم تا "ریاضی" من گزیدم در جهان

صلح عالم، وحدت دین، آن ره مردانه را

ما فوق توئی، نیست به غیر تو توانا	ای عالم بی حد که توئی قدرت یکتا
تو حکمتی و علمی و دانائی و مینا	یزدانی و با مهر و محبت به جهانی
تو ظاهری و غائب و اینجائی و آنجا	تو عاشقی و عشقی و معشوق دل خویش
تو وحدتی و کثرتی و جمعی و تنها	تو لایتناهائی و بی اول و آخر
روحی تو و جسمی تو و دنیائی و عقبا	هم اولی و آخری و ظاهر و باطن
با قدرت انوار تو در ذات تو پویا	من ذره ناچیزم و از ذات تو، ستم
فاطر توئی و روح جهان، عشق همنا	نیروز تو گویرم چو توئی حامی و قادر

تا "حشمت السلطان" بنموده است حالت
کشته است "ریاضی"، به توصیف تو کویا

پندش بود اندر برمن قدمتا	تاریخ که پیرست جهان دیده و مینا
با دیده عبرت بنگر بر رخ دنیا	کوید به تو ای زاده سیروس به‌هش باش
بسا همان راه تو ای زاده دارا	راهی که نیاکان تو رفتند و رسیدند
بگذشته گذشته، بنگر جانب فردا	فخرت بود ای ملت ایران به گذشته
باید تو به کارش سیری هر دم و هر جا	پندیست تو را زندگی مردم پیشین
تاریخ بود شمع رهت در شب یلدا	در راه کمال ار که قدم پیش گذاری
جاوید بنه یک اثر از خویش به دنیا	خواهی اگر ای تازه جوان زنده بانی
خان مشو و قدر بدان مادر خود را	ای دوست وطن هست تو را مادر زیبا

گر با من بی دل به ره عشق دهی جان

باشی چو "ریاضی" به همه، خادم دنیا

که تا آسان رسی جانا، به منزل گاه کامل ها	گذر بنما به پای دل، ز کوی عشق و منزل ها
خدا را دستگیری کن، رسان ما را به ساحل ها	به بحر عشق و المانم، ایا ای ناخدای دل
نظر بر کسیر زین گلها، بر و در کعبه دل ها	وصال روی جانانت، بود گر آرزو ای دل
چه گویم روی زیبایت، بود شمع بی محفل ها	بسوزد از جمال تو، پر پروانه می جانم

صبا آورد زان طره، سحرپوی وصالش را
 زمین عشق آسان شد، به نردوم جمله مثل با
 الای عقل بی حاصل، که کردی از حتم غافل
 مده پندم توای جاہل، مخوان بر راه باطل با

فتاده پای مرغ جان، به دام طره جانان

"ریاضی" چاره‌ای باید، چو بر بند مغل با

اشک بجران بشد از دیده روانم امشب
 چو به خواب آمده آن سر روانم امشب
 گلک از دوری و بی مری او کردم باز
 سگوه‌ها رفت ز جورش به بیانم امشب
 در جواب همه گفتار من او خنده نمود
 کشته از خنده او مهر عیانم امشب
 دل افسرده من، پیرشد از درد فراق
 دوست با خنده خود کرده جوانم امشب
 سحر از خواب پریدم که جالش بینم
 چو ندیدم، چه بگویم، که چنانم امشب
 ناله مرغ سحر، درد دل افزون می کرد
 ناله‌ها کرده بسی، مرغ روانم امشب
 همچو مرغی کنم از بجر شکایت جانا
 ذکر حق آمده هر دم، به زبانم امشب
 صبح صادق شده‌ای مرغ سحر، کمتر خوان
 چو نمانده است دگر تاب و توانم امشب

گر چه از بجر رخس کشته "ریاضی" ممکن

آمد از خنده او نور به جانم امشب

شعله شمع رخت، هستی پروانه بسوخت
 وه چه آتش که از او عاقل و دیوانه بسوخت
 ز غم عشق تو جانم همه روز و همه شب
 آن چنان سوخت کز خانه و کاشانه بسوخت

زین پیام از دل و جان دقرافسانه بسوخت	دل دیوانه من قصه حسنت بشنید
ریخت آن جام می و ساغر و پیمانہ بسوخت	نقش رخسار تو در جام قناد ای مه من
ریختم از غم عشق و همه جا، خانه بسوخت	آب دیده که بسوزد دل آتش از وی
آشنا سوخت نه تنها دل بیگانه بسوخت	یار و اغیار بوزانم از این آتش غم
شعله‌ای داشت کز بلبل و گلخانه بسوخت	آتش چهره گل دامن گلزار بسوخت
از فروغش دل بلبل، پر پروانه بسوخت	پرتو عشق، سر شمع و رخ گل بگرفت
زانکه از شعله دل دامن جانانه بسوخت	حاصل وصل بود آب بصر، آتش آه

ره به مقصود "ریاضی" نسبری از ره عقل

زانکه در وادی عشقم، دل فرزانه بسوخت

خرداد ۱۳۴۴

شدم چون نی لبک گویای وحدت	شنیدم تا نوا از نای وحدت
که جان مرده شد احیای وحدت	چه اسرار است در این نغمه عشق
به یوسف ماه شب پیمای وحدت	به ابراهیم و اسماعیل و یعقوب
محمد مرد روشن رای وحدت	به موسی و به عیسی، خضر و الیاس
بگفتا یک سخن دانای وحدت	به جمله انبیاء و اولیایان
ز کثرت‌های این دنیای وحدت	یکی مین و یکی کوی و یکی جوی

همه ادیان و مکتب‌ها، مذاهب
نزاع مسلک و جنگ نژادی
ز عشاق حقیقی یا مجازی
بین فرزانه‌گان دین و دانش
"ریاضی" تاشنید از "حشمت‌الله"
چو مجنون والد و سرکشته‌گردید
به عالم کرده‌اند افشای وحدت
نباشد در ره یکتای وحدت
همه دل داده بر سیاهی وحدت
همه مستند از صهبای وحدت
نشان از حسن بی‌همتای وحدت
به صحرا از پی لیلای وحدت

مگر یزدان به او راهی نماید

رسد بر منزل عتق‌ای وحدت

شهریور ۱۳۴۶

از حال خراب دل ما خاند خراب است
از خویش بریدیم و ز بیگانه کسب‌تیم
مستیم و دگر ساغر و صهبا نشاسیم
پندم ده ای شیخ که من عاشق و مسمم
تا چند کنی موعظ و بحث مجازی
ای زاهد خودبین مزن از ما و منی دم
چون عشق بیاید سخن از عقل مگوئید
دیر و حرم و کعبه و بتخانه خراب است
زیرا که دل محرم و بیگانه خراب است
ساقی و می و ساغر و پیانه خراب است
از جلوه رویش دل دیوانه خراب است
از حق سخنی گویی، که افغانه خراب است
از خویش برون آبی که این لاله خراب است
کز و سوسه‌اش جاہل و فرزانه خراب است

از ثری تا به ثریا

از شهر و دیاریم گریزان به در و دشت
سرتا به سرآبادی و ویرانه خراب است
مرغ دل از آن خالیه چشم پوشید
از دام دوزلف است که آن دانه خراب است
با شمع بگفتم که موزان تن عاشق
از پرتو تو، خانه می پروانه خراب است
گفت آنکه نوزد دلش از آتش عشقی
گر سوخت همه خانه و کاشانه خراب است
بلبل تو منج از ستم خار به گلزار
کان دلشده از صحبت گلخانه خراب است
جان دادن اگر رسم و ره بازی عشق است
پس رفتن ما در ره جانانه خراب است
گر دوست پذیرد چه غم از ترک عبادت
و ر طرد کند بجه صد دانه خراب است

جز راه رضایش تو مرو جان "ریاضی"

عالم بجز آن کو هر یکدانه خراب است

کنکاور دیماه ۱۳۴۰

درده از کثرت و بر جمله دمان وحدت است
چاره سازنج انسان، هجر و حرمان وحدت است
قوم انسان امتی واحد بود، یزدان یکی است
راه اصلاح مذاهب، نور ادیان وحدت است
دین ابراهیم و موسی، نوح و داوود و مسیح
راه پاک مصطفی، اسلام و ایمان وحدت است
مذهب بودا و شنتو، راه یوگا و هندو
با مهاباد، آذری، زرشت ایران وحدت است
جمله ادیان از خدای واحد و غیب جهان
از چه آمد این تشنت؟ راه یزدان وحدت است
"خشمتم السلطان" پیام وحدت ادیان بداد
با "عطا" و "اشرف" و "مسعود"، پیمان وحدت است

نهضت اسلام گردیده، جهان در انتظار مهدی موعود ادیان آمده، آن وحدت است
 کر حسین بن علی رجعت نموده با میج مهدی دوران عیان گردد شتابان وحدت است
 فاش گوید راز وحدت را سخنگو با شام مکتب روحی تجلی گاه سبحان وحدت است
 عاشقان در راه حق، سرباز و جانباز حسین سالکان راعشق و ایمان نور عرفان وحدت است

تا "ریاضی" در ره وحدت سخن گوید عیان

کشن و کلخن کی، گلزار وزندان وحدت است

زندان دُبان مرکز، بندویره / فروردین ۱۳۶۳. اکنون ساعت یک بعد از ظهر
 است که از ساعت هفت صبح تا این لحظه در انتظار ملاقات با خانوادۀ و ساگردان
 مکتب، هستم. آنها نیز مقابل درب زندان منظرند. خداوند احکم کن. به لطف یزدان
 مقدر مهربان ملاقات ساعت دو نیم بعد از ظهر به مدت ده دقیقه انجام گرفت.

الحمد لله رب العالمین

"پرسیدم از دوع که ما را بگویی راست"
 "کفتا من و نفاق دو ابلیس زاده‌ایم"
 در پانخس به طغر بگفتم که ای دوع
 ماوای و موطن خود هم ز کج روی
 کفتا بگویی موطن من که تو آگهی
 "اهل کدام مملکتی، خاندات کجاست"
 "د خطه عراق که ماوای جد ماست"
 کز تو چراغ عقل بشر تار و بی ضیاست
 پنهان کنی چرا و گنوی بی من تو راست
 غیر عراق در چه محل خرگم بپاست

گفتم زمین سر بسرو هر جا بشر بزیت
منزل بود ترا، بگفت این سخن بجاست
پریدم از کسی که دویت از سر غزل
از طبع کیست، زانکه بسی نغزو دلرباست
گفتا دو شعر فوق که شد مطلع غزل
از شیخ مارضاست، که کرد است و بی ریاست
روی سخن به دل بود از دم کذب گفت
تا نسپریم ره به جهان غیر راه راست

بیدار شو "ریاضی" و وحدت طلب ز عشق

وحدت طریق حق بود، از صدق و از صفات

تضمین دویتی شاعر کرد زبان شیخ رضا
کرکوکی، کرمانشاه خرداد ۱۳۴۷

اشب چو همه روز و شبنم دل شاد است
از عشق تو خاطر من ز غم آزاد است
ست از می ناب وحدت و جلوه دوست
زاهد چو ببیند همه در ایراد است
ما را چه خیالی است ره دوست پاریم
در طی طریقت ز خدا امداد است
ای راهنمون ره وحدت خوش باش
کز وحدت نو ملک جهان آباد است
ما را به ره بی راهنمون گشته‌ای ای دوست
کاین راه حقیقت است و عدل و داد است
بذری که فشانندی به ثمر آمده اکنون
اضداد کجا؟ وحدت محض است عالم
بودا و میجا و محمد، موسی
در صلح و صفا قلب همه اضداد است
کثرت همه رنگ است و چون نقش باد است
با سیر انبیا ز حق ارشاد است

وین راهروان، ره وحدت، یک دل گفتند جهان وحدت و یک ایجاد است
ای قوم بشر وحدت دین راه خداست کاین راه سعادت است و نوبنیاد است
حشمت به جهان بگمک وحدت دین است وین حکمت نو را ز تفکرش جهاد است

گفتا به "ریاضی" که بشو جاذب دلها
چون عشق تو را دین طریق استاد است

تهران آذرماه ۱۳۵۱

چون زلف بتان قصه حسن تو دراز است افسوس ندانیم دین نکته چه راز است
پروانه جان سوخته از پرتو حسنت عمریست که از عشق تو در سوز و گداز است
دلها به کند سر زلف تو گرفتار هر عهده دل با سرانگشت تو باز است
هر چند دلیل تو بود احمد مختار جبریل امین در حرمت محرم راز است
کامل تویی و دین خدا از تو کمالش مدیون تو احکام همه خاصه نماز است
روی تو بود کعبه دل، قبله جانها با یاد تو دلها همه در نغمه و ساز است
چون معنی انسان تویی و مظهر نردان از روز ازل کوی تو درگاه نیاز است
دل راز حقیقت ز لب لعل تو بشنید بی جلوه می تو نقش جهان رنگ و مجاز است

نگین چه ای از گردش ایام "ریاضی"
نومید شو خواجه باینده نواز است

"دکوی خرابات کسی را که نیاز است
 ای گمشده باز آ که در می‌کده باز است
 آنان که پی عشق مجازند چه دانند
 تثلیث بود کثرت و آن دلبر ترسا
 ناقوس کلیمیا و صنم گفتن و هو هو
 آن آتش و این شمع و پر سوخته ما
 در عرصه شطرنج طبیعت نظری کن
 عشق آمده چون شه پی او خیل سواران
 با معرفت از راه مجازت بسر آید

بشاری و مستیش همه عین نماز است"
 وین در که نماز است نه درگاه نیاز است
 اسرار حقیقت که درین راه مجاز است
 معشوق یکی میند و در راز و نیاز است
 از جلوه یار است که در نغمه و ساز است
 در مجمر عشق است که در سوز و گداز است
 بسیار سوار و سپه اندر تک و تاز است
 جز عشق حقیقی همه رنگ است و مجاز است
 درهای حقیقت همه بر روی تو باز است

گفتیم "ریاضی" سخن عشق چه خوش بود
 گفتا تو چه دانی که درین نکته چه راز است

نشاه عشق تو در باده مینای دل است
 این قیامت که باشد به جهان در همه جا
 ر دل ساغر می نقش دو عالم بنگر
 کثرت از وحدت عشق آمده پیدا به جهان
 بجز از حرف الف بر سر این لوح مبین
 سرخی چشم من از مستی صهبای دل است
 از خرامیدن آن قامت رعنائی دل است
 داین همه نقش و مھار از رخ زیبای دل است
 جمع دنیا همه از کوهر یکتای دل است
 چه عجب کر که یکی حرف الفبای دل است

آنکه در کوی وفا واله و شیدای دل است	بی نیازی بنگر پا به سر خویش نهاد
هر که را دیده‌ی دل بر رخ لیلای دل است	بچو مجنون سپرد راه بیابان جنون
بی خود و بی خبر از حرص و هوای دل است	نی جنون بلکه بود عین خرد، عشق و یقین
تا مرا قبله جان قله سینای دل است	چه غم از آتش عشقم همه هستی سوزد
حکم و فرمان خرد باشد و فتوای دل است	به ره عشق سرو جان بده از روی وفا
هر شب این طرفه حدیثی است که لالای دل است	گفتگوی سر زلف تو مرا ورد زبان

پی لیلای رخ دوست "ریاضی" به جهان

جای ماوادی عشق است و به صحرای دل است

ایام خوش و مرا به کام است	تا باده وحدتم به جام است
بز یاد رخسار به دل حرام است	بز یار نخواهیم و نجویم
چون وحدت دین مرا مرام است	دلشادم و مست باده‌ی عشق
گر هست بدان، که چاه و دام است	بز این ره حق، ره‌ی ندانم
هر دین که ورا نشان و نام است	اسلام و مسیحی و یهودی
هر مسلک خاص یا که عام است	زرتشتی و هندو و تصوف
در وحدت نو، کل و تمام است	کتیوس، شستوی، بودائی

چون پیرو "خشمی" "ریاضی"

دوران وصال تو مدام است

عشق بازی از ازل رسم و ره فرهاد ماست
 تا بنای وحدت عالم ز خشت عشق تو
 غیر عشق اندر جهان خالق نمی‌بینم که حق
 لیلی و مجنون چه کردند و هنریشان چه بود
 جز خدا در حسن لیلی کی تجلی کرده است
 کیست عذرا تا که وامق را به خود عاشق کند
 حسن حق شد جلوه‌گر در روی هر معشوقه‌ای
 من کیم لیلی و لیلی کیست غیر از ذات من
 در حریم عشق جانان ترک ما و من رواست
 عاشق و معشوق و عشق از ذات حق شد جلوه‌گر
 کثرت و تثلیث باطل، وحدت حق، حق بود
 حشمت‌السلطان که در وحدت عالم بگفت
 گر من او را عاظم عشقم به حق و از حق است

تلخ و شیرین در جهان شیرین به کام شاد ماست
 شد بنا عشق و محبت بانی بنیاد ماست
 عشق مطلق باشد و او علت ایجاد ماست
 وامق و عذرا چرا در دقتر و اسناد ماست
 آیه‌ی نور از کتب حق در استشهد ماست
 حسن حق شیرین بود شیدا از او فرهاد ماست
 حق به خود عاشق بود کی غیر او در یاد ماست
 گفته‌ی مجنون عاشق مورد ایراد ماست
 وحدت مطلق نه جای کثرت و اضداد ماست
 وین سه جلوه در حقیقت جمله‌ی ابعاد ماست
 وین حقیقت وحی حق یادسی از استاد ماست
 رهنمون وحدت نو رهبر ارشاد ماست
 عشق‌بازی رسم شیخ و سالک و اوتاد ماست

تا "ریاضی" در وحدت را از او بشنید گفت

راه وحدت راه ما و مردم آزاد ماست

آنکه با مرشد فرزانه‌ی ما هم قدم است
 سرخوش و مست ز یک جرعه شراب عدم است

فقر و درماندگی ما که بود عین کمال
 کر بمیریم از این قالب نفسانی دوان
 آدمی نیست کسی که شده پابند هوس
 گوهر دین و شرف از کف او بیرون شد
 ره به سر منزل مقصود برد آن سالک
 این عدالت که ز تو زاهد سجاده پرست
 کر عبادت کنی از بهر بهشت و نعمت
 سجده‌ای در همه عمرت نکنی از سر صدق
 این همه سنگ به دامن بگرفتی پی نام
 دامن آخر نبری راه به منزلکه عشق
 نام دنیای دنی از چه گذارید به دین
 محرم عشق نباشد دل هر بوالهوسی
 با گذشته که گذشته دگرت انس خطاست
 روشنی از چه بجوئید ز شمع دگران
 از یہ کاری غم از چه گیران شده اید

نبرد جور ز محبوب که عین کرم است
 پس از آن زندگی ما به بهشت ارم است
 گر که کاوس کیان یا که چو جمشید جم است
 آنکه نخرش به زر است و شرفش با دم است
 که دلش درد و جهان فارغ از این میش و کم است
 دیدم از بهر خلایق بد و عین ستم است
 بندگی تو به نفس است و به قبله صنم است
 تا که پشت کسی از ترس به پیش تو خم است
 آنکه بگذشت از این نام به عالم علم است
 تا تو را قافله‌ای چاکر و خیل و خدم است
 دین و دنیا به کجا بهره و همنام هم است
 گر چه او ساکن دیر است، و یاد حرم است
 معتمد دولت نقد است که آن نیز دم است
 انجمن‌های شاپر شده از این ظلم است
 روشنی دل ما ز آتش پر دود غم است

به "ریاضی" بجز از عشق و وفادرس نگفت
 آنکه صاحب سخن و مالک لوح و قلم است

عهد من دین من و منظر ایمان من است	شرف و ارزش من بسته به پیمان من است
دو وفاداری من شک مکن ای دوست بدان	عهد من وحدتی و در ره جانان من است
آزمایش چه کنی جان بطلب تا بدهم	که در این عهد کمین یاب سر و جان من است
با خدا عهد بستم که روم راه خدای	شاهد عهد من آن خالق و وجدان من است
تا که در مکتب روحی شده ام پرتو جوی	وحدت دین هدم چون ره یزدان من است
رهنمون ره من حشمت روشن بین است	هر چه گوید بکنم صاحب فرمان من است
سخن از عهد و وفا گو سخنکو به خدا	عهد من دین من و منظر ایمان من است

به "ریاضی" بدهم پند که مشکن پیمان

شرف و ارزش من بسته به پیمان من است

چشم مست شیوه بادام لبهای من است	راست گویم قلب پاک منزل و جای من است
"شاهچی" را ما خدا چی کرده ایم از لطف طبع	فاش گویم ذات تو در روح تنهای من است
من عرف نفعه اگر مولای مردان گفته است	این پیام ناب یزدان ذکر لبهای من است
من سخنگوی نوین وحدت شدم از لطف عشق	حشمت السلطان به وحدت راه یکتای من است
تو "غلام" آن "رضا"ئی کز فروغ حسن او	شمس در طاق فلک گوید که مولای من است
خواهم اکنون راه وحدت را سپاریم ای رفیق	جان من، جان تو و فکر تو هم راسی من است

با "ریاضی" سید مظلوم در زندان عشق
گفتم ایدل این خرابات مغان جای من است

واعظا آنچه که کفرش تو بخوانی دین است
 سخن تلخ تو از خود نبود از روح است
 روح تو امر خدا و خردت جلوه روح
 به خدا کر بشاسی تو وجود خود را
 وحدت ذات و صفات است و بجز حق نبود
 بگر "مغربی" آن وحدتی پاک چه گفت
 "گل توحید نروید ز زینبی که در او"
 غفلت از پیروی حق مکن و حگلو باش
 نیک و بد جمله زحق باشد و بز نیک مبین
 کج نینیم تو را و تو بجز راست گوی
 وحدتی عاشق خلق و همه را حق داند

سخن تلخ تو در ذائقام شیرین است
 هر چه گویی به خدا حق و زحق تلقین است
 سخن از عقل تراود که خوش و رنگین است
 ذات حق را تو بینی چو دولت حق مین است
 راه وحدت ره عشق است و حقیقت این است
 سخنش بر دل آشفته دلان مسکین است
 "خار شرک وحد و کبر و ریا و کین است"
 واصل حق بود آنکس که به این آئین است
 راه کج می سپرد آنکه به ما بدین است
 راستی مسلک وحدت بود، و از دین است
 عشق‌بازی ره انسان حقیقت مین است

سخن حق "ریاضی" بشو ای واعظ

دین و ایمان ره صلح است و ره مکلین است

"چون هندوی که برب دیانسته است"
 "آن حال زیر چشم تو زیانسته است"
 جای امام عشق به محراب حسن توست
 صد حیف ترک مست در آنجا نسته است
 برخیز و دستگیر تو ای پادشاه حسن
 دلداده جمال، که بی پانسته است

در حلقه سیاه کمندت دل من است
آن تیره روزگار که تنها نشسته است
صد بار توبه کرد دل از عشق و آرزو
در خاک ره بین به تما نشسته است
مجنون بساط عشق کشید از دیار دوست
در نیمه گاه بجر به صحرا نشسته است
در آسمان عشق "ریاضی" چو ماه نو
دیدم به چشم دل که ثریا نشسته است

از حشمت است مطلع و شهیت این غزل

کاین سان به صدر صفحه فریاد نشسته است

عشق وحدت زازل در دل و جانم نشست
تا ابد راه حقیقت نگذارم از دست
راه حق گر طلبی جانب وحدت بگرای
گر بیدی همه جا جلوه حق، حق پرست
غیر حق در دل ما جلوه دیگر نبود
وحدتی از غم دنیا، طمع عقبی رست
کبریائی نبود در خور کس غیر خدای
زان سبب کبر و غورم همه یکجا بشکست
می دنیا زنده شاه به دل ای عاقل
وحدتی کی شود از ماده دنیا سرست
در ازل با سر زلف تو بستم عهدی
تا ابد کشنم ای دوست من آن عهد است
گر که عهد ازلی را کنم اکنون تجدید
بهر ابراز وفاداری و مدار دست
همچو آینه گرفتم ز رخ "حشمت" نور
دامن "بگم" وحدت ندیم من از دست

یارب از کبر و غرور و زهوس ما برهان

دل مشتاق "ریاضی" که به وحدت پیوست

مجنوب حسن را به تولا چه حاجت است
 غیر رضای دوست شمارا چه حاجت است
 تسلیم کوی عشق دعا را چه حاجت است
 با باده وصال دوا را چه حاجت است
 اوست دائم است به صبا چه حاجت است
 او را به بزم کثرت دنیا چه حاجت است
 کز کثرت است جمله و ما را چه حاجت است
 اندر حریم دوست به تقوی چه حاجت است
 بایاد روی او به من و ما چه حاجت است
 خورشید را به دیده حربا چه حاجت است

عشاق پاک را به تما چه حاجت است
 حاصل مراد خاطر ما گشته از رضا
 ای عاشق از وصال مزین دم که نیاز
 از هجر و کثرت است که درد توبی دواست
 آن دل که جرعه می وحدت چشیده است
 وانگس که راه وحدت عالم گزید و رفت
 از دین و کفر و شرک در این ره نشان مجوی
 زهد و صلح ما همه بهر وصال اوست
 وحدت نشان عاشق از خود گذشته است
 دلهای اهل راز شد آینه رخس

گفتی تو راز خویش "ریاضی" به اهل دل
 رازت چو فاش گشت به بنوا چه حاجت است

بار دیگر ساغر دل را شکست
 سر به سر آمد سر این دل نشست
 باده گلگون بود از چشم مست
 تازه تر کن قصه می روز است

آن بت ساقی کش آتش پرست
 گنجر اندوه و مخموری رسید
 چاره درد دماغ پر خار
 زان می کهنه بده نونو به من

قصه‌ای از عشق او واعظ بگو	چونکه این وسواس عظم جان بنحست
نوحه‌گر شد دوش این غمیده دل	زانکه بجر روی یارش داده دست
مژده‌ی وصل مکارین یار من	هاتف غیبی بداده در است
روز و شب دیده به در دارد دلم	زانکه با مویش هزاران عهد بست
از جمال ارگیرد آن ساقی تقاب	عالمی کردد ز حسنش می پرست

با "ریاضی" نکته‌ی دیگر گموی

بز حدیث عشق آن دلدار مست

دوست دوست دوست، زندگیم دست اوست	اوست به جان و دلم، من چه کسم غیر دوست
کیست خدای دلم، آن که دلم را ربود	وه بنگر رب من، آمده و روبروست
من که نمی گویمت، شخصیت و خوبی او	غرقت دریای عشق، گوهر یکدانه اوست
هر چه بگویم ز او، حق سخن ساده نیست	کان صفا یار من، شمس وفا روی دوست
مشرّب او حق بود، مذهب او حق بود	مکتب او حق بود، راه خدا کوی اوست
پرده کثرت دید، طلعت وحدت بید	نکته ز حق او شنید، ذات حقیقت هم اوست
بز به حقیقت گموی، راز حقیقت بجوی	غیر حقیقت دگر، کی ز نش گفتگوست

"حشمت السلطان" عشق، جوهر و هم جان عشق

گفت "ریاضی" بگو این سخنان راز دوست

ای عشق، ز تو در همه جا شور و مهابوست
 پیرانه سرم سرب به در و دشت کشیدی
 هر لحظه به رنگی دل دیوانه بپردی
 عظم چو بسیند رخ زیبا، بدهد دل
 ای عشق تو حقی و تو نیروی جهانی
 آنکس که به تو نام مجازی بدهد کیست؟
 جز حق نبود در همه عالم بر عارف
 چون وحدت مطلق بود عالم همه یک بین
 حق عاشق و عشق است و بود دلبر و معشوق
 دین چیست بجز مهر و محبت به همه خلق
 ادیان همه واحد به حقیقت که ز وحدت
 با حانه حشمت به بشر وحدت ادیان
 با وحدت ادیان به جهان حق شده تلبان

حق کرده مقدر که شود وحدت ادیان

ز آن روی "ریاضی" ز سر عشق نخلکوست

آواز خدا آید، از ساز و نوای دوست
 دل مرده شود زنده، از یک دم نای دوست

پائی چو میجا زن، بر تربت این کشته
 بیمار تب عشقم، شب تابه سحر بیدار
 دردم ز طیبیان است، پنهان و عیان گویم
 آنکس که جداگشته، از یاد رخت فکرش
 حق باشد اگر کوئی، پغام دل ریشم
 عشق است کلام ما، مهر است و صفا حالی

در حکمت نو گوید، اسرار خدا حشمت

این راز "ریاضی" را، بشنیده زرای دوست

آن سرو سرافراز که آرزاه لب جوست
 دل منزل یار و عجب از دل که شب و روز
 ای کمشده خود کم شدی از نه ره منزل
 بکشای تو چشم دل و بنگر همه جا حق
 با وحدتین در ره وحدت قدمی زن
 سوی که روی، قطره ای و غرقه دریا
 در خانقه و مسجد و در دیر و خرابات
 با وحدت ادیان، به جهان حق شده تابان

از قامت آن یار یکی آیت نیکوست
 از بهر وصالش همه در سیر و مکاروست
 آنجاست که هستی و عیان در نظرت اوست
 عالم همه حق در نظر دیده حق جوست
 کاین راه خرابات مغان است و چه بی سوست
 هر آب ز دریاست، چه در بحر و چه در جوست
 حق جلوه کند در دل آنکس که خدا جوست
 این لب لباب است، که عریان شده از پوست

نقش رخ او شد الف لوحه وحدت انوار حقیقت، همه از نقش رخ اوست
 از سر تویی شده آگاه دل ما عاشق شده بر عالم و هر چه رسد از دوست
 جز حق نبود مصدر عالم بر عارف حق میند و حق جوید و حق پوید و حق کوست

حق کرده مقدر که شود، وحدت ادیان

از چیست "ریاضی" همه در شور و سیه‌هاوست

سپیل غم برکندم از جا دل و جان تاب نیست بید را تاب و توان حمله‌ی سیلاب نیست
 قلم عشق است و صدای ورطه‌ی درد و بلا جز خم و پیچ و شکن در پیش کرداب نیست
 آب آتش سوز باشد اشک غم از بهر دوست آتش عشقم نمیرد چون به چشمم آب نیست
 روی بنا تا بوزد، بستیم از میش و کم نزد عاشق، شادی و غم، جز خیال و خواب نیست
 شهد ناب آید به کامم، جام زهر از دست یار تلخ کام آنکس که از جام بلا سیراب نیست
 نقد جان و دل نم در پای محبوب از وفا هر که دل بی جان دهد، در حلقه احباب نیست
 غرقه‌ی دریای محنت گشتم از بهران دوست نیست عاشق آنکه در بحر بلا غرقاب نیست
 چون زدم ساغر ز عشقش، مسمم از یادش به دل مستی و شور و نوایم، از شراب ناب نیست

تا که آمد نقش رویش در دل و لوح خیال

مردم چشم "ریاضی" روز و شب در خواب نیست

پشت غم بشکسته از ما، رنج دوران بیچ نیست بگذرد اندوه و شادی، سخت و آسان بیچ نیست

جان بکف، سرد قدم، آماده‌ی پیکار خصم	کو بارد آتش و خون، نزد ما جان بیچ نیست
آبرو خواهیم و جاه و مال را یک جادهم	مال و جاه این جهان در نزد مردان بیچ نیست
دوست را از بر او خواهیم، فی از بر خویش	نزد عشاق حقیقی وصل و بهران بیچ نیست
عاشق صادق ندارد در محبت، سود و ضرر	قبله‌ی او در جهان، جز روی جانان بیچ نیست
نفس را افکار کن در کف، زماش را بکیر	گر شناسی نفس خویش، اغوامی شیطان بیچ نیست
جز رفاه خاطر ابناء انسانی خواه	منظر و آیات حق جز روی انسان بیچ نیست

گر "ریاضی" در ره مقصود از جان بگذرد

جای دارد، چونکه جان در پیش جانان بیچ نیست

تا که مست از می شدم دیدم کسی بشیار نیست	تا که شوم چشم دل دیدم کسی بیدار نیست
باکم از طوفان نوح و طغنی اغیار نیست	تا میان بتم چو موری بهر خدمت در جوار
پیش کوران شمع ما جز سیمه‌ی زهمار نیست	در محط خواب آلوده چه حاصل از چراغ
غیر شمع عشق را در دل دگر انوار نیست	ای نصیحت کو چراغ عقل را کوشعلاهی
مین ما و تو سخن در پرده‌ی استار نیست	آنچه گفتی تو به من، جمله جهانش کویم
تا که ندارد خرد در خانه‌ام دیار نیست	دو شمش اندر خانه‌ی دل کشته آمد شمع عشق
غیر آن شاهد، دگر کس واقف اسرار نیست	از دلم کم گشته‌ام آیا شدی آگه دمی
ترک سر کردند و گفتندش که جز سربار نیست	پاکبازان ره عشق حسین از جان و دل

جان و دل یک جابده در راه محبوب از وفا
 کربلا شرنج عشق و شاه‌مات و بی‌کس است
 آه ای عباس نام آور، بیا عشقی باز
 این لب عشان ما و کلمه می‌ماء معین
 ما و عشق و این غزل، با چاره‌ییت اخزن
 هر که دل بی‌جان دهد او طالب دیدار نیست
 جز رخ ماه تو جان، دیگرش انصار نیست
 کودکان شاه دین را، غیر تو غمخوار نیست
 ساقیا یک جرعه بخشا، غیر تو خمار نیست
 در حریم لطف شه جز عشق‌بازی کار نیست

فقر صد چون من "ریاضی" بر سر کوی

معمار

غیر استنای عشق و دولت پادار نیست

زندگی یکسر مرانش است و یکدم نوش نیست
 هر کسی را سر بود بر بالشی بهنگام خواب
 آتشم در دل نمان و ناله‌ام در سینه حبس
 کام دنیا را به دنیا وانهادن به که چون
 آتش عشق و تب این سینه می‌پر جوش ما
 زندگی چون باد پائیزی باید در خزان
 والد و عاشق شدن بهر کمال دنیوی
 چرخش چرخ فلک بر کام و بر احوال ما
 یکدمم بر کام دل این چرخ اطلس پوش نیست
 تکیه‌گاه سر مرا حشر شب، بغیر از دوش نیست
 در جهان آتش فشانمی همچو من خاموش نیست
 کربه را بر سر هوایی، جز شکار موش نیست
 جز فغان از قد و اندام و سرو آغوش نیست
 در بهار عشق ما، جز نام آن مدهوش نیست
 این ز عقل کامل و از آن دل پر جوش نیست
 جز یکی تقدیر این مست ز خود بی‌هوش نیست

تا "ریاضی" گفت احوال حیات زندگی

در جهان دیگر کی مخمور سر بردوش نیست

جز می و مطرب و ساقی به جهان یارم نیست
ره مسجد شناسم تو مخوان سوی نماز
روی خنجان بودم کعبه دل، قبله جان
اثر عشق بود لاله صفت در دل من
جلوه‌ی روی بتان منظر اسرار وجود
راز حق دایره و مرکز او نقطه‌ی عشق
به چمن جز گل روی تو نباشد نظرم
جز به رندان خرابات سروکارم نیست
که بجز باده‌پرستی به جهان کارم نیست
تا نظر بازم و رندم سر آزارم نیست
غیر داغ غم تو در جگر آثارم نیست
نظری جز به همان جلوه‌ی اسرارم نیست
جز دین نقطه دگر کردش پرکارم نیست
زانکه بی‌پرتو حسنت سر گلزارم نیست

سرحد عشق "ریاضی" توان دید به وهم

شاهدی بر غم عشقم بجز اشعارم نیست

زاهد از احوال حافظ از چه رو آگاه نیست
حافظ از زاهد چرا در شکوه آمد، ای عجب
هر که را از عقل حدی و نصیبی داده‌اند
بارگاه وحدت عالم بپا بود از ازل
فکر کثرت یا جدائی حاصل کبر و غرور
ذره ذره کاندزین عالم به سیر و گردش است
نظم مطلق حاکم عالم بود در این نظام
او که بیرون از حریم پاک این درگاه نیست
این دوئیت در ره عرفان ذات الله نیست
در طریق عشق یزدانی کسی گمراه نیست
ذره‌ای بیرون ز زیر طاق این خرگاه نیست
علت این ما و تو جز حب مال و جاه نیست

عاشقند و در اطاعت اندکی اکراه نیست
 هر کسی مامور کاری و کسی بی راه نیست
 قدرت از حق باشد و کس را نباشد اختیار
 و آنکه شد آگه از این اسرار یک دم، دم نبرد
 شیخ و زاهد، صوفی و عارف نه خود ره بسپزند
 مسجد و دیر و کلیسا، کعبه و بت خانه را
 تا که "حشمت" را ز وحدت راه امر حق بگفت
 که چه هر کس از سرشت و سرنوشت آگاه نیست
 بنده می خودخواه و خودسرا، لایق آن شاه نیست
 زهد و عرفان و تصوف جز نشان راه نیست
 حق با کرده در آنجا غیر ذکر الله نیست
 غیر صلح و وحدت دین در حقیقت راه نیست

حافظانند "ریاضی" بشنو و تسلیم باش

زاهد و صوفی برون از ساحت درگاه نیست

راه نامردم، طریق مردم آزاده نیست
 با هزاران بند خاطر دم ز آزادی زدن
 از غرور و خویشتن بینی شدی مست و خراب
 لذت بالا نشستن عاقبت پستت کند
 بهر چنیدن روز دنیا این همه بط و بساط
 راه دین حق ز کوی دل بود ای بی خبر
 مشکلات علم صوری را به اهل دل مگو
 خانه می جاوید باید مسکنت ای دل خراب
 عاشق خودبین بجز بر خویشتن دل داده نیست
 غیر لاف بیده، یا یک دروغ ساده نیست
 مستی مذموم تنها، تشنه‌های باده نیست
 لذتی بالاتر از بگرفتن افتاده نیست
 از چه اسباب حیات جاودان آماده نیست
 در حریم دل نشان از پوست یا سجاده نیست
 مشکلی در لوح دل ناکفته یا نگشاده نیست
 کلخ بی بنیاد دنیا جز خراب آباده نیست

مردمی کن ای "ریاضی" راه مردان پیش گیر

راه نامردم، طریق مردم آزاده نیست

در کشور ما غیر خدا داد رسی نیست
یک عمر به زندانم و مظلوم و اسیرم
والله که من بی‌گناه ام، مددکنان چیست؟
ای روح خدا! بت شکن! ای رهبر ملت
زندانیم و بسته به زنجیر و گرفتار
شاید که به فریاد رسد مهدی دوران
سید که بود خاک در سپر حقیقت
بی‌پرده بگوید به شما، داد رسی نیست

گفتیم "ریاضی" به خدا باش تو تسلیم

زیرا بجز از صبر و رضا داد رسی نیست

در ره عشق به از تنگ مرانامی نیست
این کبوتر که سگر خاید و خندان برود
دل شیدای من از جای به کوی تو گرفت
مستی و سرخوشیم از می‌ینای دل است
صبر و آرام زد دل رفت چو رفتی ز برم
غیرخون جگر و آب بصر آتش آه
دد جبر و غم عشقم به دل آمد خوشتر
زان که آغاز مرا بیچ سرانجامی نیست
هم جز آن زلف شکن در شکنش دامی نیست
جای این مرغ غرنخون سرهر بامی نیست
غیر از این ساغر بشکسته مرا جامی نیست
بزل روی تو ای دوست دل آرامی نیست

در شب وصل تو جانا دگر کم کامی نیست
 آسمانا مه و پروین به دلت هست اگر
 کر چه از دوری تو در دلم آرامی نیست
 زانکه اسرار خدا لایق هر عامی نیست
 راز دل با که بگویم، که بود محرم راز
 جز "ثریا" به دلم تیری و بهرامی نیست

گر "ریاضی" ز حیات به فغان آمده است

ر ره عشق بجز سوخته می خامی نیست

تاکه یادت به دل آمد دل و جان یکجارت
 عشق نادان چو بیاید خرد دانا رفت
 آب رویم به ره عشق چنان ریخت ز روی
 که یکی قطره ز ابری به دل دیا رفت
 دل شیدای من افتاد در آن حلقه می زلف
 صید و حشی به سردام چه بی پروا رفت
 عقل اگر تافت سر از عشق تو و سر نسپرد
 دل بدانت که نادان همه جابی جارت
 بی دل است آنکه ز عشق تو گریزد جانا
 آنکه جان برده در بی سرو هم بی پارت
 خرمن هستی دل سوخته از پرتو عشق
 تن پروانه جان تا به عدم شیدا رفت
 همه از باده می عشق است چو سرمستی ما
 عقل ناصح بنگر بر سر این صبا رفت
 باختم کوهر هستی به سر سفره می عشق
 این قاریست که در آن دل و جان یکجارت

چندگویی تو "ریاضی" سخن از عشق بتان

سر این قصه چو مجنون بشد و لیلارفت

خوشر از خاندی دل مثل و ناوایی نیست
 عشق و روانی و اشک بصر و خون جگر

کاندز آن جای بجز عشق تنیانی نیست
 شد نصیبم چو مراد دل تو جایی نیست
 چمن از قامت رعنائی تو زیبا و خوش است
 معنی و صورت هستی ز تو گردیده عیان
 عکس روی تو بود، حسن گل و روی بتان
 هست آینه‌ی دل جلوه که روشن رویت
 هر طرف می‌نگرم جلوه‌ی رویت پیدا است
 عشق و امت ز تو و حسن جمال عذرا
 پی دیدار تو مجنون به در و دشت روان
 نگری روی خودای دوست تو از دیده‌ی ما
 عاشق و عشق تویی جلوه‌ی معشوقه ز توست
 وحدت عاشق و معشوق چو در نقطه‌ی عشق
 آخر عشق بود اول وادی فنا
 سرو جان و دل و دین در ره عشقت دادم
 کر تبرا کنی و یار به انخار شوی
 ننگ، نام است به نردمن دل داده‌ی مست
 جز قد سرو تو جانا چمن آرایی نیست
 زانکه بی جلوه‌ی تو صورت و معنایی نیست
 بی تجلای رخت شاهد زیبایی نیست
 غیر انوار جمال تو دل آرایی نیست
 کعبه و بتکده و دیر و کلیسایی نیست
 به جهان جز تو دگر و امت و عذرای نیست
 چون به صحرای جنون غیر تو لیلیایی نیست
 بی فروغ رخ تو دیده‌ی مینایی نیست
 سخن از کثرت و تلیث و چلیپایی نیست
 حاصل آمد به جهان کثرت و تن‌بایی نیست
 بگذر از خویش در آنجا که من و مایی نیست
 چون مرا بهتر از این کوهر لالیایی نیست
 چاره‌ی من بجز از عشق و تولایی نیست
 به جهان غیر من شیفته‌ی رسوایی نیست
 بی سرو پا و دل و جان چو "ریاضی" رفتم

به ره عشق چون واله و شیدایی نیست

تا دولت حسن تو و را بود چه کم داشت	دل تاغم عشق توبه دل داشت چه غم داشت
اکسیر قناعت چو تو را بود دم داشت	با فقر چه خوش بود دل و طبع بلذم
با حال بسازیم که دل عشق به دم داشت	از عمر گذشته که گذشته چه بگویم
فرزانه ز نابود کجا چشم کرم داشت	فردا تو چه دانی که ز ایام چه بینی
این چرخ کجا هدیه بجز جور و ستم داشت	نگین شو از گردش ایام و ز جورش
این هر دو مرا دور زهر درد و الم داشت	با دوست مروت کن و با خصم مدارا

از قبر برون آمی و شوپند "ریاضی"

کو غیر سرکوی تو کی باغ و ارم داشت

در پانزده از ماه صفر شانزده از تیر	بی باک تر از دست اجل نیست به خلقت
گل چید و سمن چید ز گلزار طبیعت	افسوس ز هجران جوانان وفاکیش
صد حیف ز تقدان خدایان حقیقت	صاحب نظری گفت که عشاق پریشان
از خلق جدایند به آمین و به ملت	آهسته بنه پای بر این بستر خانگی
کاین طرفه جوانیست که خوابیده به راحت	دل داده به معشوقه ولی مدعی از جهل
جان خواست از او داده صد دیده می منت	اسرار دل از خویش وز بگانه‌نمان داشت
با خویش برد تا بر یارش به قیامت	این عاشق جانبار که خود تازه جوان است

از ذات حکیم آمده او شهره به حکمت
 بر تربت این عاشق دلداه گذر کن
 هشتاد و سه از سال قمر موعد رحلت
 کز خاک سیه کرد به بر جامه می خلعت
 این سال سیه بود چهل و دو شمسی
 با فاتحه و دست دعا بهر شفاعت

گریان و پریشان به در دوست "ریاضی"

گفتا طلب مغفرت از ما ز تو رحمت

چند روزی باز دست غم گریانم گرفت
 چشم‌ها دیبای موج است و طغیان می کند
 آه‌ها و ناله‌ها از نای دل بر نای حلق
 این همه اندوه از جور رقیبان است، که نی
 شاید آری من نامل، از رقیب و خصم دون
 وای از آن زرق وریای ظاهر آریان، که دین
 کربلا را تا نظر کردم دل از اسرار عشق
 عقل گفتا ای دل غافل ز عتقم بی خبر
 تا قدم در وادی عشق و جنون بگذاشتم
 کربلا و عشق و از اطفال عطشان حسین
 از حبیب ابن مظاهر کردم این طرفه سؤال
 گفتش آیا به عاشورا به تیغ مشرکین
 بر ماتم آسمان هر دو چشمانم گرفت
 یل آب دیده جاری ملک دلمانم گرفت
 عقده‌ها گردیده در راه نفس، جانم گرفت
 از جفای دوستان آمد، که اینانم گرفت
 زانکه او بی پرده با شمشیر عریانم گرفت
 حربه می اغیار گشت و، روح ایانم گرفت
 صد سؤال از عقل کرد و مات و حیرانم گرفت
 ذره‌وش یک پرتو از خورشید تابانم گرفت
 هم چو موری سطوت ملک سلیمانم گرفت
 آگهی دارم که این سان آب چشمانم گرفت

کز جواش خون بپالاید و دلمانم گرفت
 کشته‌گشتی؟ گفت نی، تیغ مسلمانم گرفت
 گفت یوسف با پدر از جور اخوان حسود
 دین و دنیا راز کف این زمره یارانم گرفت
 گرگ کین از آستین مکر انخامم گرفت
 آه آه از دشمنان دوست رنگ، رنگ رنگ

از خدا خواهم "ریاضی" دیده‌ام میناشود
 تا بنیم گرگ آمد، ماه کنعانم گرفت

از دل شوریده شوری پر شرر خواهم گرفت
 ناله از سوز جگر با مرغ حق خواهم کشید
 تیر مژگان سیاهی بر جگر خواهم گرفت
 داد خود از دهر با آه سحر خواهم گرفت
 هم به رنم دشمنان دلبر به بر خواهم گرفت
 تیغی ابروی مشکینش سپر خواهم گرفت
 دد خود با کس نگویم، راز خود پنهان کنم
 تقد جان و دل نثار ساق سیمینش کنم
 محرم عشقم که در دل جمع اضدادم بود
 مرغ قاف عشقم و شهباز عظم شد زبون
 بر سر سینای عشق تو مقرر خواهم گرفت
 نفی غیر او به دل از پابه سر خواهم گرفت
 آتش عشقم به دل زد، همچو موسی یک شرر
 ترک دنیا می‌کنم تا بر کشم او را به راه

در پی او چون "ریاضی" تاثریا ازثری

می‌پریم از عشق یارم بال و پر خواهیم گرفت

تاکه آن گل به چمن جلوه‌کنان آمد و رفت	بوی عشقم به مشام دل و جان آمد و رفت
ساقی طبع چو جانی به جهان آمد و رفت	جلوه‌اش نقش و نگاری به رخ می زده بود
آتشی زده به دلم چرخ زمان آمد و رفت	حاصل کردش این کون و مکان شد غم عشق
شاهد بزم از دل رقص کنان آمد و رفت	از پی دیدن رویش به سرو جان بردم
خرد جاہل مابنی دل و جان آمد و رفت	مدعی گو که مده‌پند به دیوانه می عشق
که مرا بود و تو را بود و میان آمد و رفت	یاد باد آن همه مهر و همه حسن و همه عشق
دام بنهاده عیان خود به نمان آمد و رفت	سرزلفش زازل را هنر دین و دل است
تا که آن مرغ سحر نوحه کنان آمد و رفت	سرشب تا به سحر دیده به هم بر نردم
ساقی محفل دل چرخ زمان آمد و رفت	مطرب مجلس ما بانگ انا الحق سرداد
به سردام سرو زلف به جان آمد و رفت	از پی دانه می آن حال لبش مرغ دلم

به "ریاضی" نظری ای بت من بهر خدا

کز پی دیدن رویت به جهان آمد و رفت

به هر کاری ز شخصی یا عمومی	کشاورزای دبیر کل وحدت
که مقصودی نداری غیر خدمت	ارادتمند تو هستم صمیمی
چو می‌ورزی ارادتها به شمت	حقیقت گوی و با تقوی سگیا

به حشمت رهنمون قدرت عشق	سلیم القس و بامهر و عطفوت
دلیل معرفت، راه فضیلت	رعایت می‌کنی حد عدالت
نبینی در جهان غیر از حقیقت	که این باشد نشان پارسائی
کمر بستی برای نشر حکمت	بجز وحدت نداری مقصد و راه
دو صد تبریک بادا با تحیت	برای وحدت ادیان بکوشی

عطالّه بهکر با تو هم گام

"ریاضی" خادم خدام وحدت

یا که از زلف شبه فام شکن در شکنت	دارم امید، ز رخسار مه خور شکنت
زینت تاج بود آن سرفراش شکنت	سرشاهان کند از فخر به تاج زر ناب
از گل کوزه می رخسار مه خور شکنت	از دو جادوی و زابروی و زمرگان چوتیر
در دندان صدف کوزه و گوهر شکنت	از لب لعل شکر بار تو ای کان شکر
بشین عشق در آن دام دلاور شکنت	آن زرخدان که بود چاه سر راه دلم
جانفزای بشر و رونق شکر شکنت	نار پرشیر و عمل یا که پر از آب حیات
سرو خجالت زده از قد صنوبر شکنت	تا خرامان گذری در چمن ای نوگل من
کردن سیم و ش چینی و مرمر شکنت	سیب آدم بودش نام، و یا جای دل است

عجبی نیست "ریاضی" که دو صد جان و دل است

به ره یار شیاوش اختر سنگت

تا که روی تو در آن طره می طرار افتاد	قمری در بغل عقرب جرّار افتاد
دل سرکشته پی روی تو در دام طپید	وحشی دشت بلا در خم آن تار افتاد
پرتو حسن رخت دامن گلزار بوخت	مهر و قمری به دل و روی گل و خار افتاد
رخ زیبای تو بر جام عدم جلوه نمود	این همه نقش از آن روی به دیوار افتاد
تیره آن دل که ندیدست رخت در همه جا	بی دل و جان بشد و در ره انکار افتاد
شجره بانگ اناحق بکشید از دل نار	نقش روی تو بر آن شعله می گلزار افتاد
خبر بانگ درخت از تو چو منصور شنید	به تمنای تو حق گفت و بر آن دار افتاد
گر چه بی عشق تو از کس نشنیدیم سخن	بلبل طبع بشر از تو گمبار افتاد
هر که رازی نه نهان داشت بود در خور دار	ورنه از چیست که این پرده بر اسرار افتاد
ره به سویت نبرم جلوه ای ای شمس هدی	تا که بر روی تو ابری چو شب تار افتاد

این چه خوابست "ریاضی" که دلت مرده از آن

کشته عشق دلش زنده و بیدار افتاد

از رنگ گل چه بینم، نقش رخ نکویت	خونین و سرسنگته، بادست و پای بته
از دیده می تنها، بر دامنم بریزد	از برک گل چه بویم، عطر و شمیم مویت
یک جلوه از جمالت بر جام دل فزاده	خون دل غنیمت، از داغ هجر رویت

سرست کرده باده، یک قطره از سویت
 دلهای عاشقات، در هر خمی ز کویت
 رازی به دل ندارم، تا در بر تو باشم
 با صد فغان و غلغل، جویای رنگ و بویت
 شب را نخته بلبل، در پای لاله و گل
 از چشم تو بنخاخم، ستر دل مگویت

دیدم "ریاضی" عشقت، رسوای عالمت کرد

این نکته‌ات بگویم، از عشق و حال و خویت

ای جان جهان جانم، قربان سروریت
 مجونم و لیلایم، سرگشته به صحرایم
 دل‌کندم از این دنیا، بستم به سرزلفت
 وامانده و سرگردان، در دشت بلا حیران
 در جمع و پریشانم، خندانم و گریانم
 هم عاشق و مشوقم، هم عالم و معلومم
 از روز ازل دارم، دل در گرو مویت
 جایی نبود جایم، جز در سر آن کویت
 روی از همه بر تانم، تاره بستم سویت
 راهی بنا ای جان، یک دم بنا رویت
 دل زنده و بی جانم، لب تشنه سر جویت
 هم باقی و معدومم، مدبوش دل از بویت

از لطف "ریاضی" را، بنا نظری جانا

دل‌داده می روی تو، افتاده در کویت

خوشتم که یاردمی روی خوش نشانم داد
 به دست مرگ سپردم ز بگرد دست عنان
 به حال دوزخیان فراغ می کریم
 به بوسه‌ای ز لب لعل خود امانم داد
 چه غم که یار نهانی عیان شد از پرده
 وصال روی میجا به تن روانم داد

به وصل خویش نجات از غم نهانم داد	اگر که ملک دل دوست، گشته این جایم
که یار خنده زنان وعده می‌بخانم داد	چه صبر فقر و فنا، ملک جاودانم داد
به فقر خویش بنامم که در جهان این فانی	گدای عشق شدم، دولت جهانم داد
کجا روم زد دوست ای نصیحت‌گو	همای بخت بجای خود آشیانم داد
چو خط خط می‌مرو وفا بدست آمد	عجب مدار، خداوند ارمغانم داد

چرا که سگرنگ‌نویم "ریاضی" از سر صدق

خدای عز و جل، جمله آمانم داد

خوشم که یار، می‌روی خوش نشانم داد	به بوسه‌ای ز لب لعل خود، امانم داد
به دست مرگ سپردم ز بهر دوست عنان	وصال روی میجا به تن، روانم داد
چه غم که یار نهانی، عیان شد از پرده	به وصل خویش نجات از غم نهانم داد
به حال دوزخیان فراغ می‌گیریم	که یار خنده زنان وعده بخانم داد
به فقر خویش کنم فخر بر دو عالم فانی	که صبر فقر و فنا ملک جاودانم داد
کجا روم زد دوست ای نصیحت‌گو	گدای عشق شدم، دولت جهانم داد
چو خط خط می‌مرو وفا بدست آمد	همای بخت بجای خود آشیانم داد
اگر که ملک دل دوستان شده جایم	عجب مدار خداوند ارمغانم داد

چرا که سگرنگ‌نویم "ریاضی" از سر صدق

خدای غز و جل، جمله آرانم داد

و حوش و طیر و بشر جمله را نکر، دلشاد	رسید فصل بهار و توحلی رو داد
بهار فصل گل و بلبل از غمش آزاد	شتا نشاند می مرگی نهاده در گلزار
در این تحول و سیر و شورش و فریاد	تو رمز کردش این دیر کهنه را بنگر
بود مدار جهان بر همین وجود و فساد	جوان و سپر شود هر زمان جهان وجود
درون ذره نگر شورش ز عشق افتاد	شتاب و کردش و شوری فزاده در ذات
که اندر پی هم اند چو آهو و صیاد	به کردش عشق است سیر عالم و افلاک
سخنی بود که استاد ازل یاد بداد	ککش و کوشش و جذب، است دلیل عشقی
به جهان جز سخن عشق دگر هیچ مباد	دل پاکان جهان کشته منور از عشق

"ریاضی" ارچه نکو باشد این بهار وجود

به صبر تیر شتا کشته عالمت آباد

چشم از جمال چو ماهش گرفت نور	محبوب من برفت و ما را را خبر نکرد
یاد از من غمیده می خونین جگر نکرد	از بخت کج ره بی محبتی سپرد
کاهی ز لطف، بر سر حاکم گذر نکرد	عمری چو شمع، بر سر راهش بسو ختم
اما به من، تو بچی چو نسیم سحر نکرد	دستی به دانش زدم و اشکی برین ختم
باران اشک به سنگ دلش اثر نکرد	مرغ دلم به دام دو زلفش بشد اسیر

رحمی به این اسیر بی بال و پر نکرد
افسوس رفت و روشنه ایی در بصر نکرد

شادان بشو "ریاضی" چو بینی جمال دوست
سنگین مشوگر از ره لطفی نظر نکرد

خوشا روزی محبت شیوه می خلق جهان کرد
نشان از جنگ و بدبینی، نینمی در همه کیتی
همه یکتا پرست و هم نوا در راه علم و دین
یکی جویند و یک گویند و راه، جمله یک باشد
همه یاران همگی، شریک اندر غم و شادی
سیاه و هم سفید و زرد و سرخ از هر نژاد و دین
خوشا روزی بشر آدم، شود پر مهر و با الفت
اگر خواهی شمر بنشد، درخت آرزوی تو
نوبین وحدت، که ادیان را به صلح و بهرمی خواند
نوبین حکمت، که از راز طبیعت پرده بکشوده
چو حشمت راه خوشبختی، نشان داده به حق جویان

که وحدت ایده آل مردم از پیرو جوان کرد
چو صلح و وحدت ادیان مرام مردمان کرد
پرستش گاه یزدانی، زمین با یک زبان کرد
جهان از ذات یزدانی به یکتائی نشان کرد
بشر همه به هم، یکی در جسم و جان کرد
به یک رنگی گرایند و جهان یک خانمان کرد
که با بیگانه چون خویشان، انیس و مهربان کرد
بیاد در گلشن وحدت، جهان را گلستان کرد
طریق حق پرستان و شعار نیکوان کرد
بود روشنگر دلها قبول عالمان کرد
چه بهتر وحدت ادیان، شعار این جهان کرد

"ریاضی" گوید از وحدت بیانی پرز عشق حق

زمین از لطف یزدانی مکان عاشقان کرد

مرا که خاک دت قبلگاه جان باشد
 کی التفات به درگاه این آن باشد
 دلم خوش است به دیدار روی مینویت
 به هر کجا که نظر می‌کنم نظر که تست
 به ذره کر نظر از مهر می‌کنی ای ماه
 به هر چه می‌نگرم مینمت به جلوه‌گری
 ولی کجاست کسی غیر تو در این هستی
 حصار وحدت نو، صحن ایمن است ای دوست
 بیان حال چو آمد خیال قال خطاست
 یا یا بدیم مژده‌ای به تو ای دل
 چو ذات جلوه‌گر آمد، صفات گشت پدید
 یا به کوی حقیقت چو جان بشو عریان
 چو ذات خویش نینمی، شوی کم به هر ره‌ی
 ز غیر خود مطلب آنچه دل ز تو خواهد
 دون خویش ننگ کن، که عالمی است کبیر
 نگویمت که بشو خودپرست و حق مطلب

یا به حلقه‌ی وحدت بین جمال خدای
 ز ما و من چه شود حاصلت، به جز دوری
 چه احتیاج مرا حسن حوریان باشد
 که جلوه‌ای ز رخت ملک جاودان باشد
 کمال ذره به از مهر آسمان باشد
 تویی به دیده عیان غیر تو نماند
 کز و به ظاهر و باطن یکی نشان باشد
 هر آنکه پای نهاده است در امان باشد
 سخن ز دل چو برآید، ز حق بیان باشد
 که این پیام حقیقت از آسمان باشد
 ز جلوه‌های صفات عالمی عیان باشد
 جمال خویش نظر کن که حق همان باشد
 ز غیر خود مطلب ره، که ره عیان باشد
 به ذات خویش نظر کن، که یک جهان باشد
 که این سخن ز علی، شاه انس و جان باشد
 ولی بدان که حقیقت به هر مکان باشد

که نور حق به جهان سربه سر روان باشد
 به کوی عشق نه این ماند و نه آن باشد
 اگر که دین حقیقی بود تو را مقصود
 زمین عشق بطلب کن، که آن کمان باشد
 ز عقل کوه دنیا طلب، چه می‌طلبی؟
 زمین عشق بجویش، که دین همان باشد

زمین عشق "ریاضی" رسی به هر مقصود

که حق بر این سختم شاهد وضمان باشد

شام هجران مرا آیا سحر باشد نباشد
 محرم رازی دل شیدای من، دارد ندارد
 در فغان و ناله‌ام، آخر اثر باشد نباشد
 از دل شوریده‌ام کس با خبر باشد نباشد
 جز خدا کم‌گشتگان را، راهبر باشد نباشد
 اندرین دام بلا دانه، سگر باشد نباشد
 صید مرغ دل بدین صورت، هنر باشد نباشد
 نخل امید مرا آخر ثمر باشد نباشد
 ساحلی دور از چنین موج خطر باشد نباشد
 چاره‌ام آخر به جز تسلیم سر باشد نباشد
 نوش دنیا غیرتش اندر جگر باشد نباشد
 در ره مهر و وفا کس ره سپر باشد نباشد
 شام هجران مرا آیا سحر باشد نباشد
 محرم رازی دل شیدای من، دارد ندارد
 گمشدم در راه هجران، روی او بینم بنیم
 طوطی دل در قفس سرزیر پر بگرفته گوید
 دانه خال و زلف دام و تیرم‌مکان در کمان
 در شب هجران فروغی بینم از وصلت بنیم
 کشتی بگشته از طوفان رها گردد، نگرود
 غیر برق تیغ دشمن هر طرف بینم بنیم
 جای می‌ساقی به ساغر غیر خون ریزد، نریزد
 غیر دلگسنگی ز یاران حاصلی بینی، نبینی

سکوه کمترای "ریاضی" دم فروبندی بندگی

نالہ سی دلدادگان خود بی اثر باشد نباشد

بز نقش تو در لوح دل آثار نباشد	بز عشق تو در روز و شبم کار نباشد
خواهم که به کیتی همه ہشیار نباشد	از عشق تو عاقل، اکرم منع نماید
صدحیف کہ گفتار چو کردار نباشد	دیرست کہ اندرز دہد واعظ شہرم
گلزار جهان را گل بی خار نباشد	در عشق اگر درد و اگر رنج کشیدیم
سر در قدم یار نہی عار نباشد	در مذہب عشاق حراست من و یابی
بز عشق و جنونم دگرم کار نباشد	خواہم شدن از عشق تو دیوانہ سی ایام

گفتار "ریاضی" بود آئین محبت

جانبازی عشاق بہ گفتار نباشد

عاشق لیلی شد و مجنون صفت دیوانہ شد	تا دلم شد آشنایش، با ہمہ بیگانہ شد
مست و مخمور آمد و دردی کش میخانہ شد	هرکہ دید آن نرگس ستانہ سی عاقل فریب
روی او شمع دل و دل کرد او پروانہ شد	کر طواف خانہ سی دل شد نشان عاشقی
آن سو ہم جام و ہم مینا و ہم پیانہ شد	تا شدم مست از سبوی پرز صہبای است
وہ کہ با برہم نہادن دیدہ ام بی خانہ شد	دیدہ برگرد رخت در بند آن مژگان شدہ
سر دل بہر خلاق قصہ و افسانہ شد	رنگ رخسارم بگوید آن ہمہ اسرار دل
دیدہ ام بر عارض زیبای آن جانانہ شد	تا کہ جامی از شراب لعل او بگرفتم

ای "ریاضی" در همه عالم یکی عاشق بود
و آن یکی هم در جهان علامه‌ای فرزانه شد

بی دام تو این وحشی دل رام نباشد	چون زلف تو بر مرغ دلم دام نباشد
این باده‌ی عشق است که در جام نباشد	سرست می‌حسن چه محتاج شراب است
در عشق به جز تنگ مرا نام نباشد	سودا زده‌ی عشقم و رسوای دو عالم
دل سوخته‌ی عشق دگر خام نباشد	پروانه صفت سوختم از پرتو حسنت
آرام دلم بی تو دل آرام نباشد	سرگشته سری‌کو، ز تو چید سرفران
صبح دلشان را به جهان شام نباشد	عشاق پریشان همه شب زنده و جمعد
عاشق که به جز غم به دلش کام نباشد	باخته‌ی لب کام خود از غم بگرفتند
او کشته‌ی عشق آمد و ناکام نباشد	هر تازه جوان جان به ره دل بسپارد
پرواز فلک در خور انعام نباشد	از عشق به افلاک رسد آدم خانگی
جز رنگ حقیقت به دل ارقام نباشد	بی رنگ مجازی ره عشقی بسپارید
توحید در این پرده‌ی اوایم نباشد	احول، تو چرا ترک دو بینی نمانی
جز رنج، دگر حاصل ایام نباشد	از چرخ چرا می‌طلبی گردش بهتر

آغاز تو در عشق چه نیک است "ریاضی"

ای کاش در این حال سرانجام نباشد

رند و قلاش نگر، بی دل و سرباز آمد	وہ عجب این دل وحشی چه نظر باز آمد
سرسب رفت و بہ ہنگام سحر باز آمد	از پی نغمہ سی مرغان سحرگاہ ز شوق
تا در دوست بہ پارفت و بہ سرباز آمد	سرنہاد از دل و جان در قدم دوست ولی
پی دیدار رخ یار دگر باز آمد	تا یکی دلبر طنز بہ صد رنج گرفت
تا رہا شد ز خموش شیفہ تر باز آمد	پای دل در شکن زلف سمن سائی بود
چونکہ یارت ز سر مہر بہ در باز آمد	گفتم از دل تو بیا پای وفا پیش بنہ
با سگر خندہ چو کانی ز سگر باز آمد	خانہ از غیر سپرداز کہ آن مہ رخسار
چشم ما بود بہ در، نیک بہ بر باز آمد	آن جگر گوشہ کہ عمری پی دیدار رخسار
تا کہ آن گمشدہ سی اہل نظر باز آمد	یا فتم آن دل کم گشتہ بہ صحرائی جنون

ز نثری تابه ثریا ز پی دوست روم

چو "ریاضی" اگر از یار خبر باز آمد

بہ دل نقش دو عالم باطل آمد	از آن حالیکہ عشقم در دل آمد
جمال جان ز رویش کامل آمد	چو در لوح دل آمد نقش جانان
کہ بیا دیش مرادم حاصل آمد	نمی جویم بجز نامش ز ہستی
حیات جاودانی در گل آمد	ز بوی سنگ بیزطرہ سی او
کہ وحدت عالمی را شامل آمد	نبینی جز الف در دفتر عشق

تورا دیدار جانان مشکل آمد	کرت با کثرت کیتی بود روی
نیاز و سجده بایت باطل آمد	دلاد قبله گاهی جز رخ دوست
هر آنکس شد فنا او مقبل آمد	چو ما و من خطا باشد ز عاشق
نخستین گام در این منزل آمد	ز خود بگذشتن اندر راه جانان

"ریاضی" لب ز گفتارش فرو بند

فنا شو ار که عشقت در دل آمد

درمان غم عشق به صهبای دل آمد	تا نقش رخ دوست به مینای دل آمد
هر جا که رسیدیم همه جای دل آمد	از خانه و مسجد و از یر و کلیسا
شیدای جمال مه عذرای دل آمد	وامق که به عشق است و وفا شره به عالم
دیوانه و دل داده می لیلای دل آمد	سرگشته به صحرا، نه ز لیلی شده مجنون
تا نقش رخ دوست به مینای دل آمد	از باده و از جام و ز میخانه گذشتیم
تا عقل ز سر شد سر سودای دل آمد	از نفس برستیم و ز عادات و خرافات
مینای رخس زرگس شملای دل آمد	با دیده می سر روی دل آرام نینید
شاید که وفا کرد و تماشای دل آمد	معبود نذیده نپرستید خدا را
اسرار خدا در دل جویای دل آمد	از مدعیان رازگشائی ز چه خواهید
ما را خبر از غمزه و ایامی دل آمد	زاهد چه نمان می کنی اسرار خدا را

خاموش نشستیم چو راز تو شنیدیم
تا نغمه سرا بلبل گویای دل آمد
از خلق بگرید و به معشوق گرانید
این گفته "ریاضی" ز سویدای دل آمد

مژده دادند به ما بهیئت یاران آمد
دل ما جمله ز شادی چو بهاران آمد
غم دل رخت بیند ز پس فصل شتا
خوش بود فصل بهاری که مکاران آمد
جملگی فاضل و کام همه اهل ادبند
کو به گل جلوه نماید که هزاران آمد
سربه سر صحن چمن خنده زنان بینی گل
کونیا بلبل و دستان به هزاران آمد
منزبان شاد شده بهیئت یاران خندان
گل دلها بنگر پاک ز خاران آمد

تهنیت گفت "ریاضی" به چنین بزم و سرور
به دل از مقدشان سگر گزاران آمد

آتش عشقی اگر بر پر پروانه زدند
شعله ای هم به دل بلبل دیوانه زدند
شوری از عشق فداوه به جانش زیرا
می لعل رخ او جمله به پیمان زدند
سالکان ره عشق ز جهان بگذشتند
آتش سوز دلی در همه کاشانه زدند
هم چو یاران حقیقی ره عشقی تو برو
قدم آنان به ره حق همه مردانه زدند
پیرو عقل بشوگر بودت هادی دل
گر چه عشاق حقیقی ره مستانه زدند
بهتر از عقل بودستی و مخموری عشق
چون که دام عتلا بر سرو حرشان زدند

عشق را چشمه‌ی فیاض بود روح بشر
مردم عاقل بی دل ره افسانه زدند
نور عرفان به دل از عشق بتابد زین رو
عشق جویان جهان رأی حکیمان زدند
آشنائیت باید به ره عشق خدا
همه‌ی مردم نادان ره بیکانه زدند

تا "ریاضی" به ره دوست دل و جان داده

عاشقان از ره دل، ساغر مستانه زدند

ای دل اقوال الائمه بین ید و میضاکند
در حریم پاک ابن موسی، جعفر بین
باحیث اهل بیت طاهرین فرقان صفت
شیوه‌ی نو در بیان معرفت آورده است
هرکه را دل هست، باید دیدن این دلنامه را
راز حق با تو بگوید بی تکلف بر ملا
تا بدیم روی ماه موسوی با نامه اش
در محیط جملزای پر فساد و قننه خنیر
موسوی موسی صفت فرعونیان رسوا کند
جلوه‌ها حق، ز آستین خانه‌ی شیوا کند
حکمت و اخلاق و ایمان، مجتمع یکجا کند
اهل عرفان را شرابی کهنه در مینا کند
عاقلان را ز عشق حق دیوانه و شیدا کند
جان و دل خواهد که حق را در جهان پیدا کند
سر نهادم در رهش شاید که فرش پاک کند
نور اقوال الائمه بین ید و میضاکند

درکه شاه رضا و شهر علم و مهد دین

ای "ریاضی" سربینه بر خاک، تادروا کند

کیست تاد ملک دل، دم از من و مالی زند
عاشق و معشوق و عشقی، طالب و مطلوب خویش
گر زند دم، هر دمی کوسی ز رسوائی زند
کیست غیر از تو که دم از عشق و شیدائی زند

کویتتی جز تو، که کوس حسن و زیبائی زند	حسن تو شد جلوه‌گر در روی ماه شہدان
چشم مابلی چشم تو، کی دم ز مینائی زند	روی ماه خود ز چشم ما بینی روز و شب
طنعنا بر شمس و ماه سقف مینائی زند	نور شمس روی زیبای تو ای ذات جمیل
بر ملائک طعنه و دم از من و مائی زند	از کتاب علم تو یک حرف آدم بخواند و او
آنکه تشاند تو را، چون کوس دانائی زند	عالم از علم است بر پا، ذات تو علم جهان
حق شناس آنکس که دم، از صلح و یکتائی زند	وحدت دانش دلیل وحدت عالم بود

تا "ریاضی" کشت مفتون رخ زیبای تو

هم نگاه و هم کلامش، حرف شیوائی زند

پائی به تاج خسرو و بر تخت جم زند	آنان که در طریق حقیقت قدم زند
هرگز نه دم ز مال و نه جاه و خدم زند	از نعمت جهان همه پوشند چشم آزر
کی با کسی دگر، دمی از پیش و کم زند	ملک وجود هست، چو ملک خدایشان
آوای عشق در همه دیر و حرم زند	جز عشق روی حق تشاند مذہبی
با خصم جان خویش، قدم از کرم زند	نیک و بد جهان همه را نیک بکنند
از کثرت جهان، چو به وحدت رقم زند	خوش بکنند، عالم و آدم به یک نظر
با این سه اصل، در همه عالم، علم زند	عدل جهان و صلح بشر، راحت عموم

بزاز صفا و صلح "ریاضی" سخن گوی

کز وحدت جهان همه ذات دم زنند

و یاد ره عشق بسل نشیند	اگر مرغ دل در سلاسل نشیند
زین وفا، پاک و کامل نشیند	چه غم تیغ یار آمده بر سر او
ز چشمت، اثر بر رخ دل نشیند	اگر از وفا بگری، بر رخ من
"که از گریه ام ناله در گل نشیند"	"به دنبال محل چنان زار کریم"
که از دوریش دل، به مشکل نشیند	مرو کاروان دلبرم را مبر
که گوید سخن چون به محفل نشیند	بود حال دل، همچو آن عاشقی
مرا یادش آن درد در دل نشیند	بترسم چو ترسا بتم دور گردد
مگر پایت از مهر در گل نشیند	کجا آبی از این سفرای بت من

ز بهران "ریاضی" چه نالی چو نالی

که دیدی که در عشق نائل نشیند

رخسار وی آتش زن پروانه می ما بود	آن یار که شمع دل و کاشانه می ما بود
چون سلسله بر این دل دیوانه می ما بود	زلف یه اش دام ره عارف و عامی
کاین دختر اندرز تو افسانه می ما بود	عاقل تو مکن منع ز عشق این دل وحشی
هر دل که خراب است همان خانه می ما بود	کاشانه نداریم و چو مجنون به در و دشت

در بحر حقیقت چو وفا کو هر یکتاست
 دل‌های وفا جو همه در دانه‌ی ما بود
 یاران همه مستند و خراب از می وحدت
 عمریست کز آن باده به پیمانه‌ی ما بود
 در جلوه‌که عشق ندیدیم بجز یار
 معشوق جهان دلبر جانانه‌ی ما بود
 در کشمش عشق رقیبان کشته
 آن پنجه‌ی زخمی که ز شیرانه‌ی ما بود

بر در که کس روی نداریم "ریاضی"

درگاه خدا مسند شائانه‌ی ما بود

آنکه چون سرو روان راه گذر خواهد بود
 خاک جای قدمش کحل بصر خواهد بود
 ای که چون گبک خرامان و نینبی دل ما را
 در کف پای تو بس دیده و سر خواهد بود
 تو مشو غره بدین حسن که دانم آخر
 نقش رخساره‌ی تو خاک گذر خواهد بود
 ز وفا جان بده و سربسته اندر ره عشق
 تا که بر پیکر تو زینت سر خواهد بود
 سر سردار به خاک و به سردار بین
 بازی چرخ، همین زیر و زبر خواهد بود
 میل سیم و زرت اربست بده غر و شرف
 زردی روی تو از علت زر خواهد بود

به ره دوست "ریاضی" دل و جان باید داد

چونکه در عشق نه سود و نه ضرر خواهد بود

عشق بلبل به گل از مستی صهبای تو بود
 حسن گل پرتوی از روی دل آرای تو بود
 لاله را داغ به رخساره بود، از غم عشق
 این اثر از گنک نرکس شملای تو بود

عجی نیست اگر شور قیامت برپاست
 چه بگویم ز تو و با که بگویم غم دل
 خاطر ما و دل جمع حریفان همه جا
 بهتر از نام بود، ننگ بر عاشق زار
 به چمن تاکه روان قامت رعنائی تو بود
 که نه او را غم عشق و سرسودای تو بود
 ز غم عشق پریشان چو سمن سای تو بود
 شهره‌ی عالم از این گشت، که رسوای تو بود

شده سرگشته به صحرای جنون در همه عمر

چو "ریاضی" دل ماواله و شیدای تو بود

گر گناهی کرده‌ام بخشش ز تو خوشتر بود
 گر تو را رهبر شاسم کی بود از حق به دور
 ذه‌ای بودم ز نور روی تو ماهی شدم
 مستیرم، کی نمیرم، روشنم با روی تو
 انعکاس نور از آینه‌شان وی بود
 جمله‌ی عالم اسیر نقشه و تدبیر عشق
 روشنم کردی و گویی نور را پنهان کنم
 گر بگویی نور را بر چشم کوران برمتاب
 بهرنفص خود بگویم وصف آن خورشید عشق
 گفته‌ای تلقین بود در فکر انسان با اثر
 جرم در شان کمان و عفو از مهر بود
 حق اگر پنهان نمایم ذنب لا یغفر بود
 منظر خورشید کیهان، ماه یا اختر بود
 نور یزدان در جهان ظاهرتر از اظہر بود
 استار نور در آینه‌چون میسر بود
 هر چه گویم او بگوید تن اسیر سر بود
 روی ماه تو ز مهر آسمان برتر بود
 وصف خورشید از برای کور هم مشمر بود
 تا چراغ دل ز نور روی تو انور بود
 زان سبب حق را بخود گویم که دل مخبر بود

من خطا کردم به خط خود نمودم اعتراف
 نفس اگر گردد مسلمان از خطا دوری کند
 هر چه روشن تر شود دل باز تاریک است و کور
 این ترقی نبی و هر کس به قدر ظرف خود
 بحث و استدلال من از نفسک کافر بود
 دل ز دست نفس کافر کیش من مضطر بود
 ذات کامل، روح عالم مطلق و انور بود
 از شعاع نور یزدان روشن و بافر بود

ای سلیمان زمان حشمت، "ریاضی" را بسین

بلکه چشمم در خور دیدار انگشتر بود

کار دل تا به غم عشق و به سودای تو بود
 عشق و مجوری و آب بصر، آتش آه
 تنگ تر دامنی خویش پوشند همه
 عیب رندی و نظر بازی ما کرد رقیب
 در میان صف مژگان و ش یاران چون چشم
 دل ما مست و به هر جا برود عبده جو
 صورت و معنی گیتی بود از جلوه می تو
 چار تکبیر زخم بر همه هستی امروز
 آتش عشق اگر شعله از این خامه گرفت
 رشته می فکر چو کیسوی سمن سای تو بود
 حاصلی بود که در مستی صهبای تو بود
 دل سودا زده می ماست که رسوای تو بود
 او چه داند که چه در غمزه می شملای تو بود
 روی ما جانب آن محفل تنهای تو بود
 مستی و سرکشی از باده می مینای تو بود
 آنچه دیدیم همه صورت و معنای تو بود
 به امیدی که در آن وعده می فردای تو بود
 این همه از نفس کرم میسجای تو بود

سخن عشق اگر گفت "ریاضی" همه جا
این عجب نیست که او محرمی فتوای تو بود

تیر عشقی که زده بر دل ما کاری بود	آنکه مشهور جهانی به کماذاری بود
دل و دین در ره نازش به نیازی دادیم	شرط اول قدم عشق، سبک باری بود
دامن وصل نه آسان بکف آید ای دل	گر چه عمری همه شب پیشه‌ی تو زاری بود
نا امید می نبود شرط وفا در ره عشق	مایه‌ی عشق امید است و وفاداری بود
گر کسی ترک وفا گفت ز حرمان زدگی	دلش از عشق و محبت به خدا عاری بود
بوی عشقی به مشام دل و جانش نرسید	آنکه در فکر جفا بود و دل آزاری بود
هر که در دل بودش خواهی از غیر حبیب	بی خبر بود ز عشق و ز وفا عاری بود
عاشق از دوست بجز دوست نخواهد هرگز	بی نیازی ز نیازش ز وفا داری بود

ز "ریاضی" خبر از غیر چه پرسند که او
غیر وحدت به جهان، کی دگرش کاری بود

در نماز هر شبم ناله سوی کردون شود	از خدا خواهیم که مهر تو به من افزون شود
چشمم تو هر دم که بر من بی وفا تر بنگرد	این عجب باشد که قلمم بیشتر منفقون شود
نفس می گوید به من مهرت ز دل بیرون کنم	هر که راه نفس گیرد، عاقبت دل خون شود
آتش مهرت بسوزد خرمن جان مرا	گر وفاداری نمائی عقل من افزون شود

خون دل از بجر رویت آمده بر دامنم
ترسم آخر اشک چشمم از جفا حیچون شود
نامرادی بهر من ای چرخ پر نیرنگ چیست
از کجا گوئی که دردی بر من از کردون شود

ای "ریاضی" در ره عشق تحقیقی جان بده

بنده می نفس از میان عاشقان بیرون شود

هر لحظه مهر میهنم، در دل فرو ترمی شود
بگل عجمین شد در ازل، با جان برابر می شود
مهر تو ای مام وطن، چون جان بود ما را به تن
این شعله در کانون دل، رخسار از خور می شود
غیرت ندارد هر که او، در دل ندارد مهر تو
این گفته ما را در زبان، هر دم مکرر می شود
مهر تو شد واجب به من، چون مهر مادر بر پسر
مام وطن، ناموس من، در پای تو سر می نهم
زین عشق ما بیگانه را، در دیده نشتر می شود
نزد خداوندان دل، قیمت ندارد جان و تن
بیگانه را جاکی بود، در قلب ابناء وطن
یک جا خدا کردن همه، آسان می ترمی شود
نگینی است بر ما که به ما، بیگانه رهبری شود

داری اگر مهر وطن، در دل "ریاضی" جان بده

سرباز جانناز وطن، بر جمله سرور می شود

دل عاشق، وصال روی جانان را چه می خواهد
که عشش عین وصل است و دگر آن را چه می خواهد
چو استغنائی خاطر، شرط باشد در طریق عشق
دگر عاشق وصال روی جانان را چه می خواهد
وفا و مهرباران و جفا و قهر اغیاران
بود یکسان به نزدش، مهرباران را چه می خواهد

چو عالم جلوه ای از حسن معشوق ازل باشد
 به هر چه بنگرد نیکو ببیند ز عالم و آدم
 دل وحدت پژوهان، حسن خوران را چه می‌خواهد
 دگر قبر بدان و لطف نیکان را چه می‌خواهد
 صفای نو بهار باغ و بستان را چه می‌خواهد
 برو واعظ که عاشق، کفر و ایمان را چه می‌خواهد
 به چشم وحدتی غیر خدا، کی در نظر آید

چو توحید است دین حق، "ریاضی" وحدت ادیان

نزاع و اختلاف اهل ادیان را چه می‌خواهد

از در آمد آن دلبر، با جمال چون خورشید
 قاش چو سرو ناز، در چمن قیامت کرد
 در زمین بین خورشید، یار دلربای من
 ساغر شراب من، چشم مست و مخمورش
 نقش روی زیبایش، چون کشیده آن نقاش
 ناتوان شدی کر تو، در کشیدن مرغان
 یک نگاه مست او، جان و دل زدستم برد
 آفرین به نقاشی، کز ازل هنرها کرد
 چشم پر فروغ او، روشنی به دل تابید
 هر قدم که او بنهاد، دل به راه او خوابید
 محو روی رخشانش، ماه و مشتری، ناپید
 بهر وصل روی او، دل چو خم، می جوشید
 خیره مانده چشمانش بر حال چون خورشید
 تاب و پیچ او بنگر، زنگش اگر خوابید
 بر دل خار من، ساغری ز می پاشید
 بهر بردن دلمها، مهر تو به دل کوبید

دین و دل بداد از دست، بی خبر شد و حیران

تا "ریاضی" عاشق شد، روی دلربایت دید

تا که بر صفحه‌ی دل نام تو زیبا آید
 رند و رسوایم و از خلق ملالت شوم
 صبر در هجر تو آسان نبود، بر دل زار
 ای دل زار سیه، مرده که آن مه رخسار
 قامت سرو دو تاملی شود از شرم به باغ
 هر که دیده است رخت دست به دندان دارد
 صدف دل چو به حق کوهر عشق تو بید
 چشم دل مست شد از دیدن رویت جانا
 هر طرف کشته‌ی عشق آمده با تیر جانا
 سیل غم کوه سنگیابی دل را بشکست

گر "ریاضی" به درودشت چو مجنون برود

چون شوی لیلی او بی سرو بی پا آید

آهم جهان بوزد گر سوز دل بر آید
 از جلوه‌ی ای بوزان آب و گلم به یکدم
 کلخ فنا چو معدوم از جلوه‌ی ازل شد
 بیمار درد عشقم گر چون طیب یک دم
 این آتشی است در دل، کز عشق دلبر آید
 از روی، پرده برکش، تا هجرم آخر آید
 باقی شوم به کیتی، گر یارم از در آید
 بنی قدم به بستر، این رنج خوشتر آید

از جور تو نالم چون لطف تو مداوم
غم نیست آه و سوزم، وز شادیم نیاید
مت است چشم عاشق، معشوق حق ببیند
بر جان من نشیند غصه دگر سر آید
از عشق تو مکارم، این آه خوشتر آید
از دیگری چه خواهد او را که شهر آید

دیدي "ریاضی" عشقت، بر خلق عالم آمد
گر راه دل ببندی، از راه دیگر آید

از در آمد آن دلبر، با جمال چون خورشید
قاش چو سرو ناز، در چمن قیامت کرد
در زمین بین خورشید، یار دلربای من
ساغر شراب من، چشم مست و مخمورش
نقش روی زیبایش، چون کشیده آن نقاش
ناتوان شدی گر تو، در کشیدن مژگان
یک نگاه مست او، جان و دل زدستم برد
آفرین به نقاشی، کز ازل هنرها کرد
چشم پر فروغ او، روشنی به دل تابید
هر قدم که او بنهاد، دل به راه او خوابید
محو روی رخشانش، ماه و مشتری، ناپید
بهر وصل روی او، دل چو خم، می جوشید
خیره مانده چشمانش بر جمال چون خورشید
تاب و پیچ او بنگر، ز کفش اگر خوابید
بر دل خار من، ساغری ز می پاشید
بهر بردن دلها، مهر تو به دل کوبید

دین و دل بداد از دست، بپرخبر شد و حیران

تا "ریاضی" عاشق شد، روی دلربایت دید

در محفل عشق جز صفا نتوان دید
جز نور جمال کبریا نتوان دید

غیر الف قد خدا نتوان دید	آنجا که دو دل یکی شود بی تردید
یادی بنما چون من و ما نتوان دید	ای دوست در آن محل وحدت از ما
بر ما برسان که از دعا نتوان دید	از نور جمال "حشمت لله"، فیضی
چون وصل شدی بجز خدا نتوان دید	با منبع فیض و رهبر انسانها
جز معجز خیل انبیا نتوان دید	در مکتب روحی که بود حاصل دین
جز نور خدا در آن بنا نتوان دید	از حشمت السلطان بود این مکتب روح
عالم همه را ز حق جدا نتوان دید	آری به خدا غیر خدا نیست دگر

تاوید "ریاضی" رخ ماهش، گفتا

جز نور جمال کبریا نتوان دید

چو مرغ شب به سحر بانگ حق، شکار کشید	دلم ز بجر رخت ناله های زار کشید
زبان به حق بگشود و دو صد شرار کشید	زیمین عشق حقیقی بین که چوب درخت
چرا حرام بر آن دل که جور یار کشید	در آن دیار که از عشق چوب مست شود
گله نمود و چنین خامه را بکار کشید	ادیب ما که ز منصور و عشق و مستی او
"ادیب عشق سرش را به چوب دار کشید"	"ادب گزین که چو منصور هر که مستی کرد"
کزین جهان حقیقت چنین کنار کشید	ز عشق بی خبر است و ز شرب باده می عشق
که عشق از دل و جان، راحت و قرار کشید	ز مست عشق مدار، از حریف چشم ادب

میان عاشق و معشوق تستط الاداب به تیغ عشق دل از عقل و جان کنار کشید

طریق عشق "ریاضی"، کزین که چون منصور

به بانگ عشق چو مردان، به چوب دار کشید

"چشم نیاز خیره به درگاهت آشکار"
 دستم بکبیر و رحم نابر من پریش
 رفت از جهان چو راهنمونم بسوی دوست
 تنها شدم که رفت ز دنیا خدای من
 "بمگر" برفت در پی او، خوش به حال او
 تمت به من زند، که جاسوس اجنبی است
 خواهم ز حق که حق بشود روشن و جلی
 خدمت به صدق کردم و گشتم فدای خلق
 از اشرف دبیر سپید کای عزیز
 ای روح پاک وحدت و ای قهرمان صبر
 آری به ذات پاک خداوند و رهنمون
 بچیدمت و لیک تو خود، خویش را منبش
 آتا چه گویمت که اینها همه به جبر

"سکرت بجای آورم ای اعظم کبار"
 افتاده ام ز پای به راه تو خوار و زار
 بی یار و یاورم که بود، خصم بی شمار
 "حشمت" که بود قطب زمان بر زمین مدار
 بگر من فکار که ماندم در این دیار
 اغیار گفته؟ نی، که بشیدمی ز یار
 وین راز سر به مهر شود بر من آشکار
 پاداش رنج من، شده این روزگار تار
 از چه به سوءظن شده ای بی جهت دچار
 زین فکر خطا، تو بشو دور و بر کنار
 این تمت است بر من و بر من روادار
 یزدان بیخشدت، که نمودی دلم فکار
 در سرنوشت ماست، که لطفی ز کردگار

د انم به جان دوست، که هرچه رسد از اوست
سکوه مکن ز دوست، بکن این سخن شکار
من عاشقم به حشمت و هم اشرف و عطا
من عاشقم به خلق ز صغار یا کبار

از من بعید بود "ریاضی" که غم خورم

یا ناله سرد هم من از این جور روزگار

ذات است یکی، لیک صفاتش بسیار
ذات و صفت و نور و همه انوارش
عشق است یکی یار یکی ای عاشق
هم عاشق و هم عشق بود هم معشوق
بلبل به دو صد شور و نوا می‌گوید
او خالق و هم خلقت و هم مخلوقات
او عالم و هم علم بود، هم معلوم
با کثرت صد رنگ بین وحدت محض
بگذر تو ز هر کثرت و از رنگ و ریا
نور است یکی، جلوه‌ی او شد انوار
وحدت بود و کثرت او کن، انکار
دل یک دله کن تا برسی بر دلدار
خود عاشق و خود یار دگر کو اغیار
حسن است یکی جلوه‌ی او شد از نهار
هم کون و مکان او بود و هم ادوار
هم ذات نهان باشد و هم نقش و محار
دل کرده بر این وحدت مطلق اقرار
بنگر همه بی رنگ و ریا روی محار

گفتم به "ریاضی" سخن از عشق بگوی

گفتا که ز حقم بشنیدم اسرار

ز خاک مولد حافظ، به پای جان بگذر
که بوی عشق، به شیراز می‌رود، زان در

ز آذمی شده بر پا، چه آذمی گل رنگ
 چه آذمی که فلک از فروغ او روشن
 به شعر زنده کند، نام حافظ شیراز
 بنام "ابوالحسن" و عاشق ابوالحسن است
 پیام عید فرستاد پر ز مهر و صفا
 به بوسه رفته گشودم، بیدیه بوسیدم
 کشیده هم چو فلک نقش هفت سینی خوش
 "سریر" عشق و "سیادت" مقام عیش و طرب
 بود "ستاره‌ی" بخشش به برج "سعد" متمیم
 "سعید" تو باد روز و، خجسته نوروزت

چو شمع شعله رسد بر پریم، از آن آذ
 چه بگتری که سگفته است رونق آذ
 نموده مولد حافظ ز مدفنش اشهر
 به مدح شاه ولایت بسفت در و گهر
 لطیف هم چو گل و خوشتر از نیم سحر
 چو یاد دوست گرفتم رقیمه را در بر
 که دختران همه جمعند، کرد شمس و قمر
 "سرور" بخش و "سعادت فزایی" و جان پرور
 چو هست در دل پاکش صفا و حق مضمهر
 مقام شعر تو بادا، ز شاعران برتر

درد اهل نظر بر تو باد و یارانت

مباد نام "ریاضی" برون از این دقتر

آرزو دارم اگر دست دهد بار دگر
 تاجر عشق متاعش نبود بزدل زار
 رهروی کوی تو را جز سرزلف تو نبود
 ره دراز است و غم رنج سفرم نخورم

کوه خورش بر سر بازار دگر
 غیر صاحب نظری نیست خریدار دگر
 رهبر و رسم و ره و غافله سالار دگر
 جز غم عشق تو نبود به دلم بار دگر

پای دل در کره زلف سیاه تو فقاد	نبود غیر سمن سالی تو طرار دگر
رشته‌ی فکر پریشان چو سر زلف تو شد	غیر یاد تو به دل کی بود افکار دگر
دیده‌گر آینه دار رخ ماه تو نشد	بشکنم آینه‌اش تا نکند کار دگر
جلوه‌ات رونق گلزار فزاید ای گل	بی تجلای تو نبود گل بی خار دگر
غم دل با که بگویم که بود محرم دل	جز تو نبود به جهان محرم و غنوار دگر
عارفان راز دل از خلق پوشند همه	نیست جز نام تو بر لوح دل اسرار دگر
سعی دل در پی دیدار تو نا حاصل بود	روی بنامه من از پی دیدار دگر
عقل چون دایره و عشق بود نقطه‌ی او	غیر این دایره نبود خط پرگار دگر

دل سرگشته‌ی هوای سرگومی تو نمود

به "ریاضی" نبود جز رخ تو یار دگر

منم آن ژولیده‌ی شوریده‌سر	که بجز شور غم عشق، ندانم دیگر
تویی آن دلبر طناز و فزون‌کار که من	دل و دین باخته‌ام در ره عشقت یکسر
منم آن واله و شیدا که به صحرای جنون	شده سرگشته و راهی نبرم جای دگر
پای دل آبله‌زد، جان بسر آمد زیرا	شب و روزم پی دیدار رخت راه سپر
صفا و عده نمودی که دبی مرده‌ی وصل	جان بسر آمد و آن وعده‌ی تو، نامد سر
تا نباشی به رهم شاهد دیوانگیم	پس مرنجان دلم و یار مگردان پرپر

دست برمی‌نکشم از دل دیوانه‌ی خویش پند عظم‌کنم، عاشق عشقم آخر

رحم بنامه "ریاضی" که بود شیفته‌ات

ترک بیدادکن و از سر حورت بگذر

آن چیست که چشم دل و جان سازد کور	از دیدن حق یا ز حقیقت مجور
مین من و حق بسان سدی باشد	چون ابر نماید رخ حق را مستور
گفتا که بود، عجب و دگر بخل و حسد	از این همه بدتر، بود آزار غرور
کبر است و ریا ناخوشی فکر و خطا	زین شش صفت زشت جهان پر شر و شور
سوء ظن و کین است زهریک حاصل	اینها علل جمله فساد است و شرور
تسلیم اگر شوی تو بر رهبر دین	کو هست طیب و به علاجت مأمور
با صدق و صفا طریق وحدت پویی	از حکمت نو چو من بگیری دستور
بی‌شک بشود کشف حجاب از دل و جان	تطهیر کنی فکر و شوی از بد دور
از جنگ و جدل نفاق و افراط و ستم	از حرص رسیدن به جاه و زر و زور

پرهیز کنی "ریاضی" و وحدت دین

در زندگی بود مرام و منظور

با همه سوسختی وه که چه خامیم هموز	کاملانیم ولی نقص تامیم هموز
جلوه‌ای کرد رخس حیف دمی بود و بر رفت	پی نظاره بین بر لب بایمیم هموز

سکر و صحو و طلب و حیرت و ادوار سلوک
صوفیان مست حدیث می و مطرب بنگر
اگر آن دست عطا بخش دهد ساغر می
من و تو خود تشایم و نخواهیم شناخت
وحدت و عشق و فنا چیت بر نفس پرست
دل سرگشته گرفتار دو صد طره ی یار
ما همه خفته و بیگانه ز مردی و وفا
وہ عجب بین که گریزیم ز عیای هدی
معنی مرتبه ی فقر ندانیم و سلوک
ذکر بی فکر و عمل گشت حجاب رخ جان
صبح صادق بدمد کر بکشی آه سحر
زین همه مدعیان کاش یکی ره برود
آنکه آگه ز طریق است یکی دم نزند
دیده ی دل بکشا و بنگر بادی راه
مدعی کو اگر آمد به گفت دامن یار
با همه مدعیان ره توحید و صفا

همه یک سوی چو نادیده امامیم هموز
قصه بگذار که ما طالب جامیم هموز
شود آگه دل ما در چه مقامیم هموز
تا که در بند زر و زور و مقامیم هموز
ره خاصان تشایم چو عایم هموز
در ره عشق مجازیم و به دایم هموز
با سخن منظر روز قیامیم هموز
ما که در دام هوس مانده و رامیم هموز
عاشق صورت ظاهر چو عوامیم هموز
از چه بی فکر چنین بنده ی نامیم هموز
حیف و صد حیف که تارک چو شایم هموز
تا بسید که همه نازده گایم هموز
ره نرقیم که در بند کلامیم هموز
ما ندیدیم که در چاه ظلامیم هموز
یاد ما باش که مجبور دایم هموز
از چه و المانده و نایافته کایم هموز

کاش برجان "ریاضی" برسد آتش عشق

زان که تاریک دل و سرد کلامیم هموز

ای طالب حق در طلب جلوه می جان باش	با چشم دل و جان پی آن روح روان باش
ای تازه جوان پیرو سپری شو و بشنو	چون پیرشدی در پی آن بخت جوان باش
تا با خودی ای طالب حق طالب نفسی	گر یار عیان می طلبی محو و نمان باش
بگذر ز سر ملک جهان و هوس نفس	همراز دل حق طلب و مونس جان باش
بگر که به رقص آمده ذات ز خورشید	از ذره نه ای کم به ریش رقص کنان باش
بر بند تو چشم از همه می کثرت عالم	بایک دلی، از وحدت عالم تو نشان باش
وین عشق نه بازیست تو مردانه در این راه	سرباز و وفا پیشه کن و فخر جهان باش
بخرام تو با وحدتین در حرم دوست	محرم بشو و محرم اسرار نمان باش
با وحدت ادیان به جهان، صلح طلب کن	گر طالب صلحی همه با وحدتین باش

شمت چو عطا کرده "ریاضی" به تو اشرف

با عشق رخس در ره وحدت تو روان باش

در این حالت مرا باشد دلی خوش	که دارم با عزیزان محلی خوش
خوشم آن سان که باشد در گلستان	ز شوق دیدن گل، بلبلی خوش
پریشان خاطران محصل ما	همه جمعند کرد سنبل خوش

که آنجا باشدم آب و گلی خوش	به خواری از سرکویت مراغم
بود افغان عاشق غلغلی خوش	دل آزوده نباشید از فغانم
نگرد کوی عشقت سائلی خوش	گدای حسم و خوانان وصلت
بدست آید مرا برک گلی خوش	شود آیا که در گلزار حسنت
کزیند از جهانی، ساحلی خوش	سبکباران دریای محبت

"ریاضی" را نگردد و غزل خوان

نشسته در کنارش نوگلی خوش

دردونم صد فغان و لب شد از گفتن خموش	آتش غم شعله‌ها زد بر دلم با صد خروش
شادی و غم، هجر و وصل و مهر و قرونش و نوش	جمع بین ضد شدتی این دل سودا زده
ای عجب گندم نایم، لیک، هتم جو فروش	با هزاران غم به دل، چون پستای خندان لبم
نامه‌ی پر مهر تو آمد، شد آن آتش خموش	سوختم سر تا قدم چون شمع و در آن سوختن
حانه‌ی بگشته سر آمد به کف با صد خروش	باز گویا، گشت طبع نخته ام بلبل صفت
بر دل کاغذ نشست و در مهارش سخت کوش	از پی توصیف آن مردانه بخشش‌های تو
یا که گفتار مرا چون در بیابری به کوش	گفته بودی گشته‌ای خاموش و لب بر بسته‌ای
گر جورم دیده‌ای، شو از گناهم، چشم پوش	شرسارم زین عنایت صد پاس از من تو را
در میان خیل مردان دیدمت پاکیزه پوش	گر تو را مردی شناسم جنبه‌ی اغراق نیست

ازثری تابه‌شیرا

کی تو را نسبت بدام آتش افروز، ای خدا آتشم بر جان زند تا این زبان کردد خموش
آصفا، خون دلی دارم ز دست ناکسان حیف باشد زندگی با این گروه چون وحوش
هم زبان گردیده ام با مهره‌های کم بها تا چه ندارد مرا آن تاجر کوهر فروش
گر خروشم آمد از دل، آتشم بر جان بود سوختم سر تا قدم زان دیک دل آمد بجوش
بانک یا حق می‌زنم شب تا سحر چون مرغ حق از من است آن بانک حق گربشوی شب از سروش

راه حق رفقی "ریاضی"، راز حق با کس کلو

جز به مرد عارف روشن دل اسرار پوش

شراب عشق سازد، مست و مدبوش	هلا یک دم ز ما، این نکته بنوش
بود پندم، ز یک دریای جوشان	از این بحر خروشان جرعده‌ای نوش
ز نور عشق، روشن می‌شود دل	برای روشنی دل، دمی کوش
چراغ عقل و دل، گر روشن آید	توان سودی نمود از دانش و هوش
همه پند خردمندان تو بشنو	نباید پند کس، کردن فراموش
متاع دین و تقوی پر بهادان	به دنیا دین و تقوی را تو مفروش
تو را پندی ز روی صدق دارم	چو در باید نمانی حلقه در کوش

چو عاقل می‌شنید حرف از "ریاضی"
زهی گفتا و یک جاکشت خاموش

به تو پناه، به توام امکا، به تو ملحق
 که نیست، نیست، بود استعاره و لفظی
 که وحدت است جهان و یکی ست ذات و صفات
 نه ابتدا و نه پایان، نه تحت و فوق در اوست
 جهان و هر چه در او هست پیکری یکتا است
 که چیست مذهب و دین؟ وصف وحدت ای دانا
 ز اختلاف مذاهب سخن گو که خطاست
 نوای صلح و سعادت پیام وحدت دین
 ظهور وحدت ادیان و راه صلح جهان
 عیان بگوی پیامی ز "حشمت السلطان"
 سخن ز وحدت دین گویی و دانش و عرفان
 اگر که دانش و دین هم عنان شود در راه
 من و تو و ما و شما توئی، الحق
 لغت یکی است و آن هست، قادر مطلق
 نه انفکاک و جدائی کجاست دوری و شق
 یکی ست هستی مطلق، مبین تو طاق و طبق
 مبین تو کثرت و اجزا به وحدت مطلق
 که نیست دانش و عرفان اگر نگوید حق
 خدای جمله یکی کم بزن تو طنز و دق
 ز رهنمون بشنو، کم بگو ز عهد سبق
 طلوع صبح سعادت بین تو سر فلق
 به عاشقان حقیقت، که او بود، بر حق
 به عصر علم فنا، دین فتاده از رونق
 زند بشر ز سعادت، به فرق خود ابلق

ندای وحدت ادیان "ریاضی" از "حشمت"

شنید و گفت به عالم عیان ز وحدت حق

کند روشن دل و جان جلوه ی حق
 فزاید نور ایمان جلوه ی حق
 اگر خواهی سعادت را بیایی
 بین در ذات انسان جلوه ی حق

مجو بز حق کلو بز حق که حق شد
به انسان راه و میزان جلوه می حق
خداوندا به مردان حقیقت
عطا کن نور عرفان جلوه می حق
علی شد منظر حق در ره دین
ببین در شاه مردان جلوه می حق
یکی مولا بود بر عاشقانش
یکی برتر ز امکان جلوه می حق

"ریاضی" بنده می مردان حق گفت

کند روشن دل و جان جلوه می حق

نام شیرین را به تلخی یاد کرد استاد عشق
بز بلا نبود نصیب خسرو و فریاد عشق
تخته بند تن کجا و پر زدن بر بام عرش
می رسد بر آسمان از دست او فریاد عشق
عشق‌بازی ترک جان گفتن بود، فریاد سان
جان تو شیرین بود از سر برون کن یاد عشق
گر ز افراط هوای نفس و شہوت بگذری
با هزاران غم شوی چون واصلان دلشاد عشق
حاصل عقل است عشق و یک حقیقت عقل و عشق
عاشق بی عقل و دانش کور مادرزاد عشق
عشق، عشق است و کلو این از حقیقت آن مجاز
عشق کی بود در مکتب استاد عشق
هر که این وحدت بهم زد در طریق عاشقی
عشق آخر گیرد از او انتقام و داد عشق
شہوت حیوانی ار خواند کسی عشق مجاز
بی خبر از عقل و عشق از چه زند او داد عشق
بنده می نفس و هو می را از چه عاشق خوانده ای
بنده می شہوت کجا و مرد دل آزاد عشق
ای پری رویان پوشانید رخ، از چشم غیر
تا که نامحرم نیالاید همه بنیاد عشق

حسن شیرین را حجاب عفت از پنهان کند کوهکن کی می‌زند با تیشه بر فرهاد عشق
 در حریم مردم پاک و مطهر رخ مپوش وحدتی محرم بود زیرا شده ارشاد عشق
 در طواف کعبه مرد و زن کنار هم بسین سرزمین وحدت است و خانه‌ی آباد عشق
 کی بیارد عفت و ناموس این کهنه حجاب عفت و ناموس قلبی می‌کند از یاد عشق

با "ریاضی" گفتگو از عشق و آئین وفا

در حقیقت وصف عشق آمد بر همزاد عشق

دل نرفته پا به پا هم پای عشق	جان نرفته بر سر سودای عشق
عشق را اندر دو عالم جای نیست	شد دل بشکسته از غم جای عشق
آنکه را شد روی دل سوی خدا	زیر پا آرد همه دنیای عشق
بیچ بانگی خوش نیاید در دلم	جز نوای عاشقان از نای عشق
از مجاز و از حقیقت بیچ نیست	یک اثر در راه ناپیدای عشق
هستی خود را بنه در راه دوست	گر که هستی واله و شیدای عشق
مستی و هشیاری و عقل و جنون	کن نثار ساقی صهبای عشق
از من و ما و ز غیر و خودگذر	ترک صورت کن بسین معنای عشق
راه توحید است نی کفر و ضلال	لا بگو تا بشنوی الای عشق
دین و دنیا را بده با عثوه ای	جنت الاوا بود ناوای عشق

هر دو عالم را بنه بر پای عشق	گر که پای دل نقد در طره‌ای
بر سر سودای دل با رای عشق	از خرد مشو تو پند و جان بده
ره مرو جز راستی با پای عشق	گر زدی دم از محبت با کسی
بر طریق حق نه و بنای عشق	هم زبان و هم دل و هم جان خویش
کی رسی بر منزل عقیای عشق	گر بجز حق راه دیگر بسپری
تا بسینی چهره‌ی زیبای عشق	دیده‌ی حق بین اگر داری بیا
با دو بینی گنگری سیامی عشق	احول ای احول برو از جمع ما

با "ریاضی" نکته‌ی دیگر گموی

جز سخن با منطق گویای عشق

اوصاف جلال تو، آن سلطنت مطلق	ای دوست جمال تو، آینه‌ی ذات حق
در حول و تحول شد، گردید به حق ملحق	وصفی ز کمال تو، بشید دل عاشق
انوار جمال حق، ظاهر ز رخت الحق	تو واسطه‌ی فیضی، تو آینه‌ی ذاتی
کشف و علنی کردی، دلها همه در حق حق	تا راز حقیقت را، گنجینه‌ی وحدت را
عشقت زیقین حق، حق مصدر و تو مشق	ای راه تو دین حق، روی تو قرین حق
یک روح در این عالم، کامل بود و مطلق	هم مصدر و هم مشق، یک ذات فروزنده
وحدت به جهان کردی، اعلام تو با منطق	در حکمت نو گفتی، اسرار خداوندی

ای راه‌نمون حق، ای جلوه‌ی آن مطلق	بگرفته جهان حق، از حکمت تو رونق
در بحر جهان ای جان، برپاشود از طوفان	هم‌کشی و هم‌نوحی، هم‌بحری و هم‌زورق
صلح بشرو وحدت، طالع شده از رویت	بنامی رخ از غیبت، افزاشته کن سیرق
شام یه دوران، آن گاه رسد پایان	کز روی تو شد رخشان، آن صبح که صادق
ای شمع شبتانم، روشنگر ایانم	مقصود دل و جانم، مرآت جمال الحق
ببگر بود و اشرف، بایاد تو روشندل	مسعود و ثریا هم، در عشق تو مستغرق
از جلوه‌ی حسن تو، روشن دل پرتوجو	بخشید به حسین من، حسن تو جمال الحق
مسعود خلیل آئین، می‌جست دلیل دین	حق گفت به او بگزین، وحدت ره دین حق

دریاب "ریاضی" رای حشمت حق آئین

تا در ره وحدت دل با حق بشود ملحق

در نزد عاشقان تو، نام است هم چون سنگ	فولاد عشق پاک، نکمیرد به خویش رنگ
عشق من پریش، به تویی رنگ و بی ریاست	آن عین شهوت است که میندبه خویش رنگ
بی شهد وصل روی تو ای یار خوش لقا	در کام جان من بود، شهد چون شرنگ
عمری به راه عشق سپردم ره مرا عجب	«پای امید من همه جامی خورد به سنگ»
پایم به سنگ هجر خورد و در ره وصال	«سزست در مجاذبه‌ی سنگ و پای لنگ»*

ازثری تابه‌ثریا

از هجر و وصل دوست "ریاضی" سخن مگوی
در راه عشق، دل بده و سر، توبی درنگ

* معنی کرناشایی

خوش باشد از آدم رسد، سر بر نم بر پای دل	دین و دل و دنیا دهم، در عشق پر سودای دل
خوان آن لیل شدم، از عشق او رسوا شدم	مجنون صفت شیدا شدم، سرکشته در صحرای دل
خواهی چو بینی روی او، آن منظر دل جوی او	راهی نباشد سوی او، جز منظر زیبای دل
از دیده می سرشدنمان، آن صورت زیبای جان	بگر جالش را عیان، بانگس شهلائی دل
گر بی حجاب آید میان، آن شمع بزم عاشقان	آتش زند پروانه سان، بر هستی عفتای دل
وصلش اگر خواهی دلا، باید روی راه فنا	در این فانیایی بقا، بینی جمال آرامی دل
جز عشق او راهی مپو، جز وصل او دیگر مجو	جز نام او حرفی مگو، از جان بشو جویای دل

جانا "ریاضی" را بخوان تا آیدت با پای جان
جانش اگر نهد عنان، آید دوان با پای دل

ز بخت خویش که دارم سعادت کامل	بسی رضایت خاطر مرا بود حاصل
های بخت شده رام و دل رسیده به کام	کسی چو من نبود، بر مراد دل نائل
سپاس حق که عنایات بی حساب و کتاب	بر این کدای در میخازد شده شائل
بداد حافظ شیرین سخن مرا پندی	ز شوق گشت دلم در قبول آن مایل
«کدائی در میخازد طرفه اکسیرست»	شدم کدای میکرده من فقیرم و سائل

<p>کدای شهر بیهن بر مراد خود واصل که هست قلب من از او به عشق حق نائل عقیف و پاک و نجیب است و کامل و عاقل مراد من شده از این قنای حق حاصل ز بخت خویش و از این لطف بی حد و کامل کرم نموده خدا، کی منم چنین قابل که بیست سال مرا هست بهره و مهمل عروس عشق توئی جلدات بود این دل</p>	<p>ز آستان کریاناش نشد محروم خدای داده به من همسری فرشته خصال چو مریم است در این عصر بی نظیر و بدیل کنون که بیست سال نگو بگذرد از این پیوند چگونه شکر کنم آن خدای پاک و کریم سه کوهرم که الهه، سعید و نورزمان به همسرم که ثریای پاک و با تقواست بگویم از دل و جان تهنیت که شاد بزی</p>
---	---

"ریاضی" اربعمه ساعات عمر سجده کنی

به شکر نعمت یزدان نگشته‌ای نائل

<p>دست افشاند دلم بر اثر مرده‌ی وصل باد و صد شور بدادش خبر مرده‌ی وصل بنشین دور از این شور و شرم مرده‌ی وصل که در آید ز دم نو سفر مرده‌ی وصل به دلش بود امید گهر مرده‌ی وصل بنده‌ی نفس کجا و شرم مرده‌ی وصل</p>	<p>مرده‌ی بادا که رسیدم خبر مرده‌ی وصل پای کوبان دل وحشی به سر عقل برفت بان تو بر خیز که عشق آمده‌ای عقل زبون خانه باید که ز اغیار سپردازم از آن صدف از قطره‌ی اشکی به دل دریا برد جای دیو است اگر دل نبود جای پری</p>
--	---

ای دل ار طالب یاری ز سر جان بگذر
تا که آید بستر رهگذر مژده می وصل
چشم بر هم بنه از دیدن اغیار دمی
تا بسینی رخ او با نظر مژده می وصل
تا "ریاضی" خبر از دوست سرشب بگرفت

دیده بر هم نرده تا سحر مژده می وصل

مضمون من ای "آصف"؛ تضمین تو جان و دل
سرد قدمت دارم چون در کف پایت گل
راهی نبرم جانی جز در سر کوی تو
در خاک رهت جانا خوشتر بودم منزل
دیرست تو را خواهم، دل در گروت دارم
در خانه می چشم من داری ز ازل محفل
آسان بود از جانم، گردد به فدای تو
چون زندگی بی تو، بسیار بود مثل
بر هم نزنم ای جان یکدم ز رخت دیده
از مردم چشم تو، نقشی بودم در دل
ای شاهد مقصودم، بنا رخ تابانت
در جلوه در آ ای مه، چون شمع به هر محفل
از تیغ حقای دوست، پیچم سرو جان حاشا
از روز ازل آمد، مرغ دل من بسمل

ای "آصف" دورانم، بگرخ پرتانم

رحمی به "ریاضی" کن افتاده و پاد گل

زهر تیغ از دست تو در کام دل هم چون عسل
گفته‌ات را از دل و جان می‌کنم جانا عمل
چون تو، هستم با خبر از آن گروه قند ساز
دیده ای دارم که میند خوب و بد، صدق و دغل
گفته ای سودا مکن، با آنکه بشاید تو را
معنی پندت ندانم، که بنایم عمل

این که گفتی از پس امروز، فردائی بود
گفته‌ات را عقل داند، از سر صدق و صفا
لیک پند چون شکر در قالبی نیکو خوش است
مرد حق کی با سخن می‌بشکند دل از کسی
مرگ اندر پی بود، چون این جهان جاوید نیست
آنچه بگذشته گذشته، از گذشته شو خموش
خانه‌ی دلها مرمت کن که باشد جای حق
قطعه‌ی نغمی بگفتم بالبداهه نیمه شب
از دو احم با همین دختر، که گفتم بی‌خلاف
چون مکرر می‌شنیدم از زبان پاک او
گر به عشقی معتقد، ای مرد عاقل دم مزن
"آصفا" بهر خدا ترک "ریاضی" را گم

هم نباید عمر خود را صرف کردن، مبتدل
هم بود در کام جان شیرین تر از قند و عسل
نزد عقل است آن سخن خوشتر که باشد مبتدل
کی ز گفتارش شود مردی غمین و منتقل
تا کله چرخانده‌ای بر سر رسد ابر اجل
آتش خفته نساود، مرد دانا مشعل
در بدی آهسته باش و هم به نیکی کن عجل
با غم مادر دل و جان است امشب مشعل
آرزوی مادر ناکام را شد، مشعل
این حقیقت را که گفتم بی‌خلاف و بی‌خلل
مذهب عاشق ز مذهب جدا و منتقل
میش از این او را مرنجان یا مسازش منتقل

قدر این نعمت که داری باز بشناس ای پدر

هست از بهر تو او فرزند خوب و بی‌بدل

چون حامل و معمول کی گشت سرانجام
خورشید فروزنده‌ی ذات ابدیت

با ذات خدا وصل دهد دست به او خام
با جذبه‌ی مهرش بکشد ذره به ابرام

این ذره که وصل است به خورشید حقیقت
چون جذب ای از لطف جمال تو بدیدم
آن عامل و معمول به یک ذره می عاشق
این وحدت عالم به نظر لطف و خوش آمد
اکنون شده آگاه از این وحدت اجسام
گردیده به هم عاشق و معشوق و دلارام
تبدیل شده طالب و صلی که دهد کام
کی می رمد این آهوی وحشی ز سردام

تا گفت "ریاضی" سخن از عشق و زادنام

وحدت شده در ملک جهان صاحب اکرام

حق به وحدت خوانده مارا، داده لطفش بارعام
وحدتی، ستم، بنینم غیر وحدت دین و راه
وحدت عالم به علم و نور عرفان روشن است
سربه سر کیتی همه، بایک مرام و دین و راه
عصر وحدت شد ز جنگ و ظلم و استعمار و جهل
در ظهور مهدی صاحب زمان ملک جهان
مکتب روحی وحدت، بهر تفسیر قلوب
ای حقیقت جو بیا در مکتب روحی حق
خواهی از روشن شود جان و دلت بانور دین
وحدت ادیان حق و مکتب روحی عشق
شد ز نور وحدت دین، این جهان دارالسلام
راه وحدت می سپارم، در همه عمرم مدام
وحدت ادیان یزدان، شد ظهور آن امام
وحدت یکتاپرستان در جهان داد نظام
دور شو ای قوم انسان تا جهان بادت به کام
یک محیط پر سعادت، بر بشر از خاص و عام
ریسمان حق عیان شد، ای بشر کن اعتراف
محرم حق شو، بکن پرهنر از فکر حرام
از شراب عشق وحدت، دمدم پرکن تو جام
رهنمونش حشمت السلطان بود، آن زنده نام

بار عام وحدت حق، در صراط المستقیم داده یزدان با زبان آن رسولان کرام
از سخنگوی نون وحدت، شنو اسرار عشق گوش جان را باز کن تا بشنوی راز و پیام

وحدت ادیان ظهور دولت صاحب زمان

ای "ریاضی" فاش گویم، شد زمان آن قیام

ساقی بریز باده به جامم که خسته‌ام مخمورم و امید به لطف تو بسته‌ام
عمری به کرد جمله جهان گشتم و کنون بی پا و سر بسین که به در که نشسته‌ام
آن کوهر یگانگی که کم شد ز دست دل نورش در آن فروغ دو جادوی جسته‌ام
پندم دهند خلق جهان از شرار عشق دل گویدم چه باک، کز ایشان گسته‌ام
دوحدت است جای من و دل به عشق حق پیمان به راه دوست ز ایمان بسته‌ام
گفتم چو راز خویش به یاران ز روی صدق از جان و دل ز غیر حمیم برسته‌ام

اسرار دل مکوی "ریاضی" تو بارقیب

بایاد روی دوست همه بهما شکسته‌ام

دریاری سرد و خاش بی حمیب افتاده‌ام ناتوانی خسته جانم، بی طیب افتاده‌ام
من میان دست‌ای ژولیده مو، سیمین عذار بوده‌ام، اکنون چنین بی عنذیب افتاده‌ام
در رکابم ماهرویان، رسم عشق آموختند در طریق عشق اکنون، بی رکیب افتاده‌ام
ز آتش جور بت مستور زیبا صورتی روز و شب کوئی ز عشش در لهیب افتاده‌ام

تا نظر بر قامت صیاد کردم دی به باغ
نیک دانستم به دایمی بس همیب افتاده‌ام
روز و شب کارم نصیحت بادل دیوانه است
باهمه قسمت که دارم بی نصیب افتاده‌ام

ای "ریاضی" که توانی پشت پائی زن به عشق

من نینین، همچو عیسی در صلیب افتاده‌ام

من نشان از روی دجوی حمیب آورده‌ام
بهر تیمار دلت ای جان، طیب آورده‌ام
بی قراری تا به کی سرگشته باز آسوی من
بهر دلهای پریشان من شکیب آورده‌ام
که تو را در دل وصال روی جانان آرزوست
من نشان از روی دجوی حمیب آورده‌ام
گر پر پروانه سوزد از وصال روی دوست
من دلی از هجر جانان پر لیب آورده‌ام
در کتاب عشق نامی از وفا دیدی اگر
خامه می بنگسته سر را بر کتیب آورده‌ام
شهره می شراست که مریم، به اشک و آه غم
عقل نادان که گریند از حریم عشق دوست
عیسی دل را به شادی بر صلیب آورده‌ام
غم ندارم زانکه دل را با لیب آورده‌ام

حال دل را که "ریاضی" بر زبان جاری نکرد

کی عجب باشد که در غمش غریب آورده‌ام

من نشان از نقش روی پاک جانان دیده‌ام
با دو چشم جسم حانگی نقشی از جان دیده‌ام
یک تجلای جالش صد هزاران مهر و ماه
هردمی صد جذبه اش با چشم ایقان دیده‌ام
وحدت ذات و صفاتش عین هستی جهان
وحدت موجود و هستی ذات رحمان دیده‌ام

نور بر نور است دیبای پر ز نور این جهان
 چونکه دینا سیم عالم یک بود بی انتها
 دانش حق عین ذات اوست پس عالم همه
 دین و دانش اصل هستی ذات یزدانی بود
 دانش و دین توأمند و واحد و بی حد و بعد
 این دو اصل وحدتی را کس مجزا کی کند
 در کتاب "دینا سیم آفرینش" راز حق
 دوره می علم الیقین بگذشت و در عصر نوین
 "حشمت الله" پرده از اسرار عالم برگرفت
 چون خدای عالم و آدم یکی و بی شریک
 جلوه ها با نور دانش در دل و جان دیده ام
 روح عالم دانش ذاتی یزدان دیده ام
 دانش بی انتها توأم به ایمان دیده ام
 این دو اصل وحدتی را ذات یزدان دیده ام
 هستی مطلق همه از علم و ایمان دیده ام
 دانش بی دین و ایمان جهل دونان دیده ام
 با دلیل روشن و فطری و عریان دیده ام
 معرفت عین الیقین باشد، که انسان دیده ام
 مکتب وحدت ره حق، بحر احسان دیده ام
 بی جهت من اختلاف اهل ادیان دیده ام

تا "ریاضی" پیرو حشمت بشد در راه عشق

در "عطا" و "اشرف" هکلی، یک جان دیده ام

خوشتر ز کوه و دشت و دامن صحرا نیده ام
 این شور و عشق چیست که در باغ و گلشن است
 وین چهره می جهان مگر آخر رخ خداست
 هر چیز این جهان همه نیک است و دلرباست
 و ز گل چه گویمت، به از آنها نیده ام
 دلکش تر از نوای دل شیدا نیده ام
 رخنده تر از چهره می دنیا نیده ام
 چون نغز تر گلک دوست فریبا نیده ام

کر نیک بگری به جهان حق عیان بود
 وین جلوه‌ها همه از ذات است و از صفات
 کفر است و شرک محض خیال جدایش
 روی خداست جلوه‌گر چشم و بز خدا
 این درک وحدت است عزیزان چو دین حق
 بگذر ز خویش در ره عشق تو بنده باش
 پاکیزه کن تو جان و دل از بهر وصل دوست
 تسلیم امر دوست شو ای دل‌گر عاشقی
 وحدت گزیدم و همه کثرت ز دل برفت
 عالم ز ذات او، بجز آن خدا نیده‌ام
 ذات و صفت یکی است که من دو تا نیده‌ام
 بز ذات حق کجاست، که او را نیده‌ام
 دیگر گلو که هست، که آنها نیده‌ام
 بهتر ز دین و دانش یکتا نیده‌ام
 بز راه عاشقی ره تقوا نیده‌ام
 راهی بز این به سوی ایزد دانا نیده‌ام
 غیر رضای دوست ز دلما نیده‌ام
 چون رهنمون عشق بز به مولا نیده‌ام

کوئی "ریاضی" است همه دل‌داده بر حیب

وحدت بود مرام و دو تا را نیده‌ام

روی تو عیان دیدم چشم از دو جهان بستم
 یاد خم ابرویت در دل به ناز آمد
 از کوشش عشق تو، یک جرعه نوشیدم
 که خوابم و بیدارم یاد تو در افکارم
 بی جلوه‌ی مهر تو تیره رخ مهر آمد
 با موی تو پیوستم از غیر تو بکسستم
 محراب و نماز و دل از عشق تو بشکستم
 تا روز حساب و حشر از شاه‌ی آن مسم
 که مسم و هشام بر دامن تو دسم
 که مهر نفرمایی بی مهر چو شب، مسم

سوزد ز غمت جانم چون شمع شبتانم
 می سوزم و خندانم چون عهد تو نشستم
 چون نافه‌ی مشکینم آغشته به خون دل
 بس کن تو دل آزاری، صدکشته چون داری
 پروانه به پای شمع، بر اشک ریای شمع
 می سوزد و می خندد گوید که ز خود رستم
 بان ای بت طنازم من عشق تو می‌بازم
 کرفاش نشد رازم، دانی که زبر دستم
 حاجی به ره کعبه، آثار تو می‌جوید
 گوید به در خانه، از عشق تو بنشستم
 من در دل هر ذره، روی تو عیان بینم
 ز آنروی بجز رویت، چشم از همه برستم

غم نیست "ریاضی" را اگر جان به رهت بند

تا جان و دلی دارم، با روح تو پیوستم

حسین ای مظهر هستی، که در رهت فدا هستم
 به عالم از تو می‌گویم، که من بر انجلا هستم
 چنان از تو وجودم پر شده، خالی شدم از خود
 فنا در ذات تو هستم، تو هستی من کجا هستم؟
 نباشم من به جان تو، تو هستی که سخن گوئی
 بگو ای جان پاک حق، که من در تو فنا هستم
 چونی خالی شدم از خود، ز تو پر شد وجود من
 اگر هستم، توئی، نی من، که من در تو بقا هستم
 چو حشمت رهنمون من، تحویل یاکه رحمت کرد
 شدم تنها و بی یاور بگفتم، با "عطا" هستم
 "عطا" هم رفت از دنیا به چندین ماه بعد از او
 بگفتم با رفیقانم، فوسا من چرا هستم؟!
 به زندان آدم شاید، کنم جبران تنهایی
 شدم من ناامید از خود، که شی بی بها هستم

به درگاه خداوندی توّل کردم و زاری
 به دل تابید نور حق، پس از تاریکی مدّش
 حسین بن علی رجعت، نموده با مسیح اکنون
 اگر هم جمله یارانم، در این نهضت‌کنند یاری
 چو این کشف از پس پرده، ز غیب عالم هستی
 شدم در جستجوی تو، مدد از حق طلب کردم
 سحّلویت به خدمت آمده فرمان بده جانان
 حسین امی یاور مهدی، بیا از پرده می‌غیبت
 نجاتم ده از این ظلمت، ز جنگ و جور و استعمار
 بیا در مکتب روحی، بده پرتو به یارانم

طلب کردم هدایت را، که غرق در هوی، هستم
 بگفتار، بنمون "حشمت" که هر دم باشا، هستم
 ظهور قدرت یزدان، که با روح خدا، هستم
 طریق مهدی دوران، که با نور و ضیا، هستم
 عیان شد بر دل طالب، بدیدم با مهدی، هستم
 دعایم مستجاب آمد، که اکنون باشا، هستم
 پیامت را عیان گویم، که در گفتن رسا، هستم
 جهان را روشنی بخشا، که پامال جفا، هستم
 نه شرقیم، نه غربیم، نژاد آریا، هستم
 ظهوری کن تو از غیبت، بگو بهین من حلا، هستم

"ریاضی" با هزار امید، پناه آورده در کویت

اگر چه من کلام الله، سحّلوئی خدا، هستم

سر مست و خراب از می‌ینای تو، هستم
 از باده می‌عشق تو همه مست و خرابند
 ذرات جهان جمله به رقصند و به گردش
 از عشق تو عالم، همه در شور و شغف شد

حیران به رخ ماه دل آرای تو، هستم
 عقل از سر من رفته و شیدای تو، هستم
 حیرت زده و مات به غوغای تو، هستم
 با وجد و شغف خیره به سیاهی تو، هستم

نی نی، به غلط این سخن آمد به زبانه
 رخساره نمان از همه عالم بنمودی
 سر مست و خوش از، عالم رویای تو، ستم
 خواهان تو و محفل تنهای تو، ستم
 از عشق تو سرگشته به صحرای تو، ستم
 من منظر بانگ دل آرای تو، ستم
 اسرار جهان را چون ندانند حریفان
 آنکس که بود پاک، شود محرم اسرار

امروز "ریاضی" سپرد راه وفا را

زیرا که خوش از وعده می فردای تو، ستم

اشب از من تو جدا گشتی و نالان رفتم
 دلم آکنده ز مهر و سرم از عشق تو بود
 روح من بودی، هستی که تن از جان رفتم
 سر و دل داده به راهت چه شبان رفتم
 دیده پر آب چو ابری گهر افشان رفتم
 با همه بار غم بجز چه آسان رفتم
 لیک رفتی و چو زلف تو پریشان رفتم
 چون تو رفتی ز برم بی سرو سامان رفتم
 درد بجز و غم عشقم چو به هم دست بداد
 دوریت سخت بود در بر من وه عجا
 خاطر م جمع و دلم خوش بود اندر بر تو
 تا تو بودی سرو سامان و دل شادم بود

سرحدی نبود جان "ریاضی" بر عشق

به ره عشق تو دل دادم و بی جان رفتم

مرغ پر بسته ام و بسته ز مادر زادم
 من چرا شکوه ز بی مهری صیاد کنم
 بسته می دادم تنم باز به دام افتادم
 صید کیتی شده ام او نکند آزادم

نخورم غم اگر آزاد نکرد صیادم	بهر آزادی روحی نفس تن سنگنم
دادخواهی نبود تا شود فریادم	همه در بندتم مردم دوران بینم
سیر روحانیم اردست دهد دلشادم	دل احرار شده شاد ز آزادی خود
سخن عشق نشان داد به من اسادم	عشق آزادی و حقم به دل آمد زیرا

تو "ریاضی" سخن از عشق و عدالت گفتی

آری الحق سخنی نیست دگر در یادم

هر کسی به بندی بند من به یادت آزادم	هر که در خیالی خوش من به یاد تو شادم
در دو عالم آزادم، چون به بندت افتادم	پای دل رمانیدی از هزار و یک بندم
وحدت آمده شالم، ملک کثرت آبادم	جز یکی نبیند دل، از هزار و یک منزل
کثرت آید از وحدت، یک شد اصل اعدادم	گر دو عالمش گفتم، جز یکی نمی بینم
جز یکی نمی دانم، کو نموده ایجادم	روح عالم و آدم، علم و قدرت عالم
روح و نفس و جسم کل، یک حقیقت ای آدم	او شعور این عالم، عالم و شعورش او
اخر من چه و یزدان؟ این گلفته اسادم	سه نباشد آن یکتا بگذر از سر تلیث
من کیم که او بیند، او بداده این یادم	هر چه باشد او باشد هر چه بینم او بینم
با حضور "اشرف" او بسته، عهد و میعادم	او به "حشمت‌شده" گفت، درس وحدتم گوید
نور روی او جویم، من به عشق او زادم	با "عطا" می ممر آئین، راه وحدتش پویم

ره‌بروم بود "حشمت"، مکتبش بود وحدت

چون "ریاضی" از لطفش، زنده‌ام که آزادم

سالمنا خدمت یاران به صداقت کردم	بگلان را به ره عشق هدایت کردم
سرو جان در ره یاران به‌نام آسان	با حریفان وفا جمله رقابت کردم
هدف تیر ملامت بشدم در ره دوست	هر که بی مهر و وفا بود ملامت کردم
گر چه تنها به ره عشق روانم لیکن	هر که دیدم به ره مهر حمایت کردم
بارها دیده‌ام از دوست دو صد جور و جفا	با همه سوختنم صبر به غایت کردم
سخن از مهر و وفا گفته‌ام و می‌گویم	قصه‌ی عشق بود آنچه حکایت کردم

بروم هم چو "ریاضی" به ره عشق و صفا

قطع این مرحد با لطف و عنایت کردم

«امشب تو را به خوبی، نسبت به ماه کردم»	«تو خوبتر ز ماهی، من اشتباه کردم»
در وصف حسن رویت، تشبیه در گنجند	از فکر گنج مدار است، کاین سان گناه کردم
برتر زو هم و عقلی، بیرون زو وصف و نقلی	گلگلم سگفته بادا، دقتر سیاه کردم
عمری گذشته از ما، بی یاد عشق جانان	غفلت بین و حرمان، عمری تباه کردم
نی نی غلط بگفتم، بی یاد تو نبودم	من جمله را تو دیدم، هر جا نگاه کردم
از کثرت طبیعت، خود را جدا دیدم	از خود پرستی دل، این اشتباه کردم

در وحدت وجود وصل است فی جدائی	کر از فراق کفتم، غفلت ز راه کردم
در مطلع از "فروغی"، آورده ام بیانی	در وصف حسن رویت، او را گواه کردم
در حکمت نوین است، اسرار وحدت تو	بهر هدایت دل، حشمت پناه کردم
اصلاح ملک کیتی، با وحدت نوین است	تسلیح صلح و وحدت، به رفاه کردم

نیرو "ریاضی" از حق، بار، نمون بگیرم

شب را ز نور وحدت چون صبحگاه

کردم

من از عشق و ز سودا توبه کردم	ز کثرت من به وحدت چون رسیدم
سکستم توبه بی زهد ریائی	تو را دیدم از آنها توبه کردم
ز تقوی و ز فضل و زهد و اسلام	پیشانم که بی جا توبه کردم
چنان مست از می چشم خارت	به عشق تو به یک جا توبه کردم
تو ترسائی و من صوفی صنغان	شدم کز ترک صبا توبه کردم
ریاضات و سلوک و ذکر و اوراد	به دست تو ز تقوا توبه کردم
تو را خواهم تو را جویم شب و روز	رها کردم خدایا توبه کردم
منم مجنون سرگشته به صحرا	ز خودخواهی مکارا توبه کردم
کل وحدت چو در دل شد سکونفا	ز هر چه، غیر لیلیا توبه کردم

ز سیر باغ و صحرا توبه کردم	تو را که می پرستم حق پرستم
ز بحث و جستجو توبه کردم	به دست یار یکتا توبه کردم
بیدم جز یکی نبود به عالم	مگو کز عشق و سودا توبه کردم
بیا ای دلبر سنگین دل من	بنینم غیر حق تا توبه کردم

"ریاضی" پیرو حشمت شد و گفت

ز کثرت های دنیا توبه کردم

سحره در مناجاتم بگویم با خدا هر دم	اگر روئی نمانی تو، نایم جان خدا هر دم
جدا یارم بشد از من، نمودم من بسی زاری	ز نفس و مردمان باید، بگردم من جدا هر دم
اگر پیوند گیری تو، به محبوب ازل ای دل	توانی سیر روحانی، شنیدم این ندا هر دم
بیاید عشقی اندر دل، شود روشن ز عرفانم	از آن چشم حقیقت بین، بگویم این صدا هر دم
سحر آمد به دل عشقم، روان از لب بشد ذکرش	به وجد آمد همی روحم، بخواندم من خدا هر دم
اگر از عشق می جوشی و کرب بر سخن داری	نا از لطف خود شائل، همه شاه و کدا هر دم
به آسانی به کف آری، های زندگی ای دل	اگر در راه عشق حق، شوی تو با وفا هر دم
ز عشق پاک و روحانی، شوی عاشق بدل دانی	که در راه رضای او، بود لطف و صفا هر دم

"ریاضی" سگر نعمت کو، سخندان نموده او

ز خود کی باشدت چیزی طلب کن چون کدا هر دم

دوش بودی که من ساغر صهبا زدم
 باده می وصل بتی مهوش و زیبا زدم
 ساغرمی چشم او جذب می چشمان شراب
 تا که شدم مست می، بی خود و با او شدم
 از دم او زنده شد، این دل مرده که من
 زنده کنم مرده را، با مدد کردگار
 آذ و نمرود را، سوخته‌ام چون حلیل
 آذ و نمرود چیست؟ آتش کبر و ریا
 منظر فرعون کیست؟ دیو غرور و حسد
 حال بنیمم دگر، موسی و فرعون را
 وحدت ادیان حق، رسم من و راه من

گفت، "ریاضی" بزبانک صلابرجهان

در ره امرش زجان، بانگ به دنیا زدم

نور یزدان ز رخ پاک فریبا دیدم
 جلوه با کرد رخس، برد دل و دین از من
 نه کلیمم که بنیمم رخ زیبای خدا
 هر چه بنیمم همه جاحسن دل آرای خداست
 جلوه می حسن وی از خالق کیما دیدم
 چه بگویم که در او نور تجلا دیدم

وحدتی، هستم و عالم همه یکتا دیدم
 نظری کن به "ریاضی" گل خندان چمن
 سر به سر عالم هستی همه زیبا دیدم
 حسن او را ز خدا قطره و دیا دیدم
 چون فریبا بود از جلوه‌ی نیردان عظیم
 که من او را به خدا پاک و فریبا دیدم
 نخواهم از او که پذیرد ز من این عشق نکو
 که مجازی نبود آن چه در اینجا دیدم
 عشق پاک است و دگر غیر حقیقت مژم
 که و را در ره حق بلبل گویا دیدم

خشمتم را، نمون گشت به راه وحدت

نور حق را ز رخساره چه هویدا دیدم

تا جلوه‌ای از جمال وحدت دیدم
 با چشم خرد کمال وحدت دیدم
 از قید خیال مال و مکنات رستم
 تا عزت حق جلال وحدت دیدم
 روشن شود این شام سیاه دنیا
 از طلعت حق حلال وحدت دیدم
 بیماری و فقر و جل و جنک بشری
 درمان همه را زلال وحدت دیدم
 بی نظمی و بیداد مانند به جهان
 وین نظم ز اعدال وحدت دیدم
 آن مصلح غائب که بشر منتظر اوست
 نقش رخ او جمال وحدت دیدم
 تنهانه من این فیض ز "خشمتم" بردم
 عالم همه را ظلال وحدت دیدم

گفتم به "ریاضی" به توحی جلوه‌گر آمد

گفتا همه جا کمال وحدت دیدم

رنگ بگرفته ز خون دل من، اشعارم
نقش دل بست به دفتر، قلم خون بارم
تو درس عشق بخوانی، ز چین پیشانی
نشان درد و یا جای پای ایام است
شبی اگر که ببنیم به خواب روی تو را
نهان ز دیده‌ی کس نیست درد من خواهم
دردا که در این عالم عاشق کش بی رحم
کفتم چه خوش باشد عجب حال و غم عشق
اگر به دیده‌ی دل، بگمری به رخسارم
خطوط چهره‌ی زرد و جبین بیمارم
چو باداد وصال است آن شب تارم
به خنده درد دل خویش نهان دارم
صد مهر تو آمد که شده افکارم
گفتا تو چه دانی که رود قامت من بردارم

بگفت با دل من ای "ریاضی" سنگین

نظر بکن تو به جان حزین و آثارم

در هر قدمی از دل، صد شکر به لب دارم
پروانه صفت باشم، خوانان جمال دوست
خرم دل و شادانم، از همدی یاران
آنگس که بداند او، حرفی ز زبان دل
هر که که سخن از عشق، با خلق بیان کردم
این بی خبران از عشق، بس تیره دل و خوانند
چون همفرم گشته، آن شمع شب تارم
بر کرد وجود او، پرواز بود کارم
بی یاری و تنهایی، دل خون کند و زارم
گفتار محبت را، با او به میان آرم
از تیر ملامت شد، دل صفحه‌ی پر خارم
از نور محبت بین، روشن دل و بیدارم

گفتار "ریاضی" را، از روی صفا بشنو

درسی ز محبت خوان، از صفحه‌ی رخسارم

از هجر تو حال زار دارم
در سینه‌به‌جز تو یاد کس نیست
ز اندوه جدائی تو ای گل
حاک غم عشق تو به سر شد
ایام جوانی از خزان شد
در حاک رهت به سرفقام
رویت شده شمع محفل دل
رسوای دو عالم ز عشقت
سال نو میل وصل رویت
خواهم ز خدا رسم به کویت
گر غنچه‌ی گل کشفته‌داری

دل مجمر پر شرار دارم
چشمی به در، انتظار دارم
در دیده خلیده خار دارم
بر چهره‌ی دل غبار دارم
با یاد تو نو بهار دارم
زین پستیم اعتبار دارم
بی روی تو روز تار دارم
زین ننگ بس افتخار دارم
این حال به دل زیار دارم
آن جا چو تو یادگار دارم
گلزار پر از هزار دارم

گفتم به "ریاضی" از سرشوق

در دل همه مهریار دارم

تا سر بودای جان، سر سودای تو دارم
آهستگی رشته‌ی افکار و خیالات
از دل بکشم شعله و آوای انا الحق
تا دل بوم، عشق و تمنای تو دارم

از طره می کشکین سمن سای تو دارم
در جان و دلم شورش و غوغای قیامت
باید تو بر قلّه می سینای تو دارم
دیوانه می عشقم، سر سودای تو دارم
با عقل بگو پنده بر من بی دل
این روشنی از جلوه می سیاهی تو دارم
آینه می دل، روی تو بنمود عیانم
بر پاشده تا، قامت رعنائی تو دارم

گرمست "ریاضی" شده ای بیچ عجب نیست

شیدائی دل از می مینای تو دارم

"چگونه سگر این نعمت گذارم"
که هستم در کنارت ای محارم
چو دور از فیض رخسار تو باشم
پریشان و غمین و دل افکارم
دل کشکین من آن دم شود شاد
که یک شب باشی ای گل در کنارم
چرا این دم به دل شادان نباشم
که هدم گشته بامن، گل عذارم
چو سیم و زر فریاد رنج روحی
از آن خرم دلم، چون زر نذارم
جهان از عشق حق آمد به کردش
منم در سیر و عشقی شد مدارم

"ریاضی" بادی شادان بگفتا

سعید و دنجوش از دیدار یارم

مگای به من کن تو ای دلبرم
نخواهم به جز تو دگر در جهان
نپیم سر از رأی و فرمان تو
به چشمی دلم را سیر از برم

به تیغ جفا کر سیری سرم
به دل نیست عشق کس دیگرم
دلم فرش راهت، سرم در قدم
شه ملک جانی تو ای ماه من
به دگاه تو سرنهم چون سگان
بود خاک پایت به سرانم سرم
فرودا تو از آسمان بر سرم
به یک استخوان جسم و جان پرورم

"ریاضی" بگوید عیان با حسیب

که محبوب من گشته آن سرورم

خواهم که در آغوش تو صد بار بمیرم
گر با گنهی زنده کنی چون دم عیسی
رسوای نظر بازی و سودا زده می عشق
از تنگ نظر بازی خود باک ندارم
در عشق تو منصور صفت بانگ انا الحق
سرست می عشقم و بی خویشتن از خویش
ببندد رقیبان ز پس مرگ من زار
با این دل سودایی بیار بمیرم
خوشر بودم در قدمت زار بمیرم
ای کاش دین راه بسی خوار بمیرم
در عشق تو رسوایم و بی عار بمیرم
سرمی دهم و بر سر آن دار بمیرم
خواهم که دین خانه ی خوار بمیرم
سخت است، از آن روی شب تار بمیرم

در بند سر زلف تو افتاد "ریاضی"

خواهم که دین طره ی طرار بمیرم

پروانه صفت پیش رخت سوزم و سازم
در عرصه ی شطرنج زمان بر فرش عشق

باشمعم و از عشق تو در سوز و کدازم
 بنشته‌ام و در پی شه در تکم و تازم
 در نزد دل و عقل که عشقت شده منظور
 در صورت کیتی چو تویی معنی کامل
 شد جام جهان جلوه که روی تو ای دوست
 جز روی تو هر چه به جهان، نقش خیال است
 کر قبله ی زاہد بود آن خانہ ی خانگی
 چون خانہ ی عشق تو دل غمزدگان است
 با دل چو بسازم به تو این عقل بسازم
 یاد تو عیان کرده حقیقت ز مجازم
 عاشق به جهان، ستم و بر چرخ نیازم
 جز نام تو ناید به زبان گاه نیازم
 عمریست که با روی تو در راز و نیازم
 خواهیم که به یادت همه دلها بسوازم

از عشق تو رسوای جهانم چو "ریاضی"

برداشتی از خانہ ی دل پرده ی رازم

شب تا به سحر ناظر رخسار تو باشم
 آغوش تو جای صنی دلبر و طناز
 رخسار رقیبم شده گل در برت ای دوست
 عشق تو بود سردی و پاک زهر عیب
 بر سر حد و صلت نرسد دست تننا
 میو بود آن چهره ی زیبای تو جانا
 بر کرد وجودت چو شب و روز بگردم
 بی نخیستن از خویش ز دیدار تو باشم
 دانم که من دلشده سربار تو باشم
 ای کاش به گلزار تو من خار تو باشم
 بگذار درین راه، مدد کار تو باشم
 خواهیم که به بجران تو غنخوار تو باشم
 امید بهشتم بود ار یار تو باشم
 در دایره ی عشق تو پرگار تو باشم

ای دوست کمی مهر و وفا کن به "ریاضی"

تا جان بودم یار وفادار تو باشم

سوداگر عشقم، که خریدار تو باشم	عمریست که من بایل دیدار تو باشم
بگذار که من یار وفادار تو باشم	در راه وفایت چونادم سرو جان را
آن روز که شب راهمه بیدار تو باشم	شوری ز محبت به دل خفته ام افتد
بر بستم ای دوست که بیمار تو باشم	آیا چه شود هم چو طیبی تو بیایی
با من به از این باش که من یار تو باشم	از روی کرم لطف به بیگانه نمودی
زیرا که خوش و شاد ز آزار تو باشم	گر لطف کنی ورنکنی من نخورم غم
بر دامن تو ابر گهر بار تو باشم	عید آمده ای کاش من از شور محبت

تبریک بگویم به تو از دل چو "ریاضی"

عید آمده من طالب دیدار تو باشم

مطرب تو بزین چکلی ساتی تو بده جامم	آینه می دل بنمود، آغاز و سرانجامم
ثبت است به لوح دل از روز ازل نامم	چون جلوه که رویش آینه می دلها شد
زان نقش طبیعت شد، زیبا و دل آرامم	در صورت و در معنی، معشوقه یکی بینی
دل سوخته زان عشقم، در عقل اگر خامم	عاقل تو مکن منعم، واعظ تو مده پندم
بیگانه از این خاصم، بنیر از آن عامم	نی زاهد با رزقم، نی صوفی با دلقم

از خویش چو بگریزم در زلف تو آویزم
 ای مطرب مجلس لب، بکشای به ذکر رب
 این پرده بزن یکسو، بردار نقاب از رو
 ای رهزن راه دل، امشب تو مشو حائل
 ای ساتی روحانی، زان باده می سجانی
 با خلق چو بستیزم در دست تو من رامم
 شاید ز دست امشب، دل بشکند اصنامم
 از سایه می آن کیسو، روزم شده چون شامم
 بنای ره منزل، برهان تو از این دمام
 امشب بکن ارزانی، تا یار دهد کامم

ای دوست "ریاضی" را از لطف نظر بنا

کان در خم چو گانت چون کوی لب بامم

بعد چندی باز خواهم طبع را گویا کنم
 جان پر از معنای توحید و معارف موج زن
 آنچه بشدیدم فراموشم بشد در راه عشق
 کی شنیدن هم چو دیدن در دلت آرد یقین
 این سخن کی ناقل معنا بود از من به تو
 تا نباشد قلب عاشق، کی سخن آید به ما
 راز هستی را به گوش خلق می گویم عیان
 من سخن گویم، سخن از مینهایت یا خدا
 بلبل خاموش دل را در چمن شیدا کنم
 نکته می سبرسته می اسرار حق معنا کنم
 آنچه را دیدم عیان، از بهر تو افشا کنم
 پس چه گویم که نیدی من چرا القا کنم
 من چرا بیوده گویم یا غل بی جا کنم
 قلب عاشق را بده، تا بهر تو غوغا کنم
 پس چرا از بهر تو هم شک و هم ایما کنم
 بهر این مطلب چرا، امروز یا فردا کنم

با "ریاضی" نکته ای جز عشق حق ای دل گلو

راز یزدان را برای اهل دل اجلا کنم

مهر تو از دل زدایم، راه خود دیگر کنم
 یا ز اشک حجر رویت روی و دامن ترکم
 ای عجب افسانه‌ی دل من چرا باور کنم
 او بگفتا دیگری باید، که من داور کنم
 اندرین غوغا همی خواهم ورا رهبر کنم
 کی رقیب، اکنون بیان عشق تو از سر کنم
 گفت این مثل سؤال از حافظ مہتر کنم
 "سرفرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم"
 "تنگ چشمم کر نظر بر چشمه‌ی کوثر کنم"
 عقل گریان گشت و گفتا سگوه بر داور کنم
 با وفا باش ای "ریاضی" کار تو بہتر کنم
 از وفا باید ہم اکنون دس مهر از بر کنم

بی وفا خواهم که شور عشقت از سر در کنم
 فاش گویم من، که ابله باشم از یادت بوزم
 پای بندیک نفر بودن نہ شرط بخردی است
 گفته‌های عقل را با دل نهادم در میان
 کفتم ای دل داور با داد ما، وجدان بود
 عقل بشنید و بیاید شادمان نزدیک دل
 داور وجدان شد آگه، از بیان عقل و دل
 "عشق در دانه است و من غواص و دریا می‌کده"
 "عاشقان را کرد آتش می‌پندد لطف دوست"
 دل بشد خندان چو بشنید او نوای دوستی
 کار من با دل بشد آخر، بگفتم این سخن
 پند دل آمد بگو شم، مهر تو افزون بشد

دقتری از عکس یاران کرده ام چون گلستان

عکس خود را گرفتی زیب این دقتر کنم

با چشم عقل و عشق خدا جستجو کنم
 چون عصر نو بیامده، نو گفتگو کنم

ای دل بیا که آگمت از عشق ہو کنم
 از حکمت نوین بہ تو گویم ز عقل و عشق

چاک قبای اوست که اکنون رفو کنم
 نادیده روی یار، که را جستجو کنم
 آری به عقل و عشق به آن روی رو کنم
 آن به، به عقل و عشق وصال آرزو کنم
 ز عاشق که عارف است دمی گفتگو کنم
 با جبر و سرنوشت چه بهتر که خو کنم
 آخر چگونه جام، چو خم و سبو کنم
 من هم به قدر جام خرد می در او کنم
 در هر ناز خویش از آن می وضو کنم
 چون از شراب وحدت حق شستشو کنم

صوفی بگفته عقل نه بهره بود به عشق
 چشم خرد چو حسن جمالی ندیده گفت
 عاشق شود خرد چو بسبذ جمال دوست
 گفتند عارفان که بود عشق فوق عقل
 عرفان ز عقل و عشق بود عین معرفت
 عرفان و عشق دوست چو در حد عقل ماست
 عظم چو جام باده و ظرفیتی در اوست
 ساقی به دست هر که ز ما سازی بداد
 صهبای عشق ریخت چو وحدت به جام عقل
 از جان غبار کثرت دنیا زدودی

عشق و خرد "ریاضی" اگر وحدتی شوند

محراب و قبله را خم ابروی او کنم

نه زنده و نه مرده، هم آنم و هم اینم
 خوش تر ز همه گلبا، من عاشق گل چینم
 با دیده ی خونباری، در کوی تو بنشینم
 یاد تو در افکارم، روی تو به دل بینم

ای دوست به یاد تو دلشادم و نگرینم
 رویت چو گلکی زیبا، بویت به مشام ما
 تو دلبر و دلداری، دلداه بسی داری
 گر خواهم و بیدارم، گر مستم و هشیارم

ای جلوه‌ی یزدانم، عشق تو ره و دینم
 سرکشته به صحرایت، ای آهوی مشکینم
 در حسن تو یکتائی، غیر از تو چه بگزینم
 تو شمس بلند اختر، من حاکم و پائینم
 یکتا کوه‌ری هستی، غیر از تو نمی‌بینم
 تلخ است مرا بجران، ای دلبر شیرینم
 در دوست فنا معود، وحدت بود آیینم
 هم‌شان سلیمانم، گر مورم و مشکینم
 دارم به تو من ایمان، بردی تو دل و دینم

مقصود دل و جانم، روشن کر ایمانم
 در زکس شملایت، مفتونم و شیدایت
 تو خوشگل و رعنائی، به به که چه زیبائی
 ای دلبر مه‌پیکر، حسنت شده روشنگر
 الحق که پری هستی، از عیب بری هستی
 در گوشه‌ی این زندان، دور از همه‌ی یاران
 راضی به قضا معود، تسلیم خدا معود
 چون حشمت السلطانم، شد مرشد عرفانم
 خواهی اگر از من جان، بر خیز و بیابان

ای دوست "ریاضی" را، بگر که شده شیدا
 یاد تو دهد دل را، آرامش و تسکینم

با دیده‌ی دل روی دل آرای تو بینم
 عمریست که باید تو رؤیای تو بینم
 گر یک نظر آن دیده‌ی شملای تو بینم
 تا چهره‌ی مینوش زیبای تو بینم
 تا در چمنی قامت رعنائی تو بینم

بگذار دمی قامت رعنائی تو بینم
 در لوح دل از روز ازل نقش تو آمد
 آید به نظر شاهد سرمست و فومکار
 یک منظره از بخت و فردوس عیان شد
 بر پاشودم شور قیامت به دل و جان

با پای دل از تیره ره بجر گذشتم شاید که دمی جلوه‌ی سیاهی تو بینم
در سرحد عشقم چو "ریاضی" مددی کن
تا مسطره‌ی وصل به ایامی تو بینم

صد حیف که این عمر بدر بخت‌ایم تقدل و دین راهمه در بخت‌ایم
بی‌مایه از آنیم که از این سربازار قلبی به خطا برده و زر بخت‌ایم
دیدیم چو میدان محبت ز وفا ما یک جا به ره عشق تو سر بخت‌ایم
خون دل اگر ریزد از این مخزن کوهر لعل تو چو دیدیم گهر بخت‌ایم
از سود و زیان دو جهان بیچ مکوئید ما سود نخواهیم و ضرر بخت‌ایم

گفتیم "ریاضی" ز وفا گوی به یاران

سوزد دل ما شور و شرر بخت‌ایم

گر چه عمری ساکن میخانه‌ایم از شراب عشق تو مستانه‌ایم
ما به دریای جنون و عاشقی سربه سرغرقیم و چون ددانه‌ایم
واعظا منعم مکن پندم مده در میان بخردان بگانه‌ایم
طغنه کم زن بر دل مجنون ما با همه عشق و جنون فرزانه‌ایم
دین و دل در عشق او دادیم ما بی دل و دین در ره جانانه‌ایم
لیلی مائی تو ای بهتر ز جان در غمت مجنون صفت دیوانه‌ایم

در دل دریای عشق و آرزو

چون "ریاضی" کوهریکدانه‌ایم

از باده‌ی عشق خدا، که مست و که مستانه‌ایم	در صحنه‌ی بزم بقا، که شمع و که پروانه‌ایم
در عین مستی و جنون، ما عاقل و فرزانه‌ایم	ما رهرو راه وفا، دلما پر از مهر و صفا
از شهوت نفس دغا، یکباره ما بیکانه‌ایم	با عقل و عشقیم آشنا، پونده‌ی راه خدا
عاشق شدیم، آدم شدیم، جویای آن جانانه‌ایم	از راه عقل عالم بشو، و ز راه عشق آدم بشو
مائیم کز انوار دل، روشن کن کاشانه‌ایم	روشن ناتوجان و دل، دوری ناز آب و گل
از عشق گویم این سخن، چون بی‌خبر از فسانه‌ایم	آزادی روحی بجو، راه حق از معنی یو
در راه نیل این هدف، ثابت قدم مردانه‌ایم	بهر نجات مردمان، کوشش نمایند عاشقان
ما جمله در بحر جهان همچون یکی در دانه‌ایم	در بحر هستی خدا، کیتی شده غرق و فنا
مستانه در وجد و سماع، از عشق حق دیوانه‌ایم	همچو جلال الدین به ما، رهبر بود شمس خدا

ما راه عشاق جهان، بنموده‌ایم بر تو عیان

گفتا "ریاضی" در نمان، ما طالب جانانه‌ایم

دّه‌وش رقصان به نور روزن کاشانه‌ایم	ما همه دلداه‌ی روی مه جانانه‌ایم
فارغ از عقل و دلیل و غافل از افسانه‌ایم	در دسراز ما بکیرای و اعط و بیجا گوی
ما به دریای سرشک از عشق او در دانه‌ایم	زهد خشک تو کجا کافی بود در راه عشق

از خودیم وارثان ای ساقی و شوری فلک
 در دل مخمور ما کز عشق او دیوانه ایم
 ما خراب و مست و مدهوشیم، از خود بی خبر
 در همه عالم یکی ما، ساکن میخانه ایم
 که شراب سرخان نهد از این مینا چه غم
 ما که دائم مست و خود دردی کش نماند ایم
 مستی و دیوانگی و عشق و مدهوشی ما
 باعث ایجاد وحدت در دل و حرماند ایم

تا "ریاضی" راز هستی را به دل بگرفته است

کرد شمع عارضش هم چون یکی پروانه ایم

ما خاک نشینان سرکومی رضائیم
 دل در کرو موی سمن بوی رضائیم
 مستیم و خرابیم و خرابات نشینیم
 ما جرعه کش کوثر مینوی رضائیم
 حاجت نبود تخت و کلاهی ز زرناب
 تا خاک نشینیم و سرکومی رضائیم
 جز کومی ولایش نبود راه تننا
 مستغنی از آن دولت بی سوی رضائیم
 تسلیم خدائیم و به جز یار نخواهیم
 خوانان تجلای مه روی رضائیم
 کز بر در سلطان بنشینیم به گدایی
 عاری نبود، ز آنکه شناکومی رضائیم
 ذات وجودی همه در مدح تو گویم
 ما و اصف احوال و همه نومی رضائیم

کز زائر و محرم شده افکار "ریاضی"

در حرگذری والد و پی جوی رضائیم

ما ذره صفت، پرتو رخسار تو جوئیم
 ذات وجودیم، که انوار تو جوئیم

عاشق چو حلیم و گل ناز تو جویم	در آتش عشق تو، چو پروانه بسوزیم
ما وحدت‌یان نکته‌ی اسرار تو جویم	ذات جهان نغمه‌ی سرای سخن عشق
غیر از تو نینیم که انوار تو جویم	که عاشق و که عشق و کجی هم شده معشوق
از علم جهان پرتو افکار تو جویم	عالم تویی و علمی و معلوم تویی تو
ذات احدی، ما همه پندار تو جویم	در عالم هستی، تو همان حد نهایی
ما از همه عالم دل‌هیار تو جویم	از باده‌ی وحدت همه مستند و خرابند

تا دیده "ریاضی" همه اسرار وجودت

ما ذره صفت پرتو رخسار تو جویم

اندر قمار عشق، دل و دین بناستیم	ما قدر خویش و کوهر خود را شناختیم
غافل شده زد دوست، به او هم بناستیم	زاهد ترس و دوزخ و اندیشه‌ی بهشت
روح خدا ز ماست که او را نواستیم	رذیم و سینه‌چاک و حسینی و پالکاز
بر بام عشق کوس انا الحق نواستیم	در عین فقر مالک کون و مکان شدیم
دلمان چرک خویش، که خود را بناستیم	تاریخ را بگو که بشوید ز خون ما
بدتر ز خود فروش، که خود را بناستیم	آدم فروش و آنتن و جاسوس اجنبی

شاهان ملک فقر "ریاضی" چو "ر، نمون"

با حشمت و جلال به دنیا بناستیم

مجنون صفاتیم که جویای تو هستیم	عمریست که سرکشته به صحرای تو، هستیم
منظور تویی خیره به سیاهی تو، هستیم	گر ناظر رخساره‌ی زیبا شده چشمم
خوشدل همه از نغمه و آوای تو، هستیم	از نغمه‌ی بلبل، دل اگر در طرب آمد
کوینده تویی، ما ز تو گویای تو، هستیم	کوئیم اگر بلب و دزدان، سخنی خوش
سر مست و خراب از می‌ینای تو، هستیم	مستی کند از سر به یکی ساغر صهبا
معشوق تویی، واله و شیدای تو، هستیم	در عشق اگر واله و شیدا شده دلها
ما هم اثر خامه‌ی زیبای تو، هستیم	زیباست همه نقش و محار رخ کیتی
شوریده سراز شورش و غوغای تو، هستیم	ذات جهان شور دل از عشق تو دارند
خواهان تو و محل تنهای تو، هستیم	بستیم به مویت دل و از جمع بریدیم
زیرا که خوش از وعده‌ی فردای تو، هستیم	امروز سپاریم ره عشق تو از دل

تهانه "ریاضی" بودش حسرت دیدار

با خلق جهان عاشق و جویای تو، هستیم

رخسار جهان را رخ نیکوی تو دیدیم	بر صفحه‌ی دل منظر دجوی تو دیدیم
بر پیکر جان تیغه‌ی ابروی تو دیدیم	بر چشم دل زار ز مژگان تو تیری
در کوی تو یک جلوه ز جادوی تو دیدیم	افزون شده گانیم و ره خانه ندانیم
در ساغر دل رایحه‌ی بوی تو دیدیم	مستیم و خرابیم و سراز پاشانیم

در حسن بتان و به رخ شاهد زیبا
با دیده‌ی دل طلعتی از روی تو دیدیم
منزله دلمان "ثری تا به ثریا"
یک گوشه‌ی خلوت ز سرکوی تو دیدیم
هر مذہب و هر ملت و هر مسلک و راهی
روی همه را زد دل و جان سوی تو دیدیم

ای شاهد زیبا "ریاضی" نظری کن

دیرست که دل را به مچاپوی تو دیدیم

با خلق ستیزیم و جز این کار نداریم
جز این روش زشت دل آزار نداریم
مستیم و خرابیم چو از باده‌ی نخوت
از عشق به دوریم و غم یار نداریم
از ما مطلب کوهر با قدر محبت
غیر از خرف مگر به بازار نداریم
کالای ریا عرضه به بازار حقیقت
کردیم و بدیدیم خریدار نداریم
از دین و ز پرئیر سخنها که بگفتیم
گفتار همین است که کردار نداریم
بیداد کریم و به جز از لکه‌ی سنگی
در دامن کیتی ز خود آثار نداریم

با این همه امید به فیض نفس دوست

داریم "ریاضی" و دگر یار نداریم

ما سوخته‌ی آتش نفسم و چه خامیم
در عشق ندانیم که خود را به چه نامیم
که تیر و گمی صید و زمانی شده صیاد
که دانه و که دام و خود افتاده به دایم
از حق بگریزیم به هر کوی و ندانیم
در پنجه‌ی نفسم اسیر و همه را میم

بیانه‌ی شهوت به کف و بی‌خبر از عشق
 بی‌نام و نشانیم به هر شهر و به هر کوی
 بی‌علم و عمل مدعی دانش دهریم
 صد عیب بکشتیم ز یاران و ز اغیار
 آتا به سخن باده‌ی عشقیم و به جامیم
 دل داده به جامیم و همه بنده‌ی نامیم
 نی عاقل و نی کامل و نی نقص تامیم
 صد حیف ندانیم کجا میم و کدایم

کفتم کلامی ز سر صدق "ریاضی"

کرد تو مؤثر نبود سرد کلامیم

ما همه وحدتین، عاشق و دلدار همیم
 بنده‌ی عشق خدا، طالب اسرار وجود
 نور فکر همه، از منبع انوار خداست
 مادر این مکتب وحدت، ره حق می‌پوئیم
 مکتب روحی ما، مرکز انوار و شعاع
 منکر راه خدا، بی‌خبر از عشق و وفاست
 وحدت دین و مذاهب، که بود ضامن صلح
 واعظا داد مزین، دست ز تکفیر بردار
 انبیا را بهگان، راه یکی قبله یکی
 توجه خواهی، که چه دین است و طریقت ما را
 قبله‌گاه دل هم، خیره به رخسار همیم
 کاشف راز نهان، ناشر افکار همیم
 ما درخشده ز انوار و ز دیدار همیم
 هم قدم از دل و جانیم و خداکار همیم
 روشن از برق جهان، پرتو انوار همیم
 عاشق خلق جهانیم و وفادار همیم
 ارمغانی است نوین و بهگی یار همیم
 خالق ماست یکی، از چه به آزار همیم
 همه گفتند که ما، بنده‌ی دادر همیم
 وحدت دین ره ما، ایده و پندار همیم

فکر ما صلح و صفا، یاد خدا در دل و جان
 ما به تطهیر و به تقوی، ره حق می‌پوئیم
 رهنمون ره حق، "حشمت‌السلطان" وفاست
 بگر وحدت نو، کشته "عطا" بهر جهان
 ناظم محفل ما، "اشرف" پروانه صفت
 بلبل گلشن وحدت، گل بی خار همیم
 پی اصلاح جهان، آینه‌ی کار همیم
 ره‌نمای ره هم، رهبر کردار همیم
 بذر وحدت به ثمر، میوه‌ی اشجار همیم
 عاشق نور خدا، عشق شرر بار همیم

رهنمون گفت "ریاضی"، سخن از عشق بگوی

مدد فکر تو و قدرت گفتار همیم

پیش تو، خود به رسم ادب تانمی‌کنیم
 گر ما به دور از خود و در کشور خیال
 رسوا شدن بخاطر معشوق، ابلهی است
 عقل سلیم گفته که دل سرکش است و ما
 چون شبیره، به ظلمتیان ره نمی‌بریم
 سوزد اگر ز آتش شهوت دون ما
 پیشینه‌گر ز اشک رهت پاک کرده ایم
 هر روز، کار زشت نمودیم و می‌کنیم
 ناقوس سرپیچ که ما با دم سخن
 کر دیکریت سجده کند، مانمی‌کنیم
 یوسف شویم، یاد زلیخا نمی‌کنیم
 ما خود، در این معاشرت روانمی‌کنیم
 بند شرف، ز پیکر دل وانمی‌کنیم
 با دیونفس، صلح و مدارا نمی‌کنیم
 آب گناه از تو تمنا نمی‌کنیم
 آن اشک جل بوده و حالانمی‌کنیم
 آری به این امید، که فردا نمی‌کنیم
 احساند خاطرات تو احیا نمی‌کنیم

اکنده سر، چو لاله، شو در بهار عمر
 خون قلم چو بریزد ز پرنیان
 راز تو را به پیش کس افشانی کنیم
 بهر خراب کس، اثنا نمی کنیم
 بر عقل، از دل جاہل جفائی کنیم
 شهوت ز جہل باشد وزہدم ز عاقلی

راز "ریاضی" عیان ارشود به خلق

بہر شامت دلہا، ریاضی کنیم

مرا یاریست در خانہ کہ یاران را صلا گویم
 رفیق بزم و رزم من، بہ روح و جسم جزم من
 زنی با خوبی مردانہ، کہ مردان را دعا گویم
 بود او عقل و عزم من، ز وصف او چہ ما گویم
 کہ او شیرینست در خانہ، بہ شیران مرجا گویم
 بہ عشقت جان فنا دارم تو را نور خدا گویم
 نیم من چون علی عمران، تو را بی کفو و تا گویم
 ولی ہستم بہ دل شایق، خصالت را ثنا گویم
 مطہر ہستی و سبحان، سپاس حق بجا گویم
 بہ وحدت او، ہمین گفتہ، کہ فاش و بر ملا گویم
 ز یزدانی، اگر پستی، تو را ذات علا گویم
 چو شمس روز تار من، تو را نور ہدا گویم
 بسین اشک روان من، ز ہجر تو نوا گویم
 "ثریا" می وفا دارم، بہ روی تو صفا دارم
 توئی زہرای این دوران کہ گفتہ حشمت السلطان
 بہ روی تو شدم عاشق، بہ کفو تو نیم لایق
 توئی یک منظر از یزدان، چو مریم پرتو جانان
 نہ اغراق است این گفتہ، کہ حق در لوح دین گفتہ
 بود وحدت در این ہستی، بسینی کر ز خودستی
 ثریا یار غار من، ہمین من یار من
 دوای درد جان من، فدای تو روان من

اسیر بند و زندانم، به قید و بند بجرانم
 که در صبرم نمی دانم، و یا تسلیم جانانم
 تو را عمری بیازردم، ندیدم نارضا یک دم
 "شریا" محرم رازم به عشقت نقد دل بازم
 ز تو در و کوه دارم، "الهه" تاج سردارم
 چگونه شکر حق گویم، ره توحید چون پویم
 تغزل گویم این نامه، به یاد تو زخم خامه
 توئی آن عاقل و کامل، توئی آن سالک و اصل
 به وحدت از قدیمی تو، مرا یار و ندیمی تو
 تو پر تو یار من هستی، به مکتب مایه ی مستی

دعا کن تو بخنکورا، قلوب پاک و حق جورا

"ریاضی" عبد حق کورا، به راه حق فدا گویم

"صائباً" گفتی به عمری گفتگویی می توان
 مشک را توصیف عطاران نباشد حاجتی
 وصف زلفین مکار ماه روئی می توان
 سوزن در پای شمع و باختن جان از وفا
 جلوه می خورشید و مه، تابنده اند در جهان
 «هر که را اسرار حق آموختندی شد خموش»
 از دل پر آتش پروانه می کردد عیان
 چون نباشد گوش محرم حق بمانستی نمان

گفته هر چند از دل آید شرح حال دل بود
 بیدت اول شناسی حال نفس خوشتن
 من عرف نفسه شوار صاحب اسرار حق
 آیت حق در دو عالم کوهر انسان بود
 می رسد آدم بجائی کو نبیند غیر حق
 از ازل اساد جان عشق است تا یوم اللد
 مکتب عشق خدائی، پرورد هم چون علی
 در عبادت از حضور و جذب می انوار حق
 جمع بین ضد نگر در بوالعجاب ای حکیم
 پیش ظالم قلع و قمع بود بیخ تم
 چون محمد شد اشدا علی الکفار او
 زنده شد از عشق جانش، کی بمیرد تا ابد
 از عذاب آتش قهر خدا ایمن بود
 پیرو او گر به اسمی رسم او را پیشه کن
 زانکه اسرار خدا با گفته کی کردد عیان
 بی خبر از خود کجا دارد خبر از عارفان
 ار که خواهی نیک بشناسی خداوند جهان
 از ره عرفان شود برتر هم از کربویان
 من ارانی قدر الحق شاهی بر این بیان
 می رساند آدم خانگی به اوج آسمان
 پاکباز و پاک دین و پاک خوی و پاک جان
 گوئیا بی پرده میند روی محبوبش عیان
 مهر و مهرنرم و سخت و نیش و نوش و این و آن
 دستگیر بی پناهان بر سکتش مهربان
 رحمت محض آمده بر مرد و زن از مؤمنان
 ثبت شد در دفتر ایام نامش جاودان
 هر که را حصن حصین شیریزدان شد بکان
 در عمل باید شومی شیعه، نه با ورد زبان

تا "ریاضی" می کند اسرار آدم بر ملا
 آتش عشق عیان، در خط و گفتار و بیان

که دگر پای نبندم به سر زلف بتان
 فرس عظم نشود، رام به این فن آسان
 پنبه در گوش نهادم به ره عشق چنان
 در به خود بسته و سپر خردش چون دبان
 روی مستور نمودم، به حجاب وجدان
 عشق هر دم بکشد، پرده به یک سوی که ثان
 دیده بکشای که ماه است به ما نور افشان
 که بدین روی کند، گاه بدان شد نگران
 با سر تیغی ابروی شده هم دستان
 تیغ ابروش برد دست خرد از دلمان
 پشت بر معرکه می عشق، نموده است دوان
 که دل از دست برون برد به یک دم دلمان
 که منم بنده و عشق است مرا چون سلطان
 صحبت عقل بود زشت ترم از زندان
 خار پای گلش آورد به صد شور و فغان
 پرو بالی بکشا ای دل و خود را برسان

بسم از دیر گهی با دل خود این پیمان
 مشکلی بود که در وادی عشق و غم دوست
 من که از موعظی سپرخرد، طغنی خلق
 دلم از عشق گریزان شده در خانه می عقل
 دل هر جایی و بی پا و سرم را اکنون
 دانش عقل کشد، که ای دل شیدا بشین
 ای دل این چهره می زیبا و فونگر بنگر
 دل سرگشته دین کش مکش عشق و خرد
 صف سرباز کاگذار مژه از طرفی
 دیده می دوست بهم دوخت دل و عشق به تیر
 عقل و امازده و بیچاره شد از زور حریف
 دست بر دامن وجدان، که به فریاد برس
 دل شیدا به غزل خوانی و دست افشانی
 بند عشق آمده در پای، زهی آزادی
 بلبل از زینت دیوار تفس، شاد نشد
 پای عقلت نرساند به سر کعبه می دوست

ازثری تابه‌ثریا

به "ریاضی" خبر دوست اکبر باد صبا

برساند، رود اندر پی او بادل و جان

برود قاف عشق ای جان، بسین عقیای درویشان	بیا در وادی ایمان بشو هم پای درویشان
رسد بانگ رحیل ای دل ز هوی و های درویشان	چرا خوابی تو ای غافل، برفقه اشتر و محل
دگر بس کن تو حرانی شنو آوای درویشان	بلکو واعظ چه می لانی کجا علت شده کافی
بهل این علم یونانی، تو بر فقای درویشان	ز عقل و علم حیرانی، ز عشق حق چه می دانی
رها کن زهد نفسانی، بسین مولای درویشان	مکن زاهد کران جانی، منه داغی به پیشانی
نخواهد جز رخ جانان، جمال آرای درویشان	نه میل نعمتش در جان نه بیم از آتش نیران
نخواهد جنت الاوی، دل شیدای درویشان	نه مثل دارد و ماوی، نه دنیا خواهد و عیبی
شوم سرکشته چون مجنون، پی لیلای درویشان	گیریم از جهان دون، روم از ملک تن بیرون
اگر خواهی تو آب رو، بشو رسوای درویشان	بیا بگذر ز آب رو، برو آب بقا می جو
بخوان الفخر فخری را، به حکم و رای درویشان	دم از دولت مزین جانا، برو در ملک استغنا

"ریاضی" کربقا خواهی، بشوفانی به بحر حق

نشاید آن که درانی، در این بلوای درویشان

به آن وحدت پروهان و به آن عشاق با عرفان	پیام من به یارانم، به پرتو جوی با ایمان
مخملوی نوین وحدت، کند اسرار را اعلان	ایا ای وحدتی بشنو، پیام رهنمون خود

همی تاشدی طالب، بزنگامی زجان و دل
 همان مهدی که در جانها، هدایت می‌کند ما را
 مسیحا و حسین اکنون، چو رجعت کرده در جانت
 شتابان سوی من آید و مشتاقانه ای یاران
 بود آیا که آزادی، کند از کشورم یادی
 بیا ای رهنمون ما، تو ای مدهوش ذات حق
 قدم در مکتب روحی، بنه تا جان کنم قربان
 نمانی درک مهدی را، به مکتب از ره ایتقان
 کنون وقت ظهور است و حقیقت می‌شود تابان
 به امر خالق سبحان، بساید مهدی دوران
 بساید ای خدا جوین، همه آماده می‌فرمان
 در این عصر نوین نهضت، برای وحدت ادیان

"ریاضی" بنده است باشد توئی معبود و مقصودم

خدا را متقی بر ما، عیان کن چهره می‌رخشان

عمریست که در وادی عشق آمده پویان
 رسوایم و بی‌پا و سرورند و نظر باز
 پیکار نماید دل و عقلم به سر عشق
 نقد دلم اندر طبق مهر و محبت
 بی‌ارزش و قدرم که بادم ز وفا دل
 این پیکر افسرده‌نگر تا که بدانی
 غم چیست که آید به نبرد من بی‌دل
 بهتر که بگویم غم و رنج است مرا یار
 چون لاله ز عشق است مراد غم به دلمان
 تنگ است مرانام در این گردش دوران
 فتح بودم دل که شده عقل‌گیران
 هم در قدم دوست مرا هست سرو جان
 بی‌پا و سرم چون شدم از عقل‌گیران
 فرزند غم عشقم و اندوه فراوان
 پیکار غم و رنج مرا بازی طفلان
 دیرست که خوشتر بودم درد ز درمان

خندان شود آن دیده که غم زوشده گریان
وان دل نشود از طمع حیضه پریشان
وان دل که همی ز آتش عشق آمده بریان
نیک است مرا اول و نیکو همه پایان
دارم ز حریفان وفادار محبان
جمعند همه اهل وفایند و ز میان
احسن بر این چرخ، که نیک آمده گردان
بر تارک رنج است، مراشت چو بلوان
سر سچی اگر چرخ مرا کرد ز فرمان
یا لاف نخواهد که زند در سخن اینسان

از غم نهراسید که غم بایه می شاد است
آن دیده نگزید ز غم مال و مقامی
روشن بود آن سر که پریشان بود از غم
بر طارم افلاک بود طایر بنخم
از صیقل عشق است مراد دل همه صافی
این حلقه می یاران که به کرد من بیدل
بر چرخ بنام که مرادم شده حاصل
با پنجه می همت بشکستم کمر غم
در هم شکستم پایه و یا سخت بگویم
داغم که "ریاضی" ره اغراق نوید

زیرا که بود منظر اسرار خداوند

انسان که به نزدش همه مشکل شده آسان

نیستم من جز خدای آسمان
قدرت احساس نور جسم و جان
علم مطلق از وجود من عیان
وحدتم روح است و کثرت جسم و جان

کیستم من ذات واحد بی نشان
من یکی هستم همه نیروی ذات
من یکی هستم همه ذات و صفات
وحدتم در ذات و کثرت در صفات

من نباشم غیر دانش حکتم ذات من علم است و حکمت بیکران
 من همه حسم که درک و دانشم روح عالم هستم و وحدت نشان

من "ریاضی"، "هستم" و "حشمت" منم

یا که پرتو بخش و پرتو جوی جان

ره دین نباشد به جز مهر و احسان ره حق پرستی، ره علم و ایمان
 نه جنگ و ستیز و نه قهر و نه کشتن که عدل است و مهربانست و لطفی زیزدان
 هر آنگس که رهبر بود راه دین را نه خونی بریزد کند، دد درمان
 جهان را به صلح و به وحدت بخواند بشر را کند اهل یک خاندان
 بخواند همه پیروان مذاهب به وحدت که باشد ره پاک نیردان
 جهان وحدت و روح عالم همه یک اگر چه به ظاهر بود کثرت ابدان
 یکی روح در مینهایت بدنها به سیراست و امری زرب گفته قرآن
 بنی آدم اعضای یک پیکر پاک بود عالم مقدر خالق آن
 خدا و طبیعت یکی قدرت کل که دارای عقل است و جسم است و جان
 خدا را اگر می شناسی بینی که نورش ز هر ذره گردیده تابان
 بود رهنمون در این راه "حشمت" "عطا" بکسر است و خدایت نگهبان
 دسیراست و ناظم در این بزم "اشرف" به راه خدا می رود از دل و جان

سخنكوی وحدت "ریاضی" بگوید

پیام حقیقت به خلق زمان

زیرا که بود حب وطن پایه‌ی ایمان	دیرست که عشق وطن آمد به دل و جان
بیرون نرود تا که رسد بر لب من جان	باشیر دون آمد و با روح یکی شد
دلما همه از عشق وطن گشته پریشان	تنها نه منم عاشق و دل‌داده به مین
از ماهی دریا و به صحرا همه موران	لبک درمی و مرغ چمن آهویی وحشی
زین شور نه تنها شده شیدا دل انسان	در سر همه را عشق بلی عشق وطن بود
شوریده سر و شیفته شد چوب درختان	اغراق نگویم که ز عشق وطن خوش
ز اندوه جدایش کند ناله و افغان	آسمگاه که خواهی کشنی یا بیری پا
از دوری مادر برسد زود به پایان	گوید ز وطن دور مسازم که حیاتم
زیرا نگراند به ما روح نیاکان	ای دوست به حرمت بگذر بر سر این خاک
در خاک وطن نخته به خون جسم حسین	عشقم نه بدین خاک بود یا که به سنگش
در این وطنم هست همه یار و رفیقان	ما را به وطن مادر با مهر و پدر بود

مین چو مرألت و دین است "ریاضی"

دیرست که عشق وطن آمد به دل و جان

بهار آمد گل و سبزه، دمیده در همه بستان
دل بلبل بشد شادان، به باغ آمد نواخوانان

غم از دلها برون آرد، نماید جمله را شادان
 به وجد آرد دل و جان را، جوان سازد دل پیران
 بهار آید رسد پایان، رکود و خواب باغستان
 کهن گیتی جوان گشته، چمن یکسر شده خندان
 که قانون طبیعت شد، ز اول تا رسد پایان
 ازثری باشد آن عشقش، که در گیتی شده افشان
 اتم دارد از این گردش، درون خود می تابان
 نباشد این مکان ثابت، بود در گردش و دوران
 یکی زاید یکی میرد، گهی باد و دمی باران
 فنا بود در این محض، بقا را جملگی خوانان
 چو مردم می شوم کامل، روم در کوی آن جانان
 ز عشق است این همه غوغا، که بر زده شده رقصان

ز عشق گل بگوش آید، نوای بلبل و قمری
 نسیم آید به طنازی، ز طرف باغ و گلزاران
 ز فیض باد نوروزی، جهان جانی ز نو گیرد
 نوای غم ز نای من، دگر نماید دمی بیرون
 شتافت و بهار آمد، تحول در جهان بگرد
 جهان یکسر بود زنده، ز عشق آمد حیات او
 تحول پای می گیتی، تطوّر رمز این هستی
 جهان گردش کند چون او، زمان از سیر آن باشد
 بی رمز حیات ما، بود این سیر و گردشها
 بود سیر کمال و کل، مدار گردش عالم
 ز مرگم کی بود بیسی، چو باشد سیر تکمیلی
 نشان حق بود عالم، از او دارد به دل عشقی

شود کامل درین دنیا، هر آنکس راه حق پوید

قدم نه در ره جانان، "ریاضی" چون وفاداران

دل شده از دست من، رفقه زدتم عنان
 نازک و زیبا رخی، ناز فروش جهان

باز به پیرانه سر، جلوه می یارم عیان
 برده ز من عقل و دین، من شناسم چنین

برودل از دست من، غمزه می آن دستان
 ز آتش عشق بتان، گشته چو آتششان
 ذات خدا عشق ما، جلوه نموده عیان
 بلبل گلشن منم، از غم او نغمه خوان
 دلبر عاشق کشم، آن بت پاکیزه جان
 کی دگر او دم زند، پیش کسی بالعیان
 شیر خدا نیز بود، میر به جمع شهان
 فاش چو شد راز من، امر خدا شد عیان
 شعله کشد از زبان، ازدل و جان در جهان
 وحدت دین را بلوی، حکمت نودر زمان

واله و شیدا شدم، بی سرو بی پاشدم
 وای بر این قلب من، بمجر عشق و صفانت
 چند بنالم ز دل، عشق بود راه من
 یارک همناز من، آن گل پر ناز من
 این شب قدر من است گشته هدایت به من
 مریم عیسی بید، پرتو روی بتم
 خیل ملک آمدن، جمله سلام و سلام
 گفت به "همناز" من، دخترک ناز من
 آه "سلیمان" من، داد از این عاشقی
 دست بتم را بگیر، راه خدایش ببر

گفت "ریاضی" به او، جای تو در قلب من

قلب "سلیمان" بود این دل وحدت نشان

"حشمت السلطان" بود بستگش در جهان
 منبع علم است و دانش سهل و آسان یافتن
 بلکه هر کسب دین و راه انسان یافتن
 چونکه محتاجی بدین راهی به ادیان یافتن

وحدت ادیان حق رسم من و راه من
 حکمت نوکار عقل و نور ایمان یافتن
 علم و فکر نی فقط باشد برای جاه و مال
 هر چه بینی در طبیعت جز خدا دیگر بدان

دین و آئین خدا مهر است و سالان یافتن	حکمت و وحدت به صلح است و صفا و عاشقی
نیست یکسان، نور شمع و برق تابان یافتن	رسم و آداب فراوان قلدان آورده‌اند
پس در رحمت کشاید نظم و ارکان یافتن	عاقبت از روی چشمت پرده برگیرد خدای
وحدت عالم به مهر است، عشق جانان یافتن	آنکه پندم بشنود گردد رؤف و مهربان
از طیب حادثی هم درد و درمان یافتن	گر سوئی راه "چشمت"، با "عطا" ملحق شوی

گر "ریاضی" گوید از وحدت سخن در این جهان
راه عشق است و وفا با علم و ایمان یافتن

که از جان پرده می‌جسمت دیدن	به عرش آنکه توانی پر کشیدن
نباید اندرین خاک آرمیدن	تو آن مرغی که عرشت آشیان بود
توانی تا به قرب حق رسیدن	شناسی قدر خود را که به تحقیق
مبادا جرم کوچک خویش دیدن	تویی آن عالم اکبر "علی" کلفت
توانی از ملک برتر پریدن	مقام و منزلت فوق سماوات
خدایت این چنین خوب آفریدن	ملائک را تو مسجودی تو معبود
چرا باید ز شیطان بد کشیدن	تویی آن آیت حق در طبیعت
که دیده شیر از روبه رمیدن؟	چرا در دست نفس خود اسیری
چرا باید به خلقت عیب دیدن	چه ایرادت بود بر خلق شیطان

تو چشم دل کشا و نیک بنگر	به حکمت هست آنچه آفریدن
شنیدم تعرف الاشیاء به اضداد	که هر نیشی به نوشی در خلدین
بود حکم طبیعت جمع ضدین	چو شیطان در رکن انسان دویدن
بود یک جلوه از ابلیس، نفست	دل از اهوای او دائم طپیدن
به بازوی ریاضت نفس، بشکن	چرا از دست شیطان، خون مکیدن
به اخلاص و به طاعت راه بسپر	اگر خواهی ز دام بد رهیدن
نذا آید که یا عبدی اطنی	ز سوی آسمان باید شنیدن
شوی شبه خداوند از عبادت	به عرش آنکه توانی پر کشیدن
کمال معنی آدم از آن شد	که اغوای شیاطین نا شنیدن
نه با باد هوی پرتی چو کاهی	و یا چون سپرزن کنجی خزیدن
جهاد اکبر آمد جنگ با نفس	که از دستش چو عقیلی پریدن

"ریاضی" آدمی آنکه شریف است

که در دنیا ز باطل حق گزیدن

عشق بود شهرپی، با او توان پریدن	هم بر فراز کیتی، ممکن بود رسیدن
عشق حقیقی ای دل، می باز کر توانی	راه کمال باشد، بند هوی بریدن
دیشب، بخواب دیدم، خوش می سرود حافظ	نیکو بود نصیحت، از عارفان شنیدن

"از جان طمع بریدن، آسان بود ولیکن"
 برگرد شمع دیدم، شوری ز عشق و مستی
 "از دوستان جانی، مثل بود بریدن"
 پرواز کوششی داشت، در گردش و دیدن
 آخر بوخت باش، افتاد پای معشوق
 اینم عجب بیا، مرگی به جان خریدن

کفتم به خود "ریاضی" درس وفا بیاموز

باید که دره عشق زهرت به جان چسبیدن

خورشید نمان کن رخ و از یار جیا کن
 رخساره می او رونق بازار تو بنگست
 شرم از رخ مهر پاره می معشوقه می ما کن
 خود را نمکن بیشتر و ترک هومی کن
 این رسم وفانیت بیاترک حفا کن
 در عشق مسافت نبود روی به ما کن
 دل را به یکی جلوه پر از لطف و صفا کن
 یک دم نظری بر دل ما بهر خدا کن
 با مهر، تو قلب من از این سینه جدا کن
 دیدی که دلم را تو ز دستم بر بودی

با دوست "ریاضی" سخن از عشق و وفا گفت

ای دوست بیا جلوه ای از عشق و وفا کن

از قهر دوست ناله و فریاد سر مکن
 نشند و نوش لازم و ملزوم زندگی
 از عهد سست خویش جهانی خبر مکن
 از بیم نیش خار ز گلها حذر مکن

غیر از به پای دل، تو ز کوش گذر مکن	گلزار عشق را گل بی خار کشته اند
جز در کنار یار به جانی مقرر مکن	ای دل چو قرب دوست بهشی است بهر ما
جز بر رخس نظر تو به ماه دگر مکن	مایست روی او که غروبش نباشدی
بی کشتی وفا تو در این ره سفر مکن	"بحر است بحر عشق که هیچش کناره نیست"
جز خدمت به خلق تو کار دگر مکن	نمود به جز محبت خلق و خدا چو عشق
ما دلگشته ایم تو غمض بصر مکن	باشد فروغ دیده ات ای گل چراغ دل
دل خاندی خداست و را پر شرر مکن	در چشمت آیتی است که دل می ربایدم

دارد "ریاضی" این سخن از دلبری بی‌یاد

جز از کتاب عشق تو درسی ز بر مکن

که سازم عیان، حق در این انجمن	الهی بسا، بر زبانم سخن
که اسرار پنهان بگویم علن	الهی تو بکشای مهر از لبم
به یاد تو بلبل، به باغ و چمن	به نام تو گویا بود مرغ حق
به یادت کنم ابتدای این سخن	به نام تو آغاز و ختم کار
حجاب جهالت به یک سو مکن	به نور حقیقت تو از چشم دل
نه سرگشته باشیم و نی حق سکن	بده جان ما را تو کوش خرد

ازثری تابه‌تیا

"ریاضی" دعایش بود روز و شب

که حق ره نماید به مرد و به زن

تیر عشقی بر زدی بر جان و دل ای اختر من	که عقل و دین بر دی از کف ای سیمین بر من
سوختی جان و تنم با آتش چشمان مست	بر نشان یک دم به آب وصل خود این آذ من
غم ندارم گر چونخ از سوزن این تن بگذرانی	زانکه با دست لطیفتم می نوازی پیکر من
آتش عشقت بسوزد خرمن دور شباهم	سوختی با یک گنک هم اول و هم آخر من
دلبری های کنی با یک نگاه ای شوخ زیبا	روی بنا جان و دل یک جابیر ای دلبر من
کوهر هستی بدام چون بیدم روی ماهت	کاش از کیو مپوشی چهره بر چشم تر من
جلوه گر شد بر دل عارف حقیقت از مجاز	از حقیقت عشقت آمد در دل ای مه پیکر من

گر "ریاضی" راه دل عشق مجازی شد عیان

دوش بگرفتی به صورت معنی از این دقتر من

تا که نام تو بید به کتاب دل من	قلم عشق کشیدند به آب و گل من
لوح دل صاف شد از غیر تو ای مونس جان	به کنار تو بود جای دل و منزل من
نظری جانب این دلشده، ای ماه سکن	تا که خورشید صفت جلوه نماید گل من
لب لعل تو بیان کرد چو اسرار ازل	بوسه ای تا که شود سهل همه مشکل من
رخ نمان کرده ای ای دوست غمی نیست مرا	سایه ات نور فشانند به دل محفل من

کاروان کو ز سر کوی رقیم مگذر	کر که خواهی گذری جای بنه محل من
شاهد غره مشو حسن تو از جلوه می اوست	دولت دوست شده شامل تو حاصل من
مقتل عشق نیدست به جز عاشق پاک	لائق تیغ بود مرغ دل بسل من
کر که عاشق کشی ای دوست بود شیوه می تو	کاش این لطف شود در دو جهان شامل من
روی بر تافتن از تیغ جحیت، حاشا	قمر و مهر تو بود در همه جا مقبل من

به "ریاضی" نظر از قمر کنی یا کنی
 نبود قمر تو از دوست دمی حایل من

با "ثریا" یار زیبا روی من	آن بت طناز و کشمین موی من
اشب از زندان به لطف دوستان	گفتگو کردم بشد و بجوی من
با "الهه" دحترم، شیر نرم	گفتم ای زیبا رخ خوشجوی من
گر پدر افتاده در حبس است و بند	غم مخور تیره نباشد روی من
اتقلاب است و خروشان جامعه	موجی از نهضت بیاید سوی من
موج از سر بگذرد تند و سریع	مرغ طوفان این دل گتگوی من
سر بلندم چون ندارم من گناه	شادم از این غم بود داروی من
این ریاضت را خدا داده مرا	سوی یزدان شد دل حق بجوی من
راضی و تسلیم امر حق منم	ذکر حق دائم به گفتگوی من

با "سعید" آن مرد روحی تو بگویی
راه وحدت بسپرو خدمت بکن
آن "نویدم" رایوس ای دخترم
آه از چه شد غمین و اشکبار
دخترم با مادر غمیده‌ات
شرمسارم از تو ای محبوب دل
تو وفا داری و در عالم تنگی
باز هم در فکر و قلمم شد "نوید"
آنکه قلمم را شده نورزمان
چون دلم بشکسته خواهم از خدا
سخت در بندی اسیرم کرده حق
کریم و اشکم روان بر چهره است

جاشین من بشو الگوی من
بر بشر دلبند من نیکوی من
او بود نقشی ز من هم خوبی من
این دل شادان و چشم و روی من
مهربان باش و بگو از سوی من
چون نیدی جزیدی از خوبی من
کی دگر باشد چو تو بانوی من
شاید او در خواب بیند روی من
آنکه می‌آید از او هم بوی من
تا بگیرد از کرم بازوی من
تا زدايد زشتی و آهوی من
ای خداوند دل حق پوی من

تو عزیزان "ریاضی" را بده
حال آرامش نظر کن سوی من

شعله‌ی شمع رخت تا که سر آورده برون
سوزم و کریم و خاکستر را هست کردم

پر پروانه‌ی جان پر شرر آورده برون
جنبه‌ی روی توأم رهگذر آورده برون

دامن عصمت گل را نرسد دست خطا	تا که آن بلبل شیدا نظر آورده برون
باغبان پاس گل ار داشت زد دست کلچین	خار و خس نیز چو گل از خطر آورده برون
نیکي ار با بد و خوبان بنائی بد نیست	گل و خار از دل این خاک سر آورده برون
حرم حرمت عشق است و من و مائی نیست	سفر از خویش نمود آنکه پر آورده برون
کثرت و رنگ طبیعت بود از وحدت عشق	یک سخن این همه بانگ و خبر آورده برون
صدف از موج برون آمد و بر خاک نشست	فخر از آن داشت که از دل گم آورده برون
آدم از عشق شده صدر نشین ملکوت	از دل خاک یه شور و شر آورده برون

کر "ریاضی" ز سرخاک گذشته چه عجب

دلش از عشق تو این بال و پر آورده برون

خروس امشب میایرون، که یارم در برست اکنون	چه راز دل بیان دارم، که هر دم می شود افزون
تو گر با گنجی برون آری، رود یارم به دلسردی	و گر یارم رود امشب، کنم پیرا نم گلگون
بترسم من ز بهرانش، از این رود فغان باشم	که من از دوریش دارم، دو چشمان تر، دلی پر خون
اگر مینم ز خود دورش، ز تن جانم برون آید	ز اشک چشم خود سازم، به دامن بستر حیون
روا باشد نخانی تو، چو بلبل در خزان گل	شود هردو عشاق او، دمی مفتون گهی دخن
چه می گویم به این مرغان، کجا یارم بود در بر	سحر ذکر صفات حق، به لب آمد شدم مفتون
بخوان ای مرغ حق امشب که عشق من بود بر حق	دمی چون یاد او دارم، همی عظم شود افنون

صفای دل ز حق باشد، نوای حق ز نای من رود با بانگ مرغ حق، به سمت عالم گردون

"ریاضی" گر سخن گوید، ز فیض عشق حق باشد

چو محروم او ز فیض آید، ز بحر حق شود مجنون

پرده‌ی جسم از رخ جان برکش و جانانه بین	آشنا را در لباس و منزل بگانه بین
ساغر دل پرکن از صهبای عشق و سر بکش	عقل را دیوانه کن زنجیر کن مستانه بین
در حریم لطف جانان با ادب داخل بشو	بگذر از نقش و مکار و روی صاحب خانه بین
از طریق طوف کعبه، پرسی از واعظ چرا؟	در حریم نور شمعی، گردش پروانه بین
در نماز او با حضوری مسجد و خانه یکی ست	طالب وصلی اگر رخسار او در خانه بین
از همی گر بگذری حاجت به وعظ و خطبه نیست	از همس گر بشنوی درس و کتاب افسانه بین
ترک سربایدین ره چون حسین از جان و دل	در ره عشق خدا ثابت قدم، مردانه بین
جلوه‌ی معنای انسان گوهر کان وفا	غرقه‌ی دریای خون از عشق او در دانه بین

ای "ریاضی" تابه‌کی از عقل جاہل دم زنی

عالمی دل‌داده و در سلسله دیوانه بین

ای نقطه‌ی توحید که یک دانه تویی تو	دریای وجودی تو و در دانه تویی تو
ای وحدت مطلق که به جز تو نبود کس	تنهایی و جمعی و خدا خانه تویی تو
در سیر دل خویش و دین نقطه‌ی روشن	غیر از تو ندیدیم که در خانه تویی تو

هم عاشق و هم عشقی و جانانه تویی تو	رعنائی و زیبایی و عاشق کش و طنّاز
زیرا که به دل محرم و بیگانه تویی تو	از چیست که دل شد همه جا، محرم هر کس
هم ساقی و هم ساغر و میخانه تویی تو	من عاشق و مستم که می دست تو دیدم
هم حشمت و هم وحدت یکدانه تویی تو	"حشمت" ز تو این بزم به پا کرده به کیتی
کوننده تویی صاحب این خانه تویی تو	گر گفت "ریاضی" سخن از وحدت ادیان
مستی ز تو و ساقی و پیانه تویی تو	در مکتب روحی، که میخانه می عشق است

وحدت به جهان بخش تو ای وحدت مطلق

ما بنده می تو جلوه می کاشانه تویی تو

دلی با ننگ ایامی سازو	دلی در دهر با نامی سازو
یکی در عشق فرجامی سازو	یکی ز آغاز خوشدل بی به دنیا
یکی از خلق با عامی سازو	یکی را محضر خالصان خوش آید
یکی با مرغک را می سازو	یکی صیاد و وحشی بی شکارش
گهی بی دانه با دامی سازو	گهی مرغی هوای دانه دارو
به دیدار دلرامی سازو	دلی در عشق از بهران و از وصل
دل سرکشته با شامی سازو	ز صبح وصل و شام بهر رویش
بهر پنجه و یا خامی سازو	دلی کو ز آتش عشقی بسوزو

"ریاضی" تاشیدی نام طاهر
بگفت ای دل تو بانامی سازو

که عاشق بی نیاز از عالمی بی

به درد عشق و آلامی سازو

ز در آمد بتی مه رو، ملک نصلت، فرشته خو
چه گویم از جمال او، مپرس از عشق و حال او
وجودش سر به سرپاکی، روان روشن ز در آکی
بگفتم ای بت زیبا، چه می خواهی در این دنیا
بدادم دل به آن طالب، تپی کرد از روان قالب
کز ان شو تو از کثرت، بیابا مادر این وحدت
چه عشقی و چه سودائی، چه شوری و چه غوغائی
بشدراضی ز بخت خود، کشید این سوی رخت خود
که از نور جمال او، شده روشن فضا، هر سو
فلک آسا جلال او، بنازم بر نضال او
کمالش جمله افلاکی، فلک پیا شده ره پو
بگفتا عشق بی همتا، اگر داری تو بنا رو
پاشد بزم دل جالب، عیان شد حق به آن حق جو
که عشق و دانش و حکمت، به هر دودی شود دارو
چه جمعی و چه تنهائی، که روی دل بشد یک سو
سلیمان دید و تخت خود، چو بلبقیس آن فرشته رو

شراب عشق در جاش، دل بدست شد رامش

ندایش کرده آرامش، "ریاضی" آن یکی حق کو

ای آن که پریشانی، یک دل شو و یک رو شو
با وحدت این عالم، بهره شو و بهم شو
او از تو جدا نبود گر فهم کنی وحدت
گر بی سرو سامانی، یک سر شو و یکو شو
اندر حرم جانان، محرم شو و با او شو
بگذر تو از این کثرت مطلق شو و بی سو شو

آرام دل ارخواهی، از باده می وحدت نوش
 از مستی عشق او، من بی خود و با اویم
 جز حق به جهان نبود حق جان جهان باشد
 از راه دل حق جو راهی به دلش بکشا
 ره یافتن سوش، گر چه به قضا می اوست
 در میکه می تقوی، تطهیر بکن با می
 سیاله می مغناطیس، آن باده می روحانی است
 گفتابه "عطا" "خست"، ای عاشق امر حق
 گفتابه "ریاضی" او، این امر خدا بشنو
 بهر دل مشتاقان کوثر شو و دارو شو
 عاقل شو و عاشق شوی خود شو و با او شو
 حق بین شو و حق جو شو با خلق تو سخلو شو
 بکشته دلان را تو، یاری کن و دجو شو
 از بهر رضای او، در کار و مکارو شو
 ترک همه زشتی کن، دور از همه آهو شو
 در مکتب روحی تو، می گیر و خدا جو شو
 با امر خدا اکنون، "بمگر" شو و بجو شو
 از وحدت ادیان گو، حالا تو سخلو شو

آن روح مقدس من، در راه خدا "اشرف"

گر طالب حق هستی چون "اشرف" حجتو شو

حسن خدا جلوه گر، عاشق دلداری کو
 جلوه نموده حیب، با عظمت فروزید
 آمده درمان بیا، شفا ز یزدان بیا
 را، نمون زمان، مقصد خلق جهان
 سعی تو گفتار نیک، رسم تو کردار نیک
 راز نهان شد سمر، محرم اسرار کو
 بانگ بزن ای ادیب، طالب دیدار کو
 طیب دوران بیا، آن دل بیمار کو
 وحدت دین شد عیان، دیده می بیدار کو
 با همه رفتار نیک، نیکی پندار کو

عمد به بستی چرا، باز شکستی چرا
خویش پرستی چرا، پائی افکار کو
عشق ز جانان بود، جلوه‌ی یزدان بود
وفا ز ایمان بود، یار وفادار کو
راه نوین عرضه شد، حق و یقین عرضه شد
متاع دین عرضه شد، فرد خریدار کو

گفت "ریاضی" ز دل، راه به عشق خدا

بهروصال به حق، آن سربردار کو

کجا عاشق نشیند پای بسته
کسی کو دام دنیا را گسته
گر عاشق تخته بند نفس گشته
قص رامرغ روحش در گشته
بود کمتر مقاش قاب قوسین
که از روز ازل آن جانسته
شیمین گاه روحش لنگر عرش
چو در پرواز گاهی گشته خسته
بریده دل ز غیر روی معشوق
تبار موسی مشکینش بسته
ز درد و غم ز بیش و کم مگوئید
که او از عالم خاکي برسته
ز دین و مذهب و ملت چه پرسى
که او مجنون صفت، لیلی پرته

"ریاضی" مذهب عاشق چنین است

که جز بر حق به جانی دل نبسته

"فرهنگ گشت بعد دو سی سال حائله"
"لازم شدش یگانه خردمند قابله"
"مامای صاگی چو جهان‌شاه ز امر شاه"
"مامور زایشش شد و آمد مقابله"

"ناشی‌گری نمودش و سقط جنین نمود"
 شد نهضتی به پا همه جا از معلمین
 هر چند "خان علی" به ره خلق کشته شد
 "صلاح" برفت و "شریف" از میان چو کرد
 رخشان ستاره‌ای چو "دخش" طلوع کرد
 هرزشت فاسدی که به فرنگ ریشه داشت
 مردان پاک معارف پژوه ما
 بهر صلاح ملک و معارف ز روی حق
 آنکس که راه حق بگزید و طریق خلق
 باقیمت نام او به کتاب جهان بلی

جزد طریق خلق "ریاضی" هر آنکه گرفت.

"زود بر جبین خود ز خطا داغ باطله"

سه دلبر دارم و یک دل میانه
 دی مجروش و آتش فشانه
 بوزم در میان چون شمع محفل
 شود روشن ز نورم آشیانه
 بدوزم دیده بر رخسار آمان
 دو دیده دارم و منظر سه گانه
 ولی دانم که حسن این سه دلبر
 بود در عالم عشقم یگانه

که اصل حسن از یک ذات باشد
 بود کثرت عوارض یا فناء
 بیان حکم تلیثم باید
 حو ترسائی که شد ریش سه‌گانه
 نظر بر وحدت عشق است دل را
 که کثرت بهر وحدت شد بهانه

"ریاضی" بزکی از سه نیند

بود معشوق او ذات یگانه

من کیم سوخته‌ی باغم دل ساخته‌ای
 دین و دل در ره عشقی همه در باخته‌ای
 شرر شمع رخی سوخته بال و پر من
 این منم سوخته‌ی باغم دل ساخته‌ای
 شرر آتش آهم به جهان سرزد باز
 من کیم ز آتش هجران تو بگداخته‌ای
 وای و صد وای به من که ز نظر دور شوم
 ای هائی که به کونین، نخل انداخته‌ای
 من که سرد قدم و جان به رهت باخته‌ام
 ز چه بر کشته‌ی من تیغ جفا آخته‌ای
 دلبر! عثوه به کار من بی دل چه کنی
 دل مبر بیشتر از عاشق دلباخته‌ای

نظری کن به "ریاضی" ز کرم در دم مرک

گر چه ای دوست به اغیار تو پرداخته‌ای

ای که بایک دیده صد دل برده‌ای
 "سرمجان جانکه که باده خورده‌ای"
 از وفا گامی بزن جانی بده
 از صفا هونی بکش، تا زنده‌ای
 دست آسیدی بزن بر حبل دین
 گر که شادانی و یا افسرده‌ای

بمچو جام جم به عالم خنده زن
شادی و غم، مهر و قمر و خیر و شر
با "شعانی" کی روا باشد شقاق
با "نقی پور" اوستاد شعر و طب
در حریم لطف یاران پا بنه
تا خدا داری ز چه پشمرده‌ای
صورتی باشد نفایش دیده‌ای
از "صفی زاده" صفائی برده‌ای
عارنی گفتا که تو ارزنده‌ای
مصلی از عشق حق آکنده‌ای

خادم یاران "ریاضی" را نگر
اوستم کش باشد و غمیده‌ای

ای که چون چنگ به یک زخمه خروشان شده‌ای
عالمی با همه وسعت ز چه تنگ است تو را
یک نفس پای بزن بر سر ارکان جهان
"چرخ بر هم بزن از جز به مرادت گردد"
سیر ما گفت که آدم بود آفاق کبیر
هم چو کوهی تو تگل بنا سیلی سیل
ز "ریاضی" که بود جورکش کوی بلا
به نیسی چو یکی طره، پریشان شده‌ای
چه رسیده است که نالانی و گریان شده‌ای
عالمی گشته فدای تو که انسان شده‌ای
ز چه از چرخ، زبون گشته و نالان شده‌ای
تو پنذار که بازیچه‌ی شیطان شده‌ای
ای که چون ذره به یک قطره تورقصان شده‌ای
بشنو این نکته اگر طالب ایمان شده‌ای

هر که در عشق بلا دید، بود محرم دوست

از غم بجز رخس، منظر نیردان شده‌ای

مرشد روشن ضمیری، عارف جانان‌ای
 تا شود حاصل ز حکمت، مرتورا نخبان‌ای
 عشق ورزی کن، تو با محرم و یا بیجان‌ای
 پای شمع سوخته بگر، تن پروان‌ای
 یا که خدمت کن ز جان بر ده که میخان‌ای
 شعلای برگیر و روشن کن دل کاشان‌ای
 گر چه از روز ازل دیدی تو شیرین دان‌ای
 کرب را از خانده سیرون کن تو کر مردان‌ای
 بر سر باد صبا کرده بنا او خان‌ای
 آفرین بر تو که در بحر وفا دروان‌ای
 هم قدم شو با من بی دل اگر مستان‌ای
 آنکه چون من، شد مرید مرشد دیوان‌ای

از محبت بجهنما کردیم، با فرزندان‌ای
 گفت از من کیر، یک پیاندر راه عشق
 اصل عالم عشق باشد، از حقیقت یا مجاز
 اصل این عشق از وفا و صدق و اخلاص و صفا
 باده می عشق و وفا را سرکش و دیوانه شو
 روشنی جان و دل از شمع عشق است و وفا
 دام دنیا بکسل از پای دل اندر راه عشق
 مرشد ما خوی سگ شد در ره عشق و وفا
 آنکه بایاران به جز عشق و وفایه بسپرد
 موج غیرت جوش دریای عشق است و وفا
 مستم و مخمورم و شیدایم و بی نویشتن
 عقل را در حمله می اول به دست عشق داد

ای "ریاضی" گفته و کردار یکرمحان نگر

گفته می بی کرده کی باشد به جز افسان‌ای

گفتا که ز کوی من، رو کن به دگر جان‌ای
 بر این دل پر مهرم بر این سر سودانی

اندر سفرم باد دوست، بجای شده و رائی
 من لاله کنان گفتم رحمی بنا ای گل

خونین جگرم بینی، چشمی ز وفا بکشا	چون بد صفتی باشی، خودمینی و خوددانی
حافظ به نغان گفته با یار جفا پیشه	در وقت جدائی او در گوشه‌ی تنهائی
"دائم گل این بستن شاداب نمی ماند"	"دریاب ضعیفان را در وقت توانائی"
افسوس که او نشنید از من سخن و گفتا	از دل همه مهر من، باید که تو بزدانی
او ترک وفا بنمود هم پانچ یا سم داد	گفتم ز صفا دانم، حکم آنچه تو فرمائی

بی مهری او دیدی نو میدشوای دل

بهرد "ریاضی" شو بنا تو شکلیائی

به مشام دل بیاید ز نسیم آشنائی	همه عطر مهربانی ز حیب مه لقائی
برسید ای مه من، ز تو پرتو محبت	به جمال جان رسیدم ز جمال تو ضیائی
چو به دست این غنیمت، برسد رقه‌ی تو	دل و جان ز غم بری شد، ز پیام آشنائی
همه لطف دیدم از تو همه مهر خواندم از او	"سرو جان من فدایت که چنین به یادمانی"
چه کنم چه چاره سازم نخرد کسی متاعم	چو محک نذیده باشد نخرد کسی طلائی
دل با محبتی کو بخرد صفا و صدقی	که به جز تو ای مه من نرسد ز کس صفائی
غم دل فزون شدتم، ز فراق رویت ای گل	چه شود به گلشن ما، ز وفا دمی بیائی
به تو بالبداهه گفتم غم دل به نامه‌ی خود	چو بیده‌ام ز رویت همه مهری و وفائی

به حبیب غم نیاید، که بیان کنی "ریاضی"
که غمین شود دل و جان، چو میان غم نمائی

علی ای وجود مطلق، که تو ذات بی صفاتی
تو گذشته ای ز لاهوت، ز سرادقات ماهوت
چه بگویم از جمالت، و چه گویم از جلالت
توئی آن نقطه ی وحدت، که بری شدمی ز کثرت
تو نه عالمی، که علمی، نه حکیم، عین حکمت
در نطق بسته آمد، که قلم سگفته آمد
نه نیاز اسم داری نه صفت، که ذات ذاتی
به فضای بحر ماهوت، که تو چشمه ی حیاتی
همه کسریا کجالت، که تو فوق این جهانی
نه ظهور و نی به غیبت، نه سکون و نی ثباتی
تو نه منعی که نعمت، چو به هر صفت تو ذاتی
به مدیح خسته آمد، تو بگو که تو صلاتی

چو "ریاضی" از تو گوید، ره حق ز تو بجوید
به بهشت قرب پوید، که تو حکمی و براتی

ای سرو به گل زار چه شیرین حرکاتی
درباغ دل از سرو گل و لاله ی پرداغ
از غنچه ی لعل لب تو بلبل دل ما
از باده ی عشق تو همه مست مدامیم
ذات جهان رقص کنان سوی تو پویند
سرگشته به صحرای چونند و ندانند
رعنائی و زیبایی و جانی و حیاتی
توحید به تثلیث عیان کرده صفاتی
آموخته از راز نهان طرفه شکاتی
ظلمات تویی، خضر تویی، آب حیاتی
جز نقطه ی ذات تو ندیدیم ثباتی
وین گمشدگان را بنا راه نجاتی

بی‌یاد تو دین کفر بود در بر عشاق	بی‌عشق تو سودی نهد صوم و صلاتی
از عشق تو شد زنده دل پاک میجا	تو در دم عیسی نمان روح و حیاتی
در محکمی عشق تو محکوم و فایم	از نام تو در دست دل ماست، براتی
هم عاشقی و عشقی و معشوقه تویی تو	هم صورت هر نقشی و هم باطن ذاتی
جز وحدت عالم نبود مذهب رندان	دنیایی و عقبایی و هستی و ممانی

جز نقطه‌ی ذات که بود وحدت مطلق

کی دید "ریاضی" به جهان اسم و صفاتی

این دل کم‌گشته از عشق رخت شیداستی	جلوه‌ی حق از جمال ماه تو پیداستی
بمحو مجنون دامن صحرا نشتم روز و شب	با امید آنکه اینجا، معبر لیلایستی
دیر و مسجد خانقاه و در خرابات مغان	سرزده رفتم که یار اینجا، یا آنجاستی
کوی و برزن گشتم و صحرا و کوه و بر و بحر	روز و شب دل در پی معشوق ناپیداستی
منفی شهر از چه بر ما خورده کسیری می‌کند	عاقبت یابنده باشد، هر که او جویاستی
زاهد خود بین که در فکر بهشت و حوری است	کی خدا را می‌پرستد طالب حلواستی
قبلاش نقشی ز محراب آمد و خیل میرید	سوی دلها از نگاه چشم سر، پیداستی
غیر او هر کس به عالم کافر و مرتد بود	خودپرستی را نگر، معبود وی اهواستی
آنکه خواهد از عبادت حوری و قلمن چرا	روی او بر قبله‌گاه خالق کیلتاستی

دل به هر سوش کشاند این امام ظاهری
 فکر و ذکرش طعمه است و حیضی دنیاستی
 دام خود بر چین ز راه و پند و اندرز مده
 نقش این سجاده را ینیم پر از اغواستی
 من که عاشق گشتم و دیوانه‌ای مجنون صفت
 هم چو آن پروانه‌ام کز شعله بی پرواستی
 چون که عمری در سیرش رفته ام با پای دل
 گر که من افتاده‌ام، محبوب من بر پاستی

با "ریاضی" دم مزن جز در دورنج عاشتی

این دل کم‌گشته از عشق رخت شیداستی

گر نخواهی در جهان آید به راهت کاستی
 راست باش و راست رو، با کس مکن ناراستی
 راست رو چون تیر تا آخر رسی بر مقصدی
 آن مکان چاچی* آنجا دانا بر جاستی
 رونمای شاد از زیر حجاب رنگ رنگ
 تا بسیند مدعی، آن رخ چه سان زیباستی
 صدق و اخلاص و وفا شد، شرط مردی و ادب
 گر تو را ناید به کف، نامریت پیداستی
 از وفا جاوید شد، نام رجال پاکباز
 صفحه‌ی تاریخ بگم، شاهی گویاستی
 چین صورت، نقش رویت گوید از دل داستان
 چند پنهان می‌کنی رازی، که آن افشاستی
 تو پندار ای فونکر، کس فریت می‌خورد
 خود فریبی عاقبت، زیرا که حق گویاستی
 هر چه می‌کاری در این مزرع دو خواهی نمود
 بذر نیکی یا که تخم زشتی و اغواستی
 سرو را آزاد گفتندی چو قدش راست بود
 راه آزادی نباشد غیر راه راستی
 زاغ تیره جامه شد آزاد چون یکرنگ بود
 خود اسیر رنگ ما، طاووس پر زیباستی

آخرین پند "ریاضی" از گروه راستان
بشنو و راه راست رو با کس مکن ناراستی

* از یکی

ای آنکه بر رفتی و من غمزه ات یاد نکردی
آن خانه می دل شد ز غم هجر تو ویران
چون مرغ دلم دام تو را خانه می خود کرد
حالا که خبر از دل زارم تو گرفتگی
هم سست بود کلخ جفا پایه به هر جا
گفتم که ده یک نفر از من به تو پیام
ای خون شده دل ناله ز احوال نایبی

این سینه می پر مهر من آباد نکردی
این عمده از مهر خودت شاد نکردی
آخر چه کنه بود که آزاد نکردی
در محکمه می عشق چرا داد نکردی
آن کلخ وفا را همه بنیاد نکردی
تو کوش از آن دم به دل استاد نکردی
هین وه عجا ظلم دلش داد نکردی

گفتم به "ریاضی" تو چرا جور نصیبت
گردیده، مگر شیوه صیاد نکردی

کرد مشوق خود ای دل، ار چو پروانه پری
ای که پر میل نصفت، سوی آتش می کشد
بال و پر خود بسوزان، کن فدا جان گرامی
سربه سر عقل و کجالت، پرده می جهلی پوشد

بین جمله مردمانت، کوی سبقت را بری
جان اگر آزاد خواهی هم، بر آتش زن پری
تا رسد بر تو مقامی، فوق انسان و پری
از فراز عقل و دل، باید همین پرده دری

تابه‌کی خواهی ز مردم، نفع خود هم چو ددان
 از ره عشق حقیقی، روح تو کامل شود
 سود هم نوع ار بنجایی، هم ز انسان برتری
 کن حذر از عشق صوری، بان مکن صورتگری
 پس حذر کن با وجودت، زین هوسا سرسری
 جنک عقل و عشق دائم، وه چه رنجی می بری
 می شوی عاشق، ولی با عقل خود سبش کنی
 گر چه عشقت را نباشد، هیچ جنکی با خرد

کن سخن کوتاه "ریاضی"، عشق در دقت‌رشد

دره آزادی و حق، باید از جان بگذری

ما ندانیم ز اسرار دل هیچ کسی
 ما اسیریم به چنگال هوای دل خویش
 غافل از حال دل‌گمشده‌ی خویش بسی
 شاه بازیم و اسیریم به چنگلمسی
 کوی محبوب رها کرده و با غیر رویم
 عالم خلق وسیع است ولی تنگ به من
 کی بود غیر خدا، با من و دل هم‌مستی
 کئی شود جای من سوخته پر در قفسی
 گشدم در دل این وادی حیرت‌عمری
 مونس گل بشوای دل نه به هر خار و خسی
 با وجودت همه با یار وفا پیشه‌نشین

به "ریاضی" نفسی ده که چو عیسی مسیح

روح بخشد به دل مرد خدا با نفسی

کاش با جلوه‌ای از غصه‌نجامت بخشی
 جلوه‌ای کردی و رفتی که بیانی بازم
 با همه ظلمت دل، پرتو ذاتم بخشی
 در ره عشق بیا تا که شاتم بخشی

خضر را هم توئی و حیف شدی غیب ز چشم	چه شود دیده‌ی مینائی ذاتم بخش
من که گمراه شدم از چه رهم بنمودی	کاش در راه خدا خط براتم بخش
من که مخمور بدم از چه لبم تر کردی	چه شود باده ز مینای صفاتم بخش
کوش عشق و هدایت نشود خشک ز می	گر تو یک جرعه از آن آب حیاتم بخش
من که پا در گرو موی هزاران اصنام	بهدادم، ز تو خواهم که نجاتم بخش
راه توحید نه این است که من می‌پرسم	مگر از لطف تو بر لات و مناتم بخش
همت سیر خرابات اگر گیرد دست	در حیات ار که بخشی به ماتم بخش

خرمن عشق و کدایی "ریاضی" دیدم

شاید از خوشه‌ی توحید زکاتم بخش

به کوش دل سحر آمد سروشی	چرا در راه حق یک دم نکوشی
نه عشقت در سرونی طالب یار	به لب کوئی سخن در دل نموشی
به یک رنگت زبان و دل ندیدم	چو آن گندم نهای جو فروشی
نزاری غم ز رنج بینویان	چه بهتر جامه‌ی گنگی پوشی
دلی راگر به نیشی رنجه‌گردی	نخواهی دید از دنیا تو نوشی
کمال جان و دل آنگه بیانی	که از جام محبت می بنوشی

"ریاضی" حال دل بادوست کوید
چو بلبل دارد او بانگ و خروشی

رک وحدت کرده دل را با خدای مایکی	شدلم با لطف حق، با ذات بی‌همتایکی
مقدر گشتم و دانا روشن و مینایکی	ناخود آگه وصل بودیم و خود آگه کشت دل
با جهان ادغام و وصلم با همه اشیا یکی	جز یکی نبود وجود و وحدت یزدان عیان
گر هزاران جلوه بینی یار دل آرا یکی	جلوه می حسن ازل از چهره می مادیده یار
صد هزاران تن بسینی، روح و قلب مایکی	ما به راه وحدت دین، هم قدم با عاشقان
مادر این مکتب چو یک تن، روح با اعضا یکی	مکتب روحی وحدت جلوه گاه ذات حق
عاشق و معشوق هم چون یک تن و تنهایکی	عالم و معمول روحی، رهنمون و رهروان
با وفا یاران من، در وحدت و دل مایکی	یک گروه عاشق و پرتو جوی انوار حق
ثبت می کردد درخشان، نشان اینجایکی	نشان در صفحه می رخشان تاریخ جهان
پاکباز و با وفا در راه حق کوشایکی	نورده تن تاکنون هستند پرتو جوی عشق
می شود آسان به ساخت همه دنیا یکی	گر تعهد کرده و بر عهد خود باقی شدند
امر حق باشد که گردد در جهان بر پایکی	می شوند این با وفا یاران ز رسیدن فزون
رهنمون و بکنگر حشمت در این دنیا یکی	وحدت دین و طرائق در جهان بر پاشده
بهر شرح و انجلاش در جهان گویا یکی	حکمت نو آمده از بهر ارشاد بشر

رهنمون گفتا سخنلو مکتب روحی عشق در جهان بر پاناما تا کردد این آرا یکی

ای "ریاضی" بزرگی کی بیند این دل عاشق است
عشق و عاشق خود یکی، معشوق دل آرا یکی

دوش تا نیمه ی شب دیده به در داشتی	دیده از دوری تو پر ز گهر داشتی
من که از پرتو شمع رخ تو شب همه شب	تن پروانه می جان پر ز شرر داشتی
ز چه امشب مه رویت به حجاب آمده است	کاش این پرده ز رخسار تو برداشتی
مه زیبا تو چه دانی که چه آمد به سرم	یا که از عشق تو در دل چه شرر داشتی
من که عمری همه خوابان و بتان در همه جا	چون دل و دیده سر سینه و سر داشتی
من که همواره چو صیاد پی صید روم	کی توانم که ز دل مهر تو بر داشتی
صید پر بسته و افتاده به دام تو منم	یا که در حلقه می زلف تو مقرر داشتی
بگدر ای لیلی من از سر جان در پی تو	هم چو مجنون به در و دشت گذر داشتی

تا سرایم چو "ریاضی" به شری باشد و بس

ز مه روی "شری" چه خبر داشتی

تویی آن نسخه کامل، تجلی گاه یزدانی	جمال کامل و سجانی و مافوق قرآنی
در این دام حسیض خاک از چه گشته ای پابند	بیا بالا که فوق عرشی و تو ذات رحمانی
جمال کعبه از تو روشن و حسن تو عالمگیر	چرا قدر وجود خویشتن را تو نمی دانی

نخست فیه من روحی به وصفت گفته در قرآن
تویی آینه‌ی یزدان تو روح پاک سبحانی
محمد عاشق روی تو شد ای ذات بی‌همتا
بگفتا، حق علی و هم علی پور عمرانی
مقام برتر تو بر ولایت گشته مستوی
ولی حق تویی ای ذات بی‌چون نوریزدانی

به سید کوشه‌ی یزدان نظر کن ای شه‌خوبان

"ریاضی" رابه ایمان و به عرفان معنی جانی

آن روی بود یا مه، یا اختر رخشانی
رخساره‌ی زیبایت، چون شمع شبتانی
تیر گنمی بر زد، بر مرغ دل زارم
صیاد کجا بینی، با ناوک مژگانی
دام سرزلفینش پر تاب و شکن دیدم
در جمع بتان تنها، رفتم به پریشانی
آشوب قیامت شد، هر جا که گذر کردی
چون قامت رعایت سرویست خرامانی
از پرتو حسن تو پروانه‌ی جان سوزد
آن به که به آب وصل این شعله‌تو بنشانی
بلبل صفتم بینی، غفلت کنم از هجرت
روی بنا از گل، قربان کسنت جانی
خوایان وصال تو شد، این دل شیدایی
سرگشته صحرائی، دیوانه‌ی هجرانی
جان تحفه‌ی ناقابل، تقدیم کنم با دل
شاید که شود مقبل، در درکه سلطانی

از عشق تو آموزم، درسی چو "ریاضی" من

از لطف نظر بنا، بر طفل دبستانی

خوشم با غم، که غم را از پی آید شادمانی
ز شادی، دل غمینم، چون نباشد جاودانی

به چه خوشدل شدی، ای طبع بازیگر نگر یکدم
 کجائی ای دل غافل، بدان منزل کجاگیری
 دل تاریک و غمهای کهن، با این شراب نو
 چه می‌جویی ز معشوق مجازی، ای دل غافل
 وفا از دهر کی آید، به او دل دادنت بی جا
 خدا دانی اگر دانی، بهای گوهر خود را
 اگر خواهی که دنیا، رام تو گردد گریزان شو
 کمال نفس و جان و دل، بود در ترک ایالت
 کنون گویم ره توحید، و رسم آدمیت را
 ز آتاه گریزان شو، هم از انفس ملته
 به نفس مطمئنه چون، رسیدی گوش دل واکن
 ز بعد مطمئنه، راضیه پس نفس مرضیه
 ز من گویم ز خود، احوال نفس و سیر و اطوارش
 کجا ما و کجا طی طریق عشق حق، ای دل
 که از تو واستاند، آنچه داده عالم فانی
 شکسته کشتی بی بادبان، در بحر طوفانی
 کجا سپرانه سر آید، به سر شور جوانی
 چه داری از دم شیطان، امید فیض رحمانی
 کجا شد فرّ افریدون، چه شد دیهم ساسانی
 که شد آینه‌ی یزدان، جمال نفس انسانی
 که چون سایه به دنبال آیدت، آخر به آسانی
 شوی آدم اگر بیرون، روی زین جلد حیوانی
 طریق سیر نفس و دل، محال های روحانی
 ز لوامه اگر برتر، شوی دانم که انسانی
 ندای ارحمی بشنو، تو از الهام ربّانی
 چو حاصل شد یقین می‌دان، که تو پاکیزه ایمانی
 طریق عشق را گوید، خدا در بحث قرآنی
 مگر طالع شود مهدی ز فیض لطف سبحانی

"ریاضی" خودزفتیک قدم در راه عشق حق

کجا دیده مراحل را چه داند جز سخندانی

ما به راه وحدت نو بهر صلح جاودانی
متحد جمله چو یک تن در ره حق جانفشان
با سه شین و چارمین و یک خدا و یک هدف
غیر حق چیزی ندانیم و نینیم و نگوئیم
حشمت الله رهنمون و بکنگر شد راه ما را
بهر وحدت "عطا" و "ناظم ما" اشرف است
قدرت مافوق ما را رهنمون در راه وحدت
روشن از نور حقیقت شور و شوق و شادمانی
عقل و عشق و علم باشد با عل در ماعیانی
عاشق خلق جهان با عشق پاک آسمانی
وحدت کل حاکم است و وحدت نو در جهانی
حکمت نو را بنحوان تا راه حق را تو بدانی
محصل عشق است اینجا طاهر از هر بدگانی
وحدت ادیان بود راهی به صلح جاودانی

از سخنگوی نوین وحدت "ریاضی" بشنو و عاشق بشو

امر حق را کر تویی یابل به بهتر زندگانی

غرقه در گرداب رنجم آه از این دور جهانی
شد نصیسم رنج و زحمت شد کانم بحر محنت
روز و شب سوز و دلم، چون شمع در مشکوه می جان
کوهر کیلتای عشقم لیک در بازار دوران
کر به دانش یاب به عرفان در جهان کردی درخشان
زور و زریاید متاعت بین دو نان و رنه آخر
روی مردان زرد گردد چونکه زر در کف نباشد
وای از این کج کردشی و جور چرخ آسمانی
غرقه در گرداب دلت این مرشد زندگانی
ترسم آخر دود آهم تیره گرداند جهانی
مشتری را کی پسند آید چنین در معانی
گر نداری زر به دلمان از نظر؛ در نهانی
تاجری بگفته کردی از حریان و ابمانی
سرخ رخصار نامردان زر کردد عیانی

درد خود با هر که گویم بی اثر باشد در او
خون خورم از دست یاران وای از این بی‌هم‌زبانی
دوستان را من سه‌گونه دیده‌ام گویم کثونت
یار جانی، دست‌ای نانی دگر یار زبانی

آرزو دارم که عمری چون "ریاضی" جان‌ودل را

در ره یاری گذارم کو بود محبوب جانی

داری نشان ز جانان عیان و در نهانی
دل بردی از کف ای جان‌نهان و هم‌عیانی
بردی ز کف دل و جان با طره‌ی سیاهت
داری کندگیو از دلبران نشانی
تیری نشسته بر دل نامش مژه ز چشمت
تا دست بر گرفتگی ز آن ابروی کمانی
خون می‌چکد ز مژگان بردامن از سرشب
ای کاش حال ما را در نیمه شب بدانی
این رنگ زردگیتی از مهر و مه نباشد
چون پرده بر گرفتیم از روی زعفرانی
گویند کس مپوید، راه وفا به آخر
از عاشق و ز معشوق، از عالی و زدانی
مجنون که شره کردید در عشق لیلی ای دل
خوانان خویش باشد، در عشق خود نهانی
آنجا که ظرف او را، بگشته لیلی از مهر
در شور و وجد آید، زین لطف آنچنانی
گفتا اگر نهانی، میلی به ما ندارد
لیلی چرا شکسته، ظرف مرا عیانی
شد طالب توجه، از جانب بت خویش
بز خویشتن پرستی، این کار را چه خوانی
از پشت دیده‌ی خود، هر کس نظر نماید
میند جمال خود را، در صفحه‌ی جهانی
ما خویشتن پرستیم، چون طالب تو هستیم
این کالبد شکستیم، در جسم ما تو جانی

بر خاک ره نظر کن، ای لکوب‌ثریا
تا از طفیل عشقم در آسمان بانی
گوید "ریاضی" ای دل از کس وفائینی
گر وامق جهانی و ر لیلی زمانی

ای دل حدیث عشق اگر گوش می‌کنی
منعم مکن ز عشق تو ای با خرد حکیم
گر راز عشق می‌شنوی از زبان دل
در حسنت آیتی است که گر پرده در شود
گر باز پرده پوش باند جلال تو
خون دل از فراق چرا می‌دهی به من
ای گل اگر ز بلبل بی‌دل حذر کنی
صده سخن به دل آرم که وصال
ای دل شناسی از ز حقیقت مجاز را
در راه حق بدی جان و دل همه
کم‌گو سخن ز عشق "ریاضی" عل‌خوش است
صد دفتر سخن ز پس شعر شهریار

اندر ز سپر عشق فراموش می‌کنی
شمع حقیقتی است که خاموش می‌کنی
دستی گران‌بهاست که بر گوش می‌کنی
غوغای کفر و دین همه خاموش می‌کنی
عالم ز جبر خویش یه پوش می‌کنی
تیغ جنای خار در آغوش می‌کنی
خون سیاوش از چه تو پرجوش می‌کنی
لب را به یک نگاه تو خاموش می‌کنی
دامن ز خون دیده گهرپوش می‌کنی
گر از شراب عشق لبی نوش می‌کنی
تا کی تو یاد زلف و بنا گوش می‌کنی
با نظم سست خویش تو مخدوش می‌کنی

خورشید طبع سایه اگر رخ عیان کند
لب راز گفتگوی تو خاموش می کنی

<p>تو منظر یزدان بشو، یک نسخه از عالم شوی مولا تویی، سرور تویی، با حق اگر هدم شوی با روح حق هدم بیا، تا نسخه می اعظم شوی در پیش ما اکرم شوی، با ذات ما توأم شوی با شمس حق چون ماه حق، در وحدت عالم شوی دین را تو در خدمت بین، با مردمان محرم شوی آدم، حقیقت را نگر، تا عارف اعظم شوی باقی به ذات جاودان، عیای صاحبدم شوی در وفا، خدمت بده، رهبر در این عالم شوی تطهیر کن، تقوا گزین، چون زاده می مریم شوی تا رهنمون عارفان، چون "حشمت" اکرم شوی تو بر سر افلاک شو طاهر بشو زمرم شوی</p>	<p>گویم بشر انسان بشو، انسان اگر آدم شوی آن عالم اصغر تویی، فی عالم اکبر تویی بان میوه می عالم بیا، فارغ ز میش و کم بیا انسان اگر آدم شوی، در این حرم محرم شوی در این سلوک راه حق، همراه آن آگاه حق توحید نه، وحدت بین، دانش نه، حکمت بین شد شرع ما راه بشر، انسان، طریقت ره سپر فقر تو فخرت در جهان فانی شدی در جان جان زین باده می وحدت بده، بر تشنگان حکمت بده در مکتب روحی بین، تو جلوه های راستین با وحدت نو در جهان، هم گام شو چون عاشقان گفتا سخنکو پاک شو، تطهیر کن و دراک شو</p>
---	---

گوید "ریاضی" راز حق، سر داده او آواز حق

تا تو شوی دمساز حق، بخت شوی آدم شوی

جان جهان، روح و روان، آن قدرت والا تویی با چشم جان بینم عیان، پنهان تویی پیدای تویی

ای مونس شب های من، وی شاهد زیبای من
 آینه دل ها تویی، نقش جمال آرا تویی
 عشق مرا لایق تویی، دلبر تویی، عاشق تویی
 دیوانه و رسوا منم، افتاده‌ی از پا منم
 ای شاهد مشهود من، مسجود من، معبود من
 در آتش و آب روان، هم در زمین و آسمان
 ای جان و ای جانان من، وی عشق من ایمان من
 تو جسم و جان عالمی، روح و روان عالمی
 تو جوهری، تو صورتی، مایه‌ی، هویتی
 در گلشن زیبای جان، رویت چو گل‌گشته عیان
 تو مینهایت قدرتی، تو مینهایت حکمتی
 باطن تویی، ظاهر تویی، اول تویی، آخر تویی
 "حشمت" ز تو گشته عیان با حکمت نو در جهان
 عاشق به این حکمت منم، چون پیرو حشمت منم
 کونده‌ی وحدت منم، در جان من گویا تویی

کوید "ریاضی" ای بشر شد، وحدت نو جلوه‌گر

یکدم بی‌احتی را نگر، گر طالب و جویا تویی



مجموعه اشعار نور زمان ریاضی

(مسعود)

ای که در عشق و ملاحظت هم چوساتی می فروشی
 لاله از شرم و حیا سرخی گرفته چون بینی
 هر که از دریای عشقش جرعه ای بگرفته است
 آنکه را خانه به دوشش، هم بشد آمال دل
 من نگفتم هیچ حرفی جز حقیقت در جهان
 کویست این نکته را تا پند من کسیری به کوشی
 دیده گر بگشوده ای آید تو را صبر و خموشی
 پس چرا از بهر سیرابی دل، نختی نکوشی
 جمله ای بشیده گویا از خدایش یا سروشی
 چون دروغ آمد یکی کردم زدل بانگ و خروشی

شعر کویم تا که "مسعود"م، برای عاشقان

این بود هم چو شرابی تا که یک جرعه بنوشی

تابستان ۱۳۶۹ تهران

ما که مستیم و خرابیم از این عشق و جدایی
 شاه عالم که کند جلوه به این قلب گدا
 یک دمی را به نظر از تو نباشم غافل
 اهل انصاف نباشد که زند مهر تو پس
 ناید آن روز که از دل برود یاد بست
 هر که از ساغر سیمین وش تو جرعه گرفت
 هم به دل یاد تو آمد، که برم جلوه غایی
 از محبت بود و قلب پر از لطف و صفایی
 گر چه با کینه حالی بشدم همچو گدایی
 آنکه را مهر تو باشد به دلش عشق خدایی
 چون دگر لطف سخن را نبود چون و چرایی
 هم به تدبیر بدانند که تو با مهر و وفایی

آنچه "مسعود" ندارد به همه چرخ جهان

تو به از عشق تو باشد، به دلش زهد ریایی

پاییز ۱۳۶۹ تهران

خسته ام از همه این درد و غم و رنجوری
هر که آمد بر من درد خودش، داد مرا
درد این غم توان گفت که در پیش حیب
گل آن واژه بنجد، سگوفد چو مرا
هم به بنجد تو ام، شاد بگرد عالم
تا کجا ناز کنی با دل لولی و ش من
تابه کی آتش جان سوز به جان دارم من
بشوم مست و زخم عبده و در بشکنم

می سپارم تن خود، عاقبت اندر کوری
زان پیش گفت مرا بی خرد و مجوری
لطف شوقش بکند، عشق مرا مستوری
زهر هجران سپرد از کف من کیفوری
هم به لطفت برود از سر ما مخموری
لحظه دیدنت آرد به سر و دل شوری
تابه کی زخم رساند به جگر این دوری
چونکه عشقت شده ما را سبب مشهوری

چه کند ساز دلش که نوازد "مسعود"

که به آواز دلف و که بنزد تنبوری

زستان ۱۳۶۹ تهران اوین

بگذار در این وادی سوزان بشود دل
گر مهر تو را در خود باز بینم
از دست چورفتی چه کنم شیون وزاری
گفتم به خدا بهر وفای تو بگو شوم
از درد فغان کردم و گفتم ز جدایی
خاکستر از این درد و غم و این همه مثل
الطاف طبیعت بشود شامل و حاصل
غم آمده بر سینۀ من حاصل و شامل
گفتا که شده مهر و وفا بهر تو کامل
گفتا که شده عشق، ز جانت همه زائل

داویم به دلدادگی عشق حیبان این دل که شده محرم آن آدم عاقل

بکشوده چو چشمی به حقیقت دل "معود"

شد چیره به حق بر همه اسباب و وسائل

زستان ۱۳۶۹ کرج

یک نفس اریاد کنی از دلم

تازه شود چهره گلپوش تو

سایه لطف تو نقد بر دلم

دست کشم بر سرو برکوش تو

تا که تویی در نظرم ای صنم

از دل و جان مسممدهوش تو

ماه نباشد به چنین حسن تو

راه ندارد دل پر جوش تو

من که شدم عاشق و مدهوش تو

داد از این چشم یه پوش تو

راهبری ره به کجایم بری

سر بدم در ره آغوش تو

هر نفسی عشق تو در من فزون

وه که شود عشق، فراموش تو

روی تو، همچون رخ آن دلبران

تیر زند بر دل بی هوش تو

یار چو "معود" نخواهی اگر

من نشوم سدره نوش تو

۱۰ اسفند ۱۳۶۹ تهران

زخمه ای بر چنگ قلمم، بس چه آسان می زند

دد دوری بر دلم زهر فراوان می زند

من دوروزی از خودم دورم که مجنون گشته ام
 آتشی بر دل نهادی، ای مکار نازنین
 روی لیلای دلم، شعله به سالن می زند
 تا فلک از روشنی، برقی به انسان می زند
 این طراوت بردلم، هم این وهم آن می زند
 عقل بد هوشیار ما، بر علم و عرفان می زند
 حرف عشق تو چو آمد، راه بطلان می زند
 عطر و بوی خوب تو، طعنه به بتان می زند
 در همه عالم نبوده تک کفی، مدهوش من

راه حق را راه عشق و عاشقی "معود" گفت

چون به عشقش، شعله بر این دین ایمان می زند

بهار ۱۳۷۰ تهران

گر چه عمری در پی این دین و ایانم هنوز
 گر چه در تطهیر و پاکی، شهادی بر آدمم
 از کمال و زهد و دین مفتون قرآنم هنوز
 از پی حق الیقین، مدهوش جانانم هنوز
 از یسین و از یسار، افسون خبانم هنوز
 گر چه در بین رفیقان، شیخ صنغانم هنوز
 از دو چشم مست او، منخورستانم هنوز
 هم به عشقش من بگردم، مست و حیرانم هنوز
 بی بدیل و بی نظیرم، تا که در آنم هنوز
 دختر ترسا برده، این همه زهد و رجا
 هم به یک جامن بدام، آبرو و زهد و دین
 علم و عقل و اعتبارم را، بدام در رهش

من نباشد در میان، هر جا تو را خواهیم همی مهر تو در جان و دل، من مرد میدانم هنوز

گفته می "سعود" باشد در نظر، دائم همی

"در پی عشقی همی؟" آری که انسانم هنوز

اردیبهشت ۱۳۷۰ جالوس

کاذر این عالم نباشد، آخری یا که است
نی ز جنت یا جهنم، یک نشان ساده هست
این پدر جدم که "آدم"، نام آن باشد به دست
آن سخن کز قلب پاک هر پیمبر صادر است
آنکه در قلب خودش، مری ز عالم می نشست
پس همه یکسان بود، از لطف و قهر، بالا و پست
این که بی شور و شغف، یکسانی مطلق بست
نی به دین خود بنازم نی به آمین! این کم است؟
شوق را از زندگی بر می کند، لطفش برست
تا توانی به مردم، خدمتی سازی به دست؟
پس کجا فرقی شود در بین گاو و مرد مست
عشق خلق و جمله عالم در دل نیکت بست

دوش می گفتم مکاری شاد و خندان می پرست
نی به عالم بینی آن، خلاق دائم، خلق کن
گر نباشد ابتدایی بهر دنیا، کمی بود
هی مگو از دین و آیینت که برتری نبود
جمع این ادیان عالم یک بود، هم متحد
گفتمش ساقی، چنین حالی که تو کوئی به من
پس چه باشد معنی این زندگی، در پیش تو
نی جهنم ترسی و نی شوق جنت داشتن
بی تفاوت می نکردد، این همه یکسانی ات؟
گفت، حتما بیدت ترسی و یا پاداش خوب
هم تو را آن یک شبانی بیدت تا خوش روی
گر به آگاهی رسی، اخلاق نیکت رهنمون

می‌کنی عاشق به خود، جمع خلایق را بهی
با کرشمه یا ادا و عشق حق، باده به دست
تا شنیدم جمله حق، "مسعود" می‌گوید به من
سعی در عافیت و این صلح دنیا، دل نشست

تیرماه ۱۳۷۰

آن آهوی سرکشم، به دامی دارم	امشب به سرم خیال خامی دارم
هم مست و بهی دست به جامی دارم	هم کربه صفت سینه به خانگی دارم
از کومی حقیقت چه کلامی دارم	طوطی صنتم، آینه دارم کردند
وه گفته به خود، عاشق رامی دارم	مجنون شدم و وامق عذرای وجود
روشن بشوم، نیک مرامی دارم	چون دیده ز احوال جهان بر بنم
گفتم نتوانم، که من آن عشق تامی دارم	گفتا سخن از عشق و محبت تو مگو
بر نفس خودم، نیک زمامی دارم	سر خورده شدم، گر چه دلم ویران کرد
ای دادگزر حرف و سخن گفته سلامی دارم	صد حیف که از عشق، ندیدم سر مویی

"مسعود" بشود دست ز عالم که بمیری

امشب به سرم خیال خامی دارم

شهریور ۱۳۷۰ تهران

نمایی و به جانم ده آشنایی

خوشا آن دم که از بندم ربایی

که از من پیروی هم می‌نمایی	بگفتا من همان مرد خدایم
اگر از عجب و کین باشی جدایی	نباشد بند و تقصیری به جانت
نباشد بهر اعال ریایی	همه احوال دین‌پنداست و اخلاق
تو خود ذاتی، که اینک قلب یایی	خود خود، ذات حق است ای برادر
به نیکی خو کنی، کردی خدایی	اگر از ذات خود یاری بخوایی
ز قلب پاک خود باشی کدایی	بباید عقل و هوش و معرفت را
که این تقدیر را هم شد چرایی	همیشه در پی علم و هنر باش

شو "مسعود" عاری از گلش

تو چون با مهرباشی و وفایی

آبان ۱۳۷۰ کرج

بشو و آن را مکن از یاد شیرینت فراموش	پند خوش خواهم بگویم، تا کنی آویز گوش
بهر آرایش برای عشق آن انسان بکوش	از همه سر طبیعت این سخن گویم بدانش
بهر این لطف و صفا با دیگران یکدم بجوش	حاشتی باشد دلیل روح آرام و صفایی
می‌توانی جستش در گفتگو، نی در خموش	آن همه امواج خوبی کز محبت آیدت
کز عشق آدمی باشد به قلب تو خروش	جوشد و چرخد همه امواج و احوال و خوشی
دیشم آمد همی پیام خوبی از سروش	با تمرکز خواتم از حق تعالی این سخن
این بود از عقل و ز فکریت، ز هوش	کر توانی عشق ورزی بر همه ذات خدا

پس نباشد در همه عالم یکی رمزی نهان
حک شده بر لوح عالم هم به زیر و هم به روش
کیچ و مفتون و کلافه گشت این قلب و دلم
هم ز روی و هم ز موی و هم اشاره هم ز بوش

من که "مسعود"م زخم می از برای عاشقی
از فلک آمد مرا حریفی که گفتا خوش بوش

دیماه ۱۳۷۰ تهران

اشب به یاد لعلت بس اشک و آه کردم
از روی ماهت اشب، عکسی به دل کشیدم
من که ندیده بودم، عشق از کجا بیاید
با فکر و منطق و عقل، عمری گذر بکردم
جز عشق هر چه باشد، عمرت ز دست دادی
آن دم ز دست دادم، هوش و خرد، حواسم
دیگر ز دل چه خواهم، رفته ز دستم اکنون
آری شوم به سویت، ای ماه آفرینش

دل رفته سوی عشقت، حالی گناه کردم
از حسرت نبوت، شیون به ماه کردم
عمری ز درد عشقت، دقتر سیاه کردم
حالا که عاشقم من، دانم تباه کردم
با عشق تو بدانم، بس اشتباه کردم
بر چشم نرگس تو، یک دم مگاه کردم
دست از دلم بدارم، من قصد راه کردم
کز عشق تو خارم، من ترک جاه کردم

"مسعود" عاشقی کن، منطق به خود را کن
با عقل خود همیشه، عمری تباه کردم

اسفند ۱۳۷۰ تهران

"محبت سیر بلاشی دیر گرفتار المین. میلنز"

اخوان ثالث

محبت باشد آن احوال مستی	محبت چیست تنها راز هستی
محبت آن صفای حق پرستی	محبت آن بلای خوب جان است
هر آنکس در نهادش خودپرستی	نماید معنی آن حال هرگز
کسی را کز بلای عشق رستی	بلائی که نماید راز آن را
بداند ارزش زیبا پرستی	گرفتار محبت با وجودش
محبت لذت است و تندرستی	محبت یک نیم بوی شبنم
محبت موجد وصل است و مستی	محبت باعث ایجاد خلقت
مشو غره تو کر از عشق جستی	همه رمز سعادت حال عشقت
تو کر بی عشق باشی خوار و پستی	دل بی مهر را نوری نباشد
شود با مهر خود از پای بستی	جهان را با همه نور و کر و فر
محبت چون صنم گرت پرستی	محبت تابش خورشید رخشان
محبت ارزش عهدی که بستی	محبت در نگاه گرم عاشق
عدم را می‌کند با مهر هستی	زبان پر نوای آدمیت
همه بند شرارت را گستی	یگانه راهبر در علم اخلاق

اگر با مهر و یاری گل توان کاشت
همی با بغض و کین گلهای سنگتی

خداوند بده بر قلب "معود"

تو مری و محبت تا که هستی

۳۱ فروردین ۱۳۷۱

من از فکر پریشان، خسته و افسرده ام
هم به چشم بلهوس زخمی ز بی شرمی زخم
از زبان خیره سر، دعوی به جانان می برم
قصد من صلحت بین عقل و عشق اما عجب
من به عشق آدمی، از خود نجویم یک اثر
زده ای از ذات هستی، خود همان قطره به آب
می نگویم از مجاز و از حقیقتهای عشق
با خودم عهدی به جان، با عشق و ایمان کرده ام
هم به دل قفلی ز شور و شوق و حرمان داده ام
هم ز تشویش دلم، از فکر خود شرمزده ام
فکر من یاغی شده، در بند عشقم بنده ام
از طراوتهای عشقش، یک نفس آکنده ام
گر به عشقش بند گشتم، پس همی آزاده ام
ز این مجازم ره به سوی آن حقیقت برده ام

عشق ما واحد بود و از ذات حق آمد مرا

من که "معود"م همه با عشق خود سازنده ام

بهار ۱۳۷۱ کرج

سالی دیگر چو طلی شد، دور از وصال یاران
سال چهارم است این، درد فراق با ما
یارب تحلی ده، بهر فراق جانان
حالی گذشت اما، زجرش به ما نمایان

هر گل در این میانه، عطری فشانده اما
 هر گل که حسن خود را، باری کند نمایان
 عشقی که در میان بود، کامل نکشت اما
 کز آن همه عطوفت، برگمی به ما نماید
 تا رنج این جدایی، با ما کنار آید
 داغ است همچو انگی، طاقت بود زمرود
 عارف همیشه مست است، غم در دلش نباشد
 عطر گل "سعید"م، نبود در این گلستان
 از ریشه برکنند آن، گلچین خدای رحمن
 چشم امید ما هم، باشد به لطف یزدان
 رحمی کند به ما و، صبری دهد فراوان
 آری به حق الله، عالم بود چو زندان
 نورش مثال زخمی، بر چشم جمله ماران
 زیرا که برده بویی، از باغ خوب عرفان

رنج عظیم "مسعود"، طاقت نخواهد اما

صبرش شده چونندی، بهر دل جوانان

۱۷ دماه ۱۳۷۱ تهران

ای دوست بیا فکر به فردا نکنیم
 آلاله صفت در طلب نور جدید
 با فکر خودت مجو رهی بهر فرار
 عشق است همی محض درایت آری
 اینک بود این دمی که تو یار منی
 فردا چه بود همین دم دیروز است
 این یک دم عمر خوش، که غوغا نکنیم
 بی ساقه می خود بلند و بالا نکنیم
 تا راه فراری ز من و ما نکنیم
 با منطق خود دوری اجا نکنیم
 از دی که گذشت شکوه بر پا نکنیم
 دیروز چه شد، که ما به فردا نکنیم

کر طالب عشقی تو بان بهر مراد بی ظرفیتی، ضربه به جانها نکنیم
جز یار نداند چه شود روز دگر پس یک دم خود خراب بیجا نکنیم

"معوذ" سخن از عقل کلمو، عشق آمد

بی عشقی خود، بهانه آسا نکنیم

بهمن ۱۳۷۱ شمسی

این علی کیست یگانه بت وحدت حانه
رهنمای همه عالم به سرا پرده عشق
نور مطلق، کل هستی، بی نهایت دل او
تا علی هست دگر یار نخواهد دل ما
منظر حق، باب علم و یاور و یار نبی
منگوش در همه عالم منظر کفر و نفاق
ایلیا و بل احسن باب احسن و احسن
رهبر راه طریقت مرشد و مولای عشق
ابن عمران، کفو زهرا، منظر مهر و صفا
عشق او منظر وحدت بشود در عالم
عالم و عابد و زاهد، عارف ذات خفی

عشش آمد به دلم تا که شدم دیوانه
والی و منجی هر بی خبر و فرزانه
وہ کہ از شمع رخسار گشته دلم پروانه
او بود یاور هر مست ز خود بیگانه
می کند با عشق خود کلخ ستم ویرانه
مشفقش در همه عالم عاشق و جانانه
می دهد حاجت هر راهبری شایانه
آن علی گوهر پر ارزش چون ددانه
مست حق باشد و دردی کش این میخانه
وحدت نو عالمی را کرده خود کیخانه
منظر کل عجاب حق مطلق را نشانه

فاطر و قادر حی و جابر روی زمین
کاشف الکربش شده ساقی آن نخمانه
او فقط باشد امام و رهبر و مولای ما
در طریق و راه وحدت همش پیمان

سعد و سعد و سعادت منظر او "مسعود"

دست خدمت داد بادست علی مردانه

اسفند ۱۳۷۱، رمضان ۱۴۱۳، تهران

فراق تو رسد روزی به پایان
که روی خوب تو کردد نمایان
ره رفتن نداند پای خسته
گهی آهسته رفته گاه نالان
شه خوبان ما آن مرد آگاه
که باشد از دیدار جمله مردان
اگر باشد به یاد این دل ما
کند روزی هوای کوی یاران
دل غمیده می ما شاد سازد
باید با همه خیل سواران
امان از یاد و ممرت ای "الهمه"
شده یاد تو ذکر جمع خوبان
ورای فکرت هر عقل پاک است
چنین عشقی میان جمع مستان
الهی بار دیگر هم بنیم
جمال بی مثال این عزیزان

نوید آمد که "مسعود" جهانی

تو کر باشی کنار آن رفیقان

اسفند ۱۳۷۱

کنار آن مه زیبای میتاب	بده ساقی تو جامی از می ناب
قبح پر کن که جانم آتشین است	روانم گشته چون شامی به کرداب
مهار نفس خود از دست دادم	تو ای ساقی دگر بشتاب بشتاب
ز بیداری و هوشیاری از این عشق	نناید هیچ دم بر دیده ام خواب
می عشقی چو نوشیدم بیدم	شده روشن رخم چون نور مهتاب
اگر مستی بود در جنب یار است	الا ساقی بیاور جام پر آب
تو مستم کن که در مستی بنیم	وصال آن مه زیبای میتاب
می و درد وصال آن عزیزان	بود مانند آتش کنج آن آب
صدای ساقی کوثر بیاید	الا ای عاشق ره جوی حق یاب

تویی "معود" و دائم در دل ما

بتابی، همچو خورشید جهان تاب

اسفند ۱۳۷۱ تهران

راز دل کفتم به محبوب و نکرد او یادم	آه از آن صحبت دل وای از آن فریادم
سر دل گشت وضوح و نشنیدم حرفی	وای از آن روز که این غم بکند بنیادم
دو سه پیام خفی دادم و آن دلبر من	بیچ سعی نکند تا که کند آزادوم
یار سیمین من ای موش من باز بگویی	که من آن صید بنخن گشته می بی امدام

ازثری تابه‌ثریا

روی تو کر بده روشنی دیده مرا
باز بینم اثری از دل بی بنیادم
تو همان روشنی روز و تو همتاب شبی
ذره ای نور بیانشان به خراب آبادم
بارک الله به تو ای پادشه لطف و صفا
که من از دیدن روی تو همی دلشادم

ساعت سعد تو "مسعود" همان بود و گذشت
دم فرو بند و بگو این به مبارک بادم

اسفند ۱۳۷۱

عجب نیکو هوایی دارد اینجا
عجب صبح و صفایی دارد اینجا
صدای بلبل و دریا و باد است
چه جای بی صدایی دارد اینجا
هوا مطلوب و بوی خوب شبنم
زمین پر نوایی دارد اینجا
چه عشقی و چه شوری و سروری
چه لطف بی ریایی دارد اینجا
کنار دوستان خوب و هدم
عجب مهر و وفايي دارد اینجا
دهد بر قلب عاشق شور بسیار
چه عشق بی نذایی دارد اینجا

ز لطف حق همه "مسعود" شادند

چه شادی و صفایی دارد اینجا

فروردین ۱۳۷۲ مثل قو

خدایا عاشقتند، مستند و حیرانند

جهان این بلبلان دیگر چه می خوانند

همی خوانند و در عشقی فراوانند	شراب عشق را با گل، بنوشیدند
همه اسرار عشق، اما نمی دانند	به پیش ترک و تاجیک و عرب گویند
نباشد بر زبان آترا که ایمانند	که ذکر عشق و مهر و یاد محبوب
که آن بارز بود دیگر چو پنهانند	همه حس است عشق و مهر و یاری
که محبوبت همه سپر و جوانانند	الا بلبل بیا و سرنگه دار
بدان در راه عشق تو می مانند	که گر گل باتوناز و عثوه سازد
ز عشقش، خلق عالم بی بیانند	هر آن گل با محبت باشد و خوب
که خار و بوی تو، تیر و کمانند	بیا گل، عشق بلبل را نشان کن

تو گل، کر بللی خواهی چو "مسعود"
عیان کن مهر خود، باقی عیانند

اردیبهشت ۱۳۷۲

اشب گرفته اشکم، یاد تو را بهانه	تصویرها شکستند، در آب حوض خانه
آه از عبور سردت، فریاد از این زمانه	برسنگ فرش کوچه، دلگنگی غریبی است
بی تو ز خاطرش رفت، صداه سبد ترانه	باران که آیتی بود، از شعرهای رویش
آتششان خفته، کی می کشد زبانه	قلمم بجوشد اما از درد دوری تو
آه از نگاه مستت فریاد از این زمانه	آن شب بگردی از دل بر تارکم مگاہی

دردا که تیرچشمست رسوای عالم کرد
برنه قدم تو ای جان، بر روی این جوانه
دیدم به چشم باطن آن قوس ابروانت
بر پیکر ضعیفم هم تیر و هم کمانه
آری شود بیایی در پیش نرگس تو
قامت نهم به گلخن از شعله و زبانه

دیدم که طبع "مسعود" شهره شده به عالم
بر رقص آمد عشقت، زین شعر و این ترانه

خرداد ۱۳۷۲ نو شهر

حسن آن مهری زیبا طاقت از دستم ربود
بوی آن زلف پریشان مرهم جان که بود
آه از آن نرگس سرمست که در کوی صفا
شد موزن به همه معکفان، گاه سجود
عاشق عشق الهی، قلب من چون آب صاف
تا دیدم برق چشمش، من به بهنگام عقود
یار زیبا، ای تو تنها معنی والای عشق
هم نفس با من شدمی، مارا، تو اسباب صعود
ای که با برق مگاہت دل عاشق سیری
پیروی در راه عشقت، درد و سختی می برد
غم چه باشد که بیایی، تو بیا در بر من
وای اگر بر سر کویت، گذرم افتد باز
تیر مژگان تو سازد، همه غم را، نابود
وصل تو، همچو قیامت، دیدنت چون موعود
دل شیدا چه کند، گر ره آن شد مسدود

چشم شملای تو و قامت بالای چوسرو
آتشی زد به نمانخاند جان "مسعود"

۲۲ تیر ماه ۱۳۷۲

باز در عالم معنی به دلم غوغا شد
 در فغانند همه کل خلایق ز غمش
 مرغ دل باز هوای سرکوش دارد
 ای که در داکه عشق تو افتاد دلم
 عالمی را به مگای بتوانی بشید
 من چو سایه پی تو، گر تو نباشی به برم
 در جوانی همه جا بحث و حدیثم ز تو بود
 صحبت ما ز سرا پرده مشوق ازل
 بل عجب خواهش این سوخته دل ایفا شد
 آنچه در صورت و معنی ز سخن برپا شد
 کوی آن دلبر زیبا به نظر پیدا شد
 نظری بادل ماکن که ز غم بی پا شد
 پس بنخشا به مگای که دلم مینا شد
 پیش تو نور بود، سایه کجا افتا شد
 یاد سپری چو بید سخن از فردا شد
 وه که این جمله حق در نظرش ایفا شد

آتش سینه "مسعود" ز دوری رفیق

شرری بود که در بطن دل سرما شد

تیرماه ۱۳۷۲ مثل قو

"دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم

عماذ خراسانی

عشق و دیوانگی و شور جوانی همه یکو
 تو اگر دشمن جانی چه لطیفی چه ظریف
 دشمنی در همه عالم چو توام دوست نباشد
 چه کنم تا نشود فاش همه راز نهانم
 به فدای تو شوم دشمن زیبای جوانم
 که همه یار و رفیقان شده اند دشمن جانم

تو که در عشق و ملاحظت شده ای شهره عالم
نظری کن به دل خسته و این نقل دمانم
دکرم نیست به دنیا نظر عشق و محبت
که ز عشق تو شده خوار همه روح و روانم

تیرم مگان تو بر سینه مسعود نشست

عشق پر شور تو آتش بزنده در دو جهانم

تیر ۱۳۷۲ تهران

کاری خلاف عقل مکن ای نورزمان من
مادیده ایم کار جهان و تو ندیده ای جان من

مسعود ریاضی

دلی دارم گرفتار دو دلبر جان من
دلمار عشق کی یاری کند سودای عقل
من ندانستم از اول کین جهان پر بلا
روز روشن تیره شد در پیش چشم ای عزیز
گر تفکر می دهد یاری به قلب عاشقان
حالیا با درد و رنج عاشقی ای عاقلان
گر طبیعت خواهد این بارش به سر منزل رسد
بر رضای حق نباشد هیچ گاهم مشکلی
گر "ریاضی" نپند گوید می شود آویز گوش

بیا بشنو حدیثم دلبر جانان من
پای عقل لنگ گشته در دبی دمان من
از من مسکین چه خواهد با همه ایمان من
تا کی این چرخ فلک یاری کند خصمان من
این چه عشقی باشد ار فکرش کند آسان من
می توان بر اوج هستی گام زد چو نمان من
باید او یاری کند فکرم، دهد ایقان من
این سخن باشد مقام اول عرفان من
وین دو گوشم پر ز پند است از همه یاران من

قلب "مسعود" ابر برای روی مده رویان تند
مشکلی نبود تپیدن روحی و ریحان من

تیرماه ۱۳۷۲ تهران

دو پندم داد، با شعر و ترانه	یکی از مهتران این زمانه
نهفته در سخن، قصه، فغانه	کلامی از نهاد پاک انسان
که حرف حق، نمودستی نشانه	یکی زین هر دو، آن پندی بشاید
رضا باشد تو را چونان دانه	الا ای عاشق ذات خدایی
کند رشد و زند هر جا بخواه	درخت عشق از بذر رضایت
صفاقی را که گویم بی بهانه	نما با فکر و تدبیر از خودت دور
غرور و کبر خصم جاودانه	یکی عجب و دگر بخل و حسادت
نبیند، نور حق را در کرانه	ریا و سوظن، در هر که باشد
که جان کاه ز تو، بس دوستانه	امان از دست کینه، ای عزیزان
از او دوری مکن، بس دشمنانه	اگر این هشت پرده در کسی بود
که اینان مستحقند، عاجزانه	همی یاری کنید این عاجزان را

چو "مسعود" از خدا خواهد ربانی
زدست این صفات، شگانه

مهر ۱۳۷۲ کرج

اشب به دلم دوباره شوری دگر است
از عشق و طلب نذاری حال دست
آتش به نمانخانه می جانم دارم
از خانه می دل آه و سرشک آدمی
از طعن حدودان چه بگویم که دلم
هر کس به طریقی دهم پند خطا
با این همه من عشق تو از کف ندم
وین آتش عشق ز آن دل بی خبر است
تا از رخ تو در دل من این اثر است
تا آتش عشق تو مرا در نظر است
از عشق تو این صفت مرا هم به سراست
زین طعنه نابور بدان در شمر است
کز عشق بود کبر به دلت شور و شراست
وین کوشش حاسدان همه بی شراست

"مسعود" ز عشق تو بدین حال افقاد

ورنه این هم پسری چون پدر است

آبان ۱۳۷۲

ای که ترنمت را گوش فلک شنیده
چشم مثال جامت در چشم من دادم
ای که لبان سرخت خوانان بوسه گرم
مهرگان تو منظم، پشت هم و دادم
قد مثال سروت، ای لعبت خدایی
در فکر ناید اینها، در وهم هم نگنجد
وان روی پر فروغت کس در جهان ندیده
پر می کند پیاله از اشک و آب دیده
بنجد چون گلت را در خواب هم نخیده
وان طاق ابروی تو، طاق فلک دیده
همتا دگر ندارد، این مژده ام رسیده
این مهتر خدایی، جان در تنم دمیده

در وصل تو همیشه، لکن زبان و لگنم
عشقت بسان موجی، در جان من دویده
با دوریت چو نرگس، در عین پر صدایی
مست و خراب و بی‌هوش، در گوشه‌ای خزیده

قلب لطیف "مسعود" در دست تو عزیزم

چون جام پر شرابی، از سوی حق رسیده

آبان ۱۳۷۲

هر چه در دالکۀ عشق تپیدم، کم بود
سالماد در طلبت مست بودم تابه‌سحر
شمع هر آنجمن و کوه‌شب افروزی
بهر آن دانه‌ی زلف چو طلا کونه‌تو
من که در راه وصالت سرو پاشناسم
تا که دیوانگیم شمره به عالم کندم
هر چه از شهد ببت جرعه مکیدم، کم بود
از غم دوری تو هر چه کشیدم، کم بود
هر چه در پیش رخت سینۀ دیدم، کم بود
هر چه از پرتو رخسار تو دیدم، کم بود
بهر این حال به هر جا که رسیدم، کم بود
بهر درمان دلم هر چه شنیدم، کم بود

من جهان ساعد و "مسعود" جهانم اما

در بردات تو من هر چه سعیدم کم بود

آبان ۱۳۷۲ تهران

ای همه عالم فدای غمزه و آن ناز دوست
رقص عاشق را کجا معشوق می‌بیند چو شمع
قلب و جانم کشته‌چون مرغ سبک پرواز دوست
بالاخص کر چرخش باشد ز سوز ساز دوست

یاد یاران را به یاران با خلوص و صد صفا
 سینه ماللالم غم، اما لبم پر خنده شد
 چشم مهریوان بود مامن برای عاشقان
 کر تو باشی آن مکاری را که من می چشمش
 نقل محفل می کند که آید آن آواز دوست
 چون ندیدم جز حقیقت زین همه اعجاز دوست
 خانه امنم بود آن سینه می پر راز دوست
 یاری از عالم نخوام گر شوم دمساز دوست

چشم "مسعود" از برای دیدن رویش چو گل
 غمزه با بلبل کند چون ختم و سر آغاز دوست

آبان ۱۳۷۲ راسر

چو شنیدم از لب تو سخن از غزل سرایی
 سخن از لب چو لعلی، بشنیده ام خدایا
 به چه رو بگویم اکنون، که به دل بدم همیشه
 تو بین چه نغز گفته سخنی به حق عراقی
 به خدا دگر نخواهم، که بدون تو بانم
 حسن رویت همه عالم، کند آن اسیر بندی
 سخن از کمال "محسن"، بده بر لبم همیشه
 همه هوش تو در عالم، به یگانگی در آید
 اگر عشق تو نباشد، به حقیقتم هدایت
 به دلم فکاده اکنون که تو آن رفیق مایی
 که همی به دل بگوید، همه راز آشنایی
 که تو هم سخن بگویی، ز محبت و وفایی
 "ز دودیده خون فشانم ز غمت شب جدایی"
 به تکلمم تو جنبش، بدی چو از در آئی
 که ز زجر آن اسارت، به دلش بود رضایی
 که توام رفیق و یاور، که تو منظر خدایی
 چه بگویم از کجالت، که تو شاه و ماکدایی
 به کجا روم که ناید، همه عشق ما ریایی

ز خدا بخواهم اکنون، که به راه وحدت حق همه خشم و جنگ و نفرت، برود به ناکجایی

سخن ارداز آمد، به تفکر تو "مسعود"

همه پند حق باشد، نبود سخن سرایی

آباناه ۱۳۷۲ این غزل در جوابیه غزل زیر سروده شد

نویدی آمد و نورزمان شد	دل غمیده ما را امان شد
یکی جماش شوخ عشوہ کر را	رفیق و ہمد هر دو جهان شد
به وحدت آن یگانہ سرو رعنا	به رندی وارث جانان جان شد
ہمہ عالم ز امواج وجودش	به داغ عشق دلدارش نشان شد
ز کیتی کس نداند خلق و خویش	به قربان رخس سپرو جوان شد
نمی دانم چه گویم اندر این وصل	دل ما تیر و ابرویش کمان شد
ہمین بہتر کہ در وصف خصالش	بگویم آنچه را غوغای جان شد

کہ دیگر من بہ عالم نایدم دوست

چو عشق او ہمہ بر من عیان شد

محسن کوکبی فرء ۲۴ آباناه ۱۳۷۲

می در آسمان چرخید و تابید	ساده شد رفیق و یار نایمید
کلی خوشبو و زیبا و یگانہ	در این عالم بسی نیکو درخشد

به دنیا آمد و فرزانه کردید	"رضا" آن صاحب و شاه خراسان
غزل خوان و سائینگر به توحید	چو بلبل بر فراز هر گلستان
یگانه صاحبی، بر ملک جمشید	رضا و شافع و ضامن چو جدش
کجا چشم فلک در خواب می دید	یکی در دهم دیای وحدت
ولیعهدی که غنما را زداید	امام هشم و والی و مرشد
به هر که داده ای دیوانه کردید	خدایا فیض دیدار "رضا" را

کدای کوی تو "معود" گوید

همه محتاج الطاف رضایید

آبان ۱۳۷۲

مر او را مادی باشد فریبا	هر آنکس در جهان آید به دنیا
مثال مادر خوبم، ثریا	ولیکن در همه عالم نباشد
یگانه مادی خوشخو و زیبا	زنی خوب و عزیز و پاکدامن
بجز شور و شر و آشوب و غوغا	کسی که در همه عمرش ندیده
نیاید بر زبانش حرف بی جا	ز صبر و عقل و عشق او چکومیم
همه امراض عالم کرد پیدا	زمان کودکی این طفل معصوم
همی زیبا شد و محبوب و رعنا	به گاه نوجوانی آن یگانه

به سال پانزده مهرش بیفتاد
از این عشق همی دیوانه گردید
عجب عمدی و پیمانی بستند
ز زندان و ز تبعید و شکنجه
نهاده بر دلش داغ بزرگی
"سعید" آن نور دیده، شاه فرزند
ولیکن بر دل مادر نهاده
خدایا از تو خواهم شاد سازی
حلالش کن به قلب و سینه ما
به قلب یک جوان خوب سیما
"ریاضی" آن ادیب دار دنیا
میان این دوتن چون قلب و اعضا
در این عمرش نبودستی مبرا
خدا آن خالق رحمن یکتا
به دنیا پشت پا زد سوی عقبا
چنان داغی که آسارش هویدا
دل و جان زنی مانند زهرا
الهی زحمت این مادرم را

منم مسعود و خاک زیر پایت

تویی مادر مرا چون چشم مینا

۲۷ آبان‌ماه ۱۳۷۲ تهران

دائم به دلم بود که آیم سرکویت
تا عشق منی، چشم توام راهنا بود
دیشب که سرا پرده تو در نظر آمد
کمی باشد اگر بوسه زخم بر لب سرخست
دستی بفشانم بزخم شانه به مویت
هر جا که روم نور دهد پرتو رویت
دل خواست بگیرد دو پیاله ز بویت
دیوانه و عاشق شوم و مست ز بویت

ازثری تابه‌شیا

هر بخت توام در نظر و قلب چو مرغی
مست است و غزل خوان و تاشکر خویست
اسرار ازل را همه در عشق تو خواندم
دیوانه شدم بهر همان راز ملکویت
زلتان پریشان و بهم رفقه و پر پیچ
راهی بود از خانه‌ی دل، تا سر ملکویت

"مسعود" زمیش و کم ایام نثالی
تا بد نشود این همه اخلاق ملکویت

آبان ۱۳۷۲

ای تو عالم را به ناری سوخته
وی سوار تیر بر ما دوخته
تیر نار ناوکت از سوی چشم
آتشی در جان ما افروخته
درس عشقم را خدا در کودکی
از نگاه چهره ات آموخته
عشق تو چون کوهی در سینه ام
پاسدارم، من از این اندوخته
ای تمنای همه هستی من
عاشقان را بی تمنا سوخته
یکدم این شهد ببت را بر لبم
می نشان و این لبم را دوخته

سینه "مسعود" از شور و نوا

در همه عالم شرر افروخته

آذر ۱۳۷۲

قلم در دست من دارد پیامی	به تو زیبای مبروی سخن دان
سخن دارد ز اسرار نهانی	ز راز آفرینش سر یزدان
بگویم راز عشق و شور مستی	بگویم حال عاشق مست عرفان
ز حس و قوه و عقل است حرفم	ز عشق و شور هر کس در دل و جان
خدا آن مینهایت ذات حق است	که این عالم یکی یزدان رحمان
جهان مینهایت ذره و نور	بود در حیطه افکار انسان
جهان، بینی و انسانت شناسی	به حرف و منطق ساده فراوان
ز راه ایده ات یابی رؤیایی	برای جامعه خویشان و یاران

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

حکیمی آمده از سوی یزدان	نون حکمت کلامش، حق پرستی
همه اندیشمندان جهان را	بخواند، وحدت ادیان هستی
بیاید و بگیری این پیامم	ز داید از خلایق جمله پستی
ز جنگ و تفرقه پرهیز دارید	محبت رمز صلح و عشق و مستی
کلامی تازه دارم، حکمتی نو	اگر حق جویی و یکتاپرستی
بسوی وحدت آید ای عزیزان	که کثرت رخوت است و جهل و سستی

تو بشناس این جهان و نفس خود را کشا بر خود همه درها که بستی
بشو دور از خرافات ای عزیزم بشو قلمت ز جهل و خود پرستی

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

الا ای عاشقان علم و دانش بسوی کتب وحدت بیایید
همه اسرار هستی را به یکجا به چشم ظاهر و باطن بخوانید
جهان بینی و علم پاک اخلاق همه با وحدت است، حالی کجایید
نموده جمع علم و دین و دانش که اسرار همه عالم بدانید
سخن از علم اخلاق است و حکمت در این وحدت شما در چه هواید
الا ای عاقلان، مغرض نباشید سخن از حق بود، عامل شنایید
مخاطب باشد آن آگاه و دانا که از خود جهل و غفلت را برانید
تعصب باشد آن سم حقیقت ز خودخواهی بود دورش نایید

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

همه عشق است راز رنجاری درون عالم یکتای تنها
جدایی نیست در آیین وحدت یکی باشد جهان خاک و عقبا

میان عقل و عشقم کو جدایی
چه فرقی دارد آن عشق مجازی
کیمی باشد، دوئیت را بنیمم
مجازی یا حقیقی بودن عشق
بگویم شرح عشقت در کلامی
همی خود را چه خوشبختی بداند

محبت باشد این اندیشه ما
اگر باشد حقیقی عشق پیدا
درون مینهایت حق هویدا
مثال پیکر است و قلب و اعضا
تمرکز بر مراد است و تماشا
کسی که عاشقی بر کل دنیا

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

برای رشد فکری و روانی
جدا سازید خود را زین صفت ها
یکی "عجب" است و دیگر "بخل" این دو
"تکبر" می‌کند چشمان تو کور
فغان از "سوظن" در فکر افراد
اگر "کینه" رود در قلب پاکت
همه آید ز "خودخواهی" بلایا
تمام مشکل "اخلاق" این بود

برای راحتی جسم و جانت
که تا آسوده گرداند روانت
"حسادت" با "غفورت" دشمنانت
"ریا" باشد مخرب در جهانت
که دشمن می‌کند، آن دوستان
نیاید حرف حقی بر زبانت
که مستور است همه در آسنت
که باید دور سازی از نهانت

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

طبیعت خوش بداده حس فراوان	برای آدم خاکی و والا
شمارند پنج اینک بهر انسان	همه اندیشندان جهانی
که سید باشد و شستی چه آسان	ولیکن "حکمت وحدت" بگوید
سی و دو حس ظاهر یا که پنهان	برای آدم امروز نماند
دو حس ظاهری باشد نمایان	بغیر از آن حواس پنج گانه
که در آدم نهاده رب یزدان	"محکم" این سخنوی که حس است
ز حس "شهو" است در ذات انسان	تمایل داشتن با جنس دیگر

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

که ازارش همیشه می توان دید	بگفتم از همان هفت حس ظاهر
که رمزی از کمال خود بفهمید	بگویم نام بیست و پنج دیگر
یکی از آن حواس غرق توحید	همی "عشق" و محبت جذب دل
که باید بهر تشویقش بکشید	از این حس ما همه آگاه و دانا
کز او باید به "مغناطیس" نامید	یکی دیگر کانش بین ابرو

عجب حس قوی باشد در انسان	کز آن نیرو فراوان می‌توان دید
"تفکر" با "تخیل"، "قدرت و زور"	سه حس دیگری کز حق بجوئید
تو را باشد به مغزت بایگانی	که "حافظ" تو را نامش بگردید
برای تو بگویم یار دانا	که شش حس دگر هم فاش گردید

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

یکی حس دارد انسان زمینی	برای "درک عالم مینهایت"
شناسایی و لمس حد بالا	بدین قوه تجلی با کفایت
دگر "وجدان" و "تصمیم و اراده"	دو حسی که کند هر دم صدایت
همی "چشم دل" و "کوش دل" ت بین	که ابزار دقیق از برایت
به کوش دل که "الهام" است نامش	ندای حق بگیری چون نذایت
نباشد ساکن و جنبش به عالم	"حرکت" آن که حق کرده عنایت
چه حسی داری از تفمیم جنبش	چو او مختل بود داری حکایت
دگر در حالت جنبش نینیی	که مجنون آیدت هوش و درایت

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

دگر حسی که دارد فرد انسان	بود حس "مکامل" در جهانی
همی با حس خود واقف بگردی	مکامل را کنی درک و بدانی
دگر آن "جسجو و کنجکاووی"	که اسرار طبیعت را بخوانی
بدین حس از خودت پرسش پرسی	چرایی از همه دور جهانی
چگونه درک می‌سازی "زمان" را	برای آگهی درک زمانی
چو در کل و نهایت این نباشد	زمان یک حس وقت نمانی
اگر داری تو "نظم" در آتات	بود از حس نظم آسانی
تو را تشویش و ناطمی یارد	هر آنکس مختل است حس نمانی

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

"تعادل" در بشر بنهاده یزدان	دگر حسی که در اجرا دقیق است
بود این قوه از بهر تعادل	که تا حد خود را نادمی از دست
زمان "خواب و رویا" خوب دانی	دگر صبر و تحمل رخت بر بست
همین باشد اگر خواهی زدایی	تمام محنتی را که بدن هست
همی "دد" و "نغم" آمد بر زبانم	دو حسی که آدم را نهاد است
شوی زخمی چگونه آن بضمی	که اعصابت ز دردت گاه بر بست

همان بچظه که آمد بر دلت غم
چگونه فهم این حال تو بنشست
همی عکس العمل باشد برایت
همی یک جنبه از حس دفاع است

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

زمان خشم، درد و ترس و تهدید
شود حس "دفاع" سخت کوشا
برای حفظ خویش، ذات خود را
به دست حس سپاری در همه جا
به مانند غم و دودت باشد
دگر حسی بنام "ترس" پیدا
ز واقع ترس می داری به قلبت
تخیل دلره سازد به اعضا
دو تا حس دگر باشد درونت
که احساس کنی اینجا و آنجا
اگر قندت نشد کافی به مغزت
نیاز آن خوراک، بسازد "اشتها" را
چو آب خون تو پامین بگردد
نیاز آب باشد "ششکی" ها
چو "موسیقی" بفضی در کنارت
یکی باشد دگر حست مهیا

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

دگر بجشی که در وحدت نهفته
تضادی که در ادیان کرده منزل
تضاد و اختلاف و جنگ ادیان
همی سهل خلاق کرده مثل

کمال ذات انسان هست حاصل	اگر وحدت بیاید بین ادیان
رود کبر و نفاق و جنک از دل	که این حاصل نیاید جز به اینکه
همان صاحب دلان مست عاقل	جمع مهران دین بیایند
زداوند جمله مثل را ز محفل	سخن از وحدت ادیان بگویند
سخن از صلح و دوستی خوب و کمال	بنام حق، که یکتای رحیم است
که تا در دهر ناید بیج غافل	نویں آمین به عالم محبلی شد

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

بدین حکمت نویں دانش چه بسیار	دگر باشد کلام و بحث و منطق
بگوید شخصیت ما را به آثار	بگوید راه انسان از طبیعت
شدی "آدم" پراز تحسین و اسرار	اگر اخلاق را نیکو بداری
شدی وحدت کرا در طول هر کار	دگر از دین و دانش برتری تو
اگر دانش تو را باشد به افکار	اگر درپاکی اخلاقت کاری بداری
که از دانش سخن گوئی به آثار	بدی "انسان" به نزد مکتب ما
بود انسان ما دور، ار چه افکار	همی از عجب و بخل و آن حسادت
بگوید حکمت جانم به اشعار	دو بخش دیگر از شخصیت ما

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

اگر دین می دهد دستور و فرمان	اگر در بند دین افکار داری
نمایی تو عل، فرمان ادیان	اگر بی فکر و تدبیر و تعل
"بشر" باشی به تعریف عزیزان	اگر دینت به دانش برتری است
که شخصیت بود از بحر "حیوان"	یکی دیگر معرف می شوم من
بود در مغز این مغفول نادان	نه دانش و نه دین و نه عقیده
نه تحقیری بگویم بهر ایشان	اگر حیوان نهادم نام او را
نشد کامل به سان فرد انسان	همی بسیاری از حس و حواسش
نشد کردار او اخلاق عنوان	ز اخلاقم مگو تو یک کلامی

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

همه تشریح و تعریف و اشاره	دگر حرف از سیاست یا که قانون
چه از عشق و چه فزیک و ساره	بود دانش همین توضیح و تشریح
برای آن طالبی که بی قراره	بگوید "حکمت نو" از همه نوع جوامع
شده تعریف و تشریح و شماره	همی ز آن پنج اصل هر مرامی

"جهان بینی" و شرح حال "انسان"
 اگر این همه دانش نغابی
 ندانستی اگر "تفسیر تاریخ"
 همین پنج است در تعریف وحدت
 ز "ایده‌ی" این خلائق صد اشاره
 به جمع و "جامعه" آن راه فراره
 همه احوال تو چون شام تازه
 که مخصوص همه ایل و تباره

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

یکی دیگر ز اندیشه و حکمت وحدت
 همه از "عشق" و "تلقین" و "تمرکز"
 "تله پاتی" و "ارتباط با روح"
 ز "مغناطیس" و علم و دانش و فن
 اگر سازی تو اخلاقت مطهر
 بشاید خواستن از آن تہ قلب
 بخوابی و بینی آنچه پنهان
 نشاید این سخن از بهر ایشان
 بشد "کتاب روحی" به عالم چون نشاند
 بان آنچه پیران را بگوید در فسانه
 که "سینوتیزم"، یک دم عارفانه
 بود بحث و سخن در این کرانه
 اگر عشقت زده در جان جوانه
 رضا باشد چو آتش را زبانه
 ز چشمت بوده در کل زمانه
 که حرف حق بود نزدش ترانه

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

چنان‌گز عهده می‌عظم بر آمد
بگفتم راز هستی در کلامم
اگر هستی تو پیر و بهر ادیان
اگر از "وحدت ادیان" بگفتم
کلامم را به پایان می‌برم من
خداوندا تو ای یکتای هستی
سپاست را بگویم از دل و جان
تمام حکمت وحدت بگویم
تو کفتم سخن را عارفانه
که وحدت گفته آن را عاشقانه
بان بر قول خود سخت و بگمانه
نباشد جنگ کار عاقلانه
به تجمید و دعایی خالصانه
که کردی راز وحدت را عیان
که توفیقی بدادی در زمانه
به شکل این همه شعر و ترانه

همه حرف است از عشق و محبت

کلام حکمت زیبای وحدت

مگارش شهریور ۱۳۷۲ تا مهر ۱۳۷۳

ویرایش سپتامبر ۲۰۱۳

سالی دگرم در غم صبا طی شد
آمال و خیال و فکر عالم کیرم
کی باب تو شهد دگر خواهد دل
در فرقت تو روز بود تیره و تار
با آتش غم روی فریبا طی شد
با رفتن تو این همه یکجا طی شد
صد حیف که آن فند مهنای طی شد
این نکته هم اندر شب یلدا طی شد

بگذشته زمان و غم تو تازه بماند
دیدم که تو آن منبع زیبای کمال
تا آن دم آخر که بنیم رخ جانان
اسکم همه بر صورت و سیما طی شد
باشوق و صالت شب و فردا طی شد
با عشق تو آن گنبد مینا طی شد

تایاد "سعیدم" به نظر آمده نیکو

"مسعود" به دنیا همه غما طی شد

۲۲ بهمن ۱۳۷۲

هر حاسد بی خرد زبون باد
"حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله کون باد"
یادی بکن از صفای عشقت
"اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد"
مستند چو عارفان عالم
"قد همه دلبران عالم
در خدمت قامت نکون باد"
تا قامت دلبر به بر آید
"هر سرو که در چمن در آید

فالی زده ام که خوش شگون باد
گفتا سخت گلآبتون باد

نالہ مکن از جنای عشقت
شادم که شوم فدای عشقت

از لطف تو سروران عالم
ای پادشاه جوان عالم

عشقم همه از دل به سر آید
این لطف تو ام در نظر آید

پیش الف قدت چون باد
چون سگر کنم که کم نگرود
"چشمی که نه قننه می تو باشد
از کوهر اشک غرق خون باد"
چون کوهر آن جام جم تو
"هر جا که دلست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد"
دارد ز رخ توام ضیایی
"چشم تو ز بهر دل ربایی
در کردن سحر و ذفون باد"
و ز عشق خودش همی بنازد
"هر کس که به بجز تو نازد
از حلقه وصل تو برون باد"
روشن هم از آن بیان حافظ
"لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد"

اسفند ۱۳۷۲

گفتی ز خصال نیک و هم بد
این نکته سخن نمی‌کنم رد

آن قد مهنای نم تو
گفته سخن از غم و هم تو

چشم هم از تو روشنایی
از بهر دلم چو رخ نیایی

در بازی غم دلم ننازد
کی دست دگر توان نوازد

گردیده به حق جهان حافظ
گویم همی از زبان حافظ

یار ارمنی مسلک، شوخ عیسوی مذهب
 «اینا تولوا» را کر تو خوانده ای زاهد
 با تو نکته ای دارم، ای تو عارف دانا
 دین و مذهب رندان، در صراط و راه دل
 در صلوات عشق ای جان، گر رهت خدا باشد
 سرخی شراب عشق، در یگانگی آید
 هم نشینی عالم، لطف حق بود اما
 در همه جهان واحد، الصمد بود یزدان
 یا بیا مسلمان شو، یا مرا نصاری کن
 کر در حرم بته، سجده بر کلیسا کن
 رمز وحدت ادیان در جهان و عقبی کن
 نکته ی ذکر باشد، صبرشان تماشا کن
 با زبان اهل حق، طاعتی چو ترسا کن
 با یگانگی غسلی، در شراب حراما کن
 کر تو طالب حقی، هم دمت مسیحا کن
 مینهایت مطلق، ذات حق تو پیدا کن

چشم دل کشا "مسعود"، در جهان اگر خواهی
 معرفت به حق یابی، دیده را تو مینا کن

اردیبهشت ۱۳۷۳

دوشینه دلم در تب سیامی تو بود
 نظری بادل ماداشت مگابست دوشبی
 آتشی زد به نهانخانه ی جانم نظرت
 در جهان شیوه رندی به من آموخته اند
 وین دل گمشده در قامت رعنائی تو بود
 کین دوشب با نظر پاک میسای تو بود
 تا که اندیشه در آن حسن فریبای تو بود
 کی ذکر صحبتی از عالم فردای تو بود

از تری تا به تریا

هم ز عشقت به دلم آتشی از غم افتاد
هم دو چشمم به نظر بازی ایامی تو بود
سخنی بادل ماگو که شود راحت جان
رمر عالم همه در سر سویدای تو بود
تا دم صبح سحر ناله و انابت ما
از دعای سرشب، ناله می یلدای تو بود

تا که "مسعود" به بند تو اسیر است، بی

لطف آزادی او، بند چلیپای تو بود

خرداد ۱۳۷۳ چالوس

گشته ام مجنون عشقی، چون فریاد گشته ام
تا شدم رنگین کمان جمع یاران از دلم
مست می بودم که آمد آن مکارین دلبرم
چون جوانان، عطر عشقی از وجودم مستطع
نور عشقم روشنی داده به پیکر، بل عجب
جوشش عشقی به جانم، صبر و طاقت می برد
راه کج را می شناسم از صراط مستقیم
زاهد و عابد شدم در راه عشق آن مکار
ای فلانی گر شوی عاشق به احوال کسی
می دهم آرامشی از قلب و اعمال و کلام
واله و مدبوش و مست و بی سرو پا گشته ام
قوس عشقی از کمانم بهر دلهما گشته ام
و ده که این مستی چه باشد، مست صبا گشته ام
ساده دل، زرین رخ و خوب و چه زیبا گشته ام
من که خود نور زانم، روشن آسا گشته ام
از همین بی طاقی، من پر ز غوغا گشته ام
من که رهرو در مسیر طور سینا گشته ام
توبه از دین کردم و مفتون و شیدا گشته ام
روح پاک می شوی، چون من که عیاش گشته ام
تا که من از عشق دل، نیک و مصفا گشته ام

تا که "معود"م به من حرفی ز عشق حق بگفت
واله و مدهوش و مست و بی سرو پا کشته ام

تیرماه ۱۳۷۳

مستی درد تو هرگز ز سر ما نرود
سرخ چشم تو در شیوه عاشق یابی
سینه‌ی گرم من این گنج تو را خواهد برد
تابه‌کی دست کشم بر سر زلف دگران
همچو مجنون به بیابان فنا غرقه به خون
تو بیا مرحمتی کن ز سر لطف و صفا
ما که هم رند و خراب و مست و عالم سوزیم
شهد تو در دهنم طعم دگر دارد و بس
سینه از آتش عشق تو بر افروخته گشت
به خیال تو همه روز و شبم می‌گذرد

تا به اینجا که چنین است به آنجا نرود
هم از این سینه و از چشم چو شمشاد نرود
تا به دست بت عیار فریبا نرود
که به جز عشق تو دل، عالم بالا نرود
رفته تا عشق تو در سینه لیلیا نرود
که دل ما به سر کوی زلیخا نرود
تو بان کز بر ما باده‌ی حمرا نرود
تو که باشی ز برم قند مهنا نرود
وہ که این سوختش امشب و فردا نرود
تا که خورشید تو از، دیده حرا نرود

بر وصال تو مگر شمع شود شاید ما

ز آنکه "معود" چو پروانه به هر جا نرود

مرداد ۱۳۷۳

سایه لطفت اگر بر ما شود
یکدمی بامانشین ای مه لقا
مهر رویت را نموده خالقم
اسم تو رخساره دارد در بیان
از تو باشد جوشش می در سبو
کرده آن قامت خجل سرو بلند
باتو گویم سردل از نای جان
ره نباشد در دلت دانم ولی

دیدم ام بر چشم و آن سیما شود
از لقای قلب ما غوغا شود
تابه عرشش ساکن و اعلا شود
یاد تو امروز و هم فردا شود
از رخت عالم چنین زیبا شود
سرو دیگر کی چنین رعنا شود
سردل از نای ما نجوا شود
حکم عقلم در دلم بی جا شود

یار "مسعود" ارثومی دانم ولی
در جهان از مهر تو بلوا شود

آبان ۱۳۷۳ تهران

این مستی ما مست کند نای مراتب
مستیم و در این مستی ما کل خلاق
از "تلج" صدابره گرفته است چه نیکو
از ما و منی، خواهش دل جست کند او
آن حق جو، نخواهد که دهد صوت به "احمد"

دیگر چه ندیست به هم پای مراتب
بی خود شده از نغمه آوای مراتب
این توشه راه است به فردای مراتب
گر هدم وحدت شود آرای مراتب
واضح شود آن چپه زیبای مراتب

از فیض خدا سینه پاکش به سلامت
روشن شده چون طبع مهنای مراتب

"مسعود" همین نکته ز الطاف خدایی
بس باشد اگر فخر کند نای مراتب

اول آذر ۱۳۷۳

دیده ی گریان ما دائم منور می کنند
"واعظان کین جلوه در محراب و نمبر می کنند
چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند"
از کونتم نی، ولی از نقطه آغاز پرس
"مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه به کمتر می کنند"
با که گویم مشکلم تا وی نگوید خود سری
"کونیا باور نمی دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند"
خودپرستان را نباشد هیچ حتی بر زبان
"یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استرمی کنند"

غصه و درد شدیدی بر دل و سر می کنند
نزد سپری آدم گفتا چه از بر می کنند
در دلم شوری بود از دلبر دساز پرس
تا به کی در دل گذارم نکته ای از راز پرس
تا به کی اسلم شود جاری به هر بام و دری
کبر و تزویر و ریا، این هم که تیر آخری
من نگویم کفر و لعنت، بر زمین و بر زمان
راضیم از جبر عالم لینک گویم بالعیان

نکته ای دارم، که گویم با وی اندر رو به رو
 "بنده می سپر خراباتم که درویشان او
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند"
 بر زدم فالی که چون باشم هم اینک در جهان
 "ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
 می دهند آبی که دلها را توانگر می کنند"
 قلب عشاق جوان را از دوش می سد
 "حسن بی پایان او چندان که عاشق می کشد
 زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می کنند"
 آتشی خواهیم، که سوزش بر دل و بر جان شود
 "خانده خالی کن دلا تا منزل جانان شود
 کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند"
 چون جهان باشد ز اول تا به آخر ناشناس
 "آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
 هر زمان خرمهره را با در برابر می کنند"
 در دون خود کمالی برتر از اینها بجوی

در پی آرام جان خواهم بگردم کوی به کوی
 مال دنیا را نخواهم تا که می دارد سبوی
 تا که تنها گشته ام، یاد تو آمد در میان
 حافظم کفقا پیامی در دل شب بی امان
 دلبرم چون جمع عاشق را ز یک صدمی کند
 دانم این نکته که آخر تیر بر من می خورد
 درد بی درمان نخواهم، تا که آن درمان شود
 پس بگویم تا که این مثل همی آسان شود
 در جهان فانی ار مانی چه بهتر ناشناس
 گوهر خود را نمودم من به هر سر ناشناس
 ارزش آدم نباشد بر همین تصویر روی

خوش دلم دنبال خود، گرمی روم من کوبه کوی
 "بر در میخانه‌ی عشق ای ملک تسبیح کوی
 کاذر ایجا طینت آدم مخمر می‌کنند"
 قلب "مسعود" از همه اخبار عالم نیک رفت
 "صبح دم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
 قدسیان کوی که شعر "حافظ" از بر می‌کنند"

۲۲ آذر ۱۳۷۳ دماوند

در پی آرام جان حالی بگردی کوبه کو
 در غم و حسرت بسوزی تا که آرامت کند
 با تو گویم راز دل تا که حالت ما شود
 ای "حسن" درد تو با آب رز آسان می‌شود
 علم کبی را به خواندن می‌توانی یافت کرد
 ای "گریبی" تو عزیز می‌نخواهم خواریت
 حال عشاق بلاکش نیک آرامش بود
 گر چه در دور فلک آرامشی نبود عیان

در مقام بیچ شکی ندیم اندر میان

حال "مسعود"ت بین و کن می‌اندر این سو

دماه ۱۳۷۳ دماوند

به فتح تن نمی آیم، که تن بندیت بر جانم
 غبار دل بشو آنی، به نزد جان من ای دوست
 نه از تن آیدم لطفی، که من محو حال تو
 دمی کز عشق تو گویم، دگر تن را نمی بینم
 چو رمز دلبری دانی، نماد دل سوی دلدارت
 ز لطف عشق در عالم، چه شادان کشته احوالم
 یکی گفتی کلامی خوش، به طبع سرکش و مسم
 مرا یکدم نباشد آن، که از عشقت پریشانم
 که عشقت رهنمایی شد، به راه دین و ایمانم
 بگویم راز پنهانی، که از عشق تو انسانم
 چو باشد فکر شهوانی، همی کمتر ز حیوانم
 که آن عشق از برای من، بود لطفی ز جانانم
 دمی از شہوت بگذر، بسین سرمست و شادانم
 که من در زندگی هر دم، غلام جمله مستانم

چو "مسعود" از سخندانی، ز خود غافل شو جانان

ز خود غافل شدی جانان، مگو پس من سخندانم

اسفند ۱۳۷۳ تهران

در میان حکم دین، این نکته از پیغمبر است
 عشق او در بین عشاق جهان بی تا بود
 کی توانی سگر یزدان در مقام حق کنی
 از سحر تانیمه شب، از نیمه شب تابانگ صبح
 دانا در گردش و کوشش برای اهل میت
 مهربان از بهر اولاد و نگهبانش به جد
 هر که این کتمان کند حقایق دل، کافر است
 جنت ما بهم چنان در زیر پای مادر است
 مهر او از مهر این خورشید تابان برتر است
 حمد لطف مادران هم آن توان دیگر است
 قلب مادر در خروش و دیده اش مینتر است
 با پدر واقعی بود از بهر او خوش، همسر است

مدت‌اش سایه سازد حق تعالی بر همه
توی‌تای چشم "مسعود" خاک‌پای مادر است

فروردین ۱۳۷۴

دیده ام گریان و دل خونین و لبخندی به لب
دوری و غربت عنان از دست حالی می برد
صبر و طاقت همچو شمشیر دو دم در کف بود
دیگر از عالم ندارم هیچ چشمی از امید
تا دلم خونین شود گلگلم به چرخش آمدی
خود چه پندی دارم از آن سعدی شیرین سخن
از که نالم و ز که فریادم بلند است در جهان
از همه یاران کشیدم درد و بجران بی سبب
رنج از آن محبوب دلدارم کشیدم بل عجب
تا که خونین سازد آن خصم درونی جلب
با همه خصمان بسازم همچو آن میر عرب
نال و آهیم شود شعری ز دست بی ادب
یاورم آن بی ادب محروم ماند از لطف رب
خود ندانم از غرورست یا که از حس غلب

یاوری دارم چو "مسعود" م که باشد سایه ام
پس همیشه شاد باشم همچو لبخندی به لب

خرداد ۱۳۷۴ تهران

محریدم که مرغی سخت سر مست
حکایت از دل عاشق می کرد
کنار گلبنی زیبا بنشست
به زاری صبر خود را داد از دست
به دل خونین، پرش هم باز بکشست
روایت داشت از مردان عاشق

و یاکنی کرده او را این چنین مست	ندا تم چرا قلبش شکسته
و یا از زخم یارش مست می جست	وصال بخت خود را داده از دست
چه باشد گریه و این حال سر مست	رخش را دیدم و گفتم که ای خوش
بگفتا من دو حالت در دلم هست	و رای بال خود را دید و خنید
ولی زخمی دگر در قلب بنشست	ز بال من چکد خونی چو شبنم
دگر برقی که از چشمش می جست	یکی زخمی ز شمشیر زبانش

چو "معود" از بیدمی یار زیبا
زبان بر بند، چون تقدیر این است

مرداد ۱۳۷۴

چه گویم تا نگویی که وحدت کجاست	جهان از ازل تا ابد پا بجاست
چو موناژک و هم چو خس در هواست	صراط است راه و پل بر سرش
دو دنیا ز بهرش همه پر بلاست	دلی را که رازش دهند بل عجب
کلامی ز حق یا که قول خداست	نمیرد هر آنکس که حرفی شنید
ریاضی همان مرد در حق بقاست	چرا سگوه، ناله، زاری کنیم
به دولت سراهم دم مصطفی است	چو راهش همه حق و ایمان بود
دو عالم ز وحدت همی منجلاست	حقیقت نمیرد که باطل نبود

سُخَنُو چو رفته سخن بسته نیست
کلام از حق و دایما در بقاست
روان می‌کند جلوه بر عاشقان
تمرکز همان رمز وصل و رضاست
دلی خواهد آن کردگار بحق
که از هر دو عالم بریده بجاست

چو "مسعود" ار تو خواهی بین
حقیقت به عالم همی پایه جاست

آبان ۱۳۷۴

اشب به ندانم من، بس شعر چرا گویم
همدی کنم ای جانا، امروز و یا فردا
اسرار الهی را، گفتمی و چه خوش گفتمی
گر خوارم و مسکینم، در عاشق گل چینم
از مهر، همی دادی عشقی به دل پاکم
با دست خودت دادی، پیاندمی بر من
آن نیست که در دنیا، بوی تو نهان ماند
همی تو مرا در دل، یا دل ز تو می جویم
من راه نوین وحدت، با عشق تو می پویم
با "حکمت نو" دادی، نوری توبه این رویم
اینها ز تو می دانم، بنهاشته در نویم
دستی بشان اینک، در سلسله مویم
در عالم مستی من، با سویم و بی سویم
بوی خوش آن رعنا، بنهاده در بویم

حقا که دل مسعود، از عشق تو پر بار است
با عشق تو کر نایم، جامانده در این گویم

دیماه ۱۳۷۴ تهران

ای همه عشاق و یاران السلام
 ای همه وحدت پریشان السلام
 ای تو پرتوجوی پاک راه یزدان السلام
 توشه راه تو این دردانه می جان السلام
 گام می زن، در ره ایجاد ایمان السلام
 و ز تجلی روشن این افکار ادیان السلام
 یک دوروزی باشد این احوال دوران السلام

نیک ماندنام "معود" در جهان این را بدان
 لطف ایزد هست همراه شیرینان السلام

دیماه ۱۳۷۴

ای یار که با جانم همواره سخن گفتی
 هر نکته به عالم را با عشق تو می دیدم
 بر چشم چه خوابه، در دل چه خرابم من
 بر خلق نمودی تو آزادگی و مردی
 با بودن تو هر دم بجای و سخن بودی
 چون سرود در این عالم آزادی و سرداری
 گفتی تو همی بر من دار است وصال من
 باز آ که مرا نیکو از گوهر خود سفتی
 ای دلبر شیرینم این عشق مرا کشتی
 اینک منم این طاق و تو همدم آن جفتی
 بین دست از این عالم وز آب و گلش شستی
 با رفتن تو دیدم عشق از نخم رفتی
 با دار به ما گفتی، بر خصم بر آشتی
 این وصل به معبودت از دار پذیرفتی

آن دار کجا باشد تا جان تو بتاند
این را به تو من کفتم اما تو که نشستی
همواره تو را جویم، ذکر تو همی گویم
معود تویی، جانم، بر خیز بسی خفتی

دیماه ۱۳۷۴ تهران

آتشی به دل دارم، ای پادشه زیبا
رفتی و بنخود بردی، هم حال خوش مستی
از راه وفا گویم، مهر تو ز که جویم
هستی تو در این دلم، لیکن به جان رفتی
هر لحظه تو جانهارا، مست از می حق کردی
غم را چه کنم چون تو، در جسم نمی مانی
از راه سخن گوئی، حکمت بر ما گوئی
هر دم تو به ما کفتی، از وصل نباشد به

برخیز و بیا اینجا، آتش نشان بر ما
ای مست چو بامانی، برخیز و بیا اینجا
از روی صفا بازآ، ای پادشه زیبا
بخت به کجا باشد، هستی بر ما، در ما
با خواب خوش مستی، رفتی تو از این دنیا
با جسم چرا باشی، روحی تو و ریحانها
با حکمت نو، وحدت، باشد سخن فردا
از وصل همان بهتر، نوشیدن شوکرانها

کفتی سخن آخر، در گوش دل "معود"

با مهر دلم بر لب، بستم همه پیمانها

بهمن ماه ۱۳۷۴

تا نباشد در جهان، نام تو پاینده به جان
بیچ حرفی در سخن ناید، به این گلک و زبان

هم جهانی و دو عالم را به هم یک کرده ای	هم خدایی و نمودی آگم بر این و آن
عین الطاف است آنچه ریزد او بر جام ما	عین لطف و مرحمت باشد همین گفت و بیان
بر زبان آید چنان گفتی که بر سر می کند	خلق عالم را دو صد جرم و جنایت در جهان
از ره گفت و بیان باشد که پیوندی دهد	قلب نزدیکان همی با قلب عشاق جوان
حون نموده حکمت نو راه وحدت بر شما	پس قدم زن در ره پیوند دلها پر توان
از تکبر، غفلت و بخل حسادت کن حذر	ذات پاک خود منزه از همه زشت و زیان
چون "ریاضی" نیک بنموده به ما راه خدا	در پیش لیک کویان می روم بس بی امان

تا که جانم می دهد یاری به قلب عاشقان

نام "مسعود" م مداوم خوش باند در جهان

اسفند ۱۳۷۴

تا ستم از این عشق و در این کار بمیرم	خواهم که در این بند تو بر دار بمیرم
چون حرف حقیقت شنوی نوکل بستان	از شک تو ام با دل بیمار بمیرم
باور بکن ای ساقی مجلس که دل ما	گر با دل تنگ تو نبود خوار بمیرم
من می روم از بودن من شرم تو باشد	خواهم که در این قصه چو سردار بمیرم
چون ناوک تو بر دل من زخم تراشد	از زخم دل ریشم اگر زار بمیرم
گفتم همه اسرار دلم ساده می ساده	ای داد که از کشتن اسرار بمیرم

رقیم از این خاطره کر آمده سختت
 این خواهش من، باگل بی خار بمیرم
 عمری نشدم عاشق و از پند تفکر
 خواهم که از این عقل زیانبار بمیرم

"معود" اگر طعنه زیارت بشیدی

سخنی بود تا که زغم، غصه می بسیار بمیرم

ارده بهشت ۱۳۷۵ قم

"ت" تا جذب عشقت به دلم بانگ وصلازد
 "ه" هر جا که سخن از ره علم آمد و منطق
 "ر" ره را اگر از کوی حقیقت بنایند
 "ا" این را بتوان گفت که گر راه بیدیم
 "ن" نامت چه توان گفت که دروهم نگنجد
 "ی" یکدم اگر از لطف به ما هم نظری کرد
 "ا" آری اگر از مهر توانم سخنی گفت
 "ت" تدبیر چنین گفت که او راه فنا زد
 "ه" هم دیده و دل راه نوینی به شازد
 "ر" ره پوی کجا راه حقیقت به خطا زد
 "ا" از لطف خدا دیده ما راه فنا زد
 "ن" نیروی بیانت که به عالم چه نذا زد
 "ی" یار تو بگو کین چه شرر بر دل ما زد
 "ا" از لطف تو باشد که به ما برق صفا زد

"ن" نیکو صفقا بر دل "معود" نظر کن

"ن" نامت همه در عالم عشقم به خدا زد

به یاد مرحوم دکتر محمد تهرانیان

که کوتاه مدتی افتخار شاکردی ایشان را داشتم، خرداد ۱۳۷۵

زرنک و بوی تو هر دم، شدم مدهوش و دیوانه
 ز چشم شوخ و خوش حالت، چنان مستم به جان تو
 مکارین دلبری بر من، بسان لیلی و عذرا
 به دام تو فکادم چون، تویی آن مهوش زیبا
 ربایبی را نخواهد دل، ز تور خوب کیویت
 تو قلبی صاف و پر جرئت، نمودی بر من مسکین
 دگر ذوقی به عقل و دین، نباشد در دلم اینک
 نشینم بر سر کویت، تو بگذر از برم اینک
 چه آتش خیزد از قلم، ز شور عشق ناب تو
 بکیرم از لبان تو، همی من بوسه می شیرین
 دمی ناید که از یادت، شوم غافل، که یاد تو

پذیرا شو ز من عتقم، که دور از هر هوای دل

به تو تقدیم می دارم، به عهدی سخت و مردانه

شهریور ۱۳۷۵ صفهان

بشد دل دیوانه که چون پیاله به سبوت

"سرارادت ما و آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست"

به کارخانه هستی که بار که و منزل اوست

کجاست ساقی کوثر پیاله اش جادوست

همان شراره‌ی آتش بود، که بر جان زد
 "صبا ز حال دل تنگ ما چه در یابد
 که چون کشنج ورقهای غنچه تو در پوست"
 یکی بیم و عالم همان یکی جان است
 "زمان ناطقه در وصف شوق نالانست
 چه جای گلک بریده زبان بیه کوست"
 که وصل در نظر آید سپیده ایمان را
 "مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
 که باد غالیه ساگشت و خاک عنبربوست"
 ز لطف بوی تو باشد هر آنچه در سمن است
 "نثار روی تو هر برک گل که در چمن است
 فدایم قد تو هر سرو بن که بر لب جوست"
 که جز نکوی تو نبیند به هر دو عالم کس
 "نه من سوکش این دیر رند سوزم و بس
 بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست"
 چه چهره بر افروخته یا خنده از سر مهر

روم چو به میخانه و سبو بکیرم صد
 کجاست نامه عاشق که بر کند ایزد
 ز شوق و شور ندانم که این که یا آنست
 به وصل تو جمله درد من به درمانست
 به تیرناوکت آمد دو مرده این جان را
 به هر کجا که روم بنیم عزیزان را
 به عشق روی تو روید گلی که درد من است
 به هر زمان جهان همین دعای من است
 صفای این دل عاشق ندارد آن ناکس
 همی حقیقت و گویم نه از هوا و هوس
 چو روی تو جانانید این دل خوش، چهر

بهر کجا که بگردم رمیده همچون مهر
 "نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
 نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست"

مهرماه ۱۳۷۵ محلات

از میان پنجره عکس رخ دلبر چو دیدم
 اشک در چشمان و لب خاموش و سینه در فغان
 چون بدیدم حسن نقاش ازل در قاش
 عارضش روشن تر از خورشید عالمتاب من
 ابروان خم از حیا و گونه پر رنگ و صفا
 در زرخدان نور عالم، روشنی بخش جهان
 تا که آمد در خیالم عارض یارم به حق
 سینه مالال شادی خنده ای بر لب گزیدم
 نکته ای از دلبر سیمین وش رعنا شنیدم
 در قلم شعری برفت و آتش از جوهر جمیدم
 چشم را بر تاج رخ لیلی وش و زیبا کشیدم
 تا که من یک جرعه از شهد لب رعنا چشیدم
 سینه اش همچون بلوری روشن و زیبا بدیدم
 از فراسوی کویرم، تا لب دیا دیدم

این که "مسعود"ت بگوید دوست می دارم تو را

از زبان مرد عارف، بهر محبوبان شنیدم

آبان ۱۳۵۷ الیکودز

تا سحر دیشب به دنبال رخت حیران بدم
 همچو عثقا از بلندی نیک می جستم تو را
 من تو را می جستم و دل در هوای کوی تو
 خسته و کریان و پر تشویش و پریشان بدم
 همچو بلبل از غمت نالان و سرگردان بدم
 همچو پروانه به دور شمع، با ایمان بدم

چشم زیبایت مرا مجنون صفت از پی کشید
من که مشهور همه یاران و پیروان بدم
تا که در خوابت بیدم، آتش دل مرا
سوخت آن خاکستر نیکو، هم از ایشان بدم
نقش خوب روی تو در خواب من آرام جان
پس کجا دیگر به دنبال تو، من نالان بدم

چونکه "مسعود" از فراق دانا گریان بود

من همی از دوریش، غمگین و بس گریان بدم

آبان ۱۳۷۵ محلات

کی شعر مرا آمد، حرفی نه برای تو
کوتاه کن این قصه، جانم به فدای تو
تا رنگ رخت باشد، اندر نظرم ای جان
تقدیر چنین باشد، راضی به رضای تو
ای دوست که بر جانم آتش زده ای خوش باش
اکنون چه غمی دارم، جز مهر و وفای تو
یارا تو بیا با ما، بنشین و سخن خوش گو
یک دل شده ام دیگر، سوگند خدای تو
وقتی که تو را دیدم، دل را ز که برگیرم
و هم است اگر ناید، این دل ز سرای تو
نورم به ای جانا، من خاموش و بی هوشم
نمودم دگر امید، جز صلح و صفای تو
دیدم که دلم خون شد، از جور رفیقانم
درد غم عشقم را، گویم به نوای تو
وقتی تو مرا گفتی، لبیک به پغامم
واله شدم و شیدا، از سوز صدای تو
سر را چه خوشم بازم، در راه وصال تو
سر مست شوم روزی، آیم به سرای تو
تا با تو سری دارم، اندر سر این عالم
تیری نبود بر من، از جور و جفای تو

تشویش ندارم من، آزادم و بر جایم
تسلیم شده جانم، بر گفته و رای تو
دردا که غم جانم، با کس توانم گفت
در گوشه تنهایی، شادم به دوی تو
این سینه نگینم، از جور جهان هر دم
افقد به ره شادی، از لطف شقای تو
رسم است در این عالم، سوز و گل و ناز گل
رقیم چو آن بلبل، کقتیم صلاای تو

"معود" تو خندانی، از لطف نگار

خود

ما را چه غمی باشد، شادیم به جای تو

آذر ۱۳۷۵ الیکودرز

امشب به دلم زخم عمیقی دارم
دلبری، ماهرخی، یار شفقتی دارم
چو سخن نغز و دلش نرم عزیزست برم
لطفش آمد به نظر، عشق حقیقتی دارم
گفته بودم به تو با این دل سپاره، نشین
هم تو گفتی که به سر، عقل دقتی دارم
گفته ام عقل چه باشد که شود رهبر دل
که در این بادیه من حال غریقتی دارم
چه کنم تا که نباشد به دلت، کینه من
باز گفتی که به کف جام عمیقیت دارم
شده ام مست که تادل بکنم جام، ترا

گفت "معود" چه باشم به نظر از بر تو

هم بگفتی که تو را نیک رفیقیت دارم

دیماه ۱۳۷۵ لواسانات

بی خود و واله شدم، مجنون و وامق در کنار	تا که گشتم عاشق چشمان مست، ای خار
فاش می گویم، همه حرفم، نباشد این شعار	مست مسم از مگهاست، ای همه دنیای
می چکانی، تا که من مسم ز تو، ای کردگار	من
بی خودم از خود، ندارم قامت را در کنار	ذره ذره از می ناب وجودت بر دلم
گریه ام آرامشی دارد، چو باشم در جوار	مشکلی داری، مرا صبر و قرارم بر گرفت
در نبودت من بدانم، این درونم بی قرار	با حضورت شادم و بنجد بر لب می زخم
وای اگر بی نام تو، عشقم بگردد آشکار	غیبت زخمی به دل می سازد و غم بر سرم
در کنار عشق من، هیچ است، تردیدش مدار	وای اگر از دوریت دل سوی محبوبی رود
	عشق پروانه به شمع و عشق بلبل، برگ گل

گفته "مسعود" که، من مهری به تو دارم بدان

در جهان دیگر نینی هم چو مهرم پایدار

اسفند ۱۳۷۵ تهران

این یکی سخت و سراسر شهوت و روز و غرور	یک نظر اندیشه کردم بر همه دشت و دمن
این یکی بذری فشانند در پی عشقی بود	این دو جنس و شکل عالم، هم مشخص در زمین
از همه جهد و تلاش و سعی بین مرد و زن	این یکی گردید در کار و توان، پر فایده

این دو موجود جدا گردیده در شکل بدن
 آن یکی محبوب و معشوقست، در هر انجمن
 آن یکی پر لطف و پر عشق است و زیبایی تن
 آن یکی می‌پروراند باغبان مهربانی در دامن
 هر دو در عالم نیاز و ملترم بر دیگری

بس تفاوت قائلند در جامعه بهر زمان
 ای بسا قانون که بی عدل است و داد و منطقی
 این نیازم خواهش قلب است یا اندام و تن
 چون نبودش زور بازو، در قدیم ایام زن
 ای دو صد شرمم بر این تدبیر و فکر احرمین

این تفاوت نباشد بهرمن از عدل و داد
 تا که "مسعود" م بجنگم در عمل یا که سخن

فروردین ۱۳۷۶ نور

گله از یار توانی و ندانی چون بود
 این همه دوز و کلک را که نمودند اغیار
 از سر کبر و حسد طعنه زدندم اما
 من ندانم چه شود سود که این بی خبران
 هم بگفتم که تو را باز بیایم به خرد
 از سر حتم و جهالت که دهندم پندی

مصلحت را تو ندانی که دلت پر خون بود
 سربزه اندیشه و چشمم ز غمت همچون بود
 دل به اندیشه عشق تو همی گلگون بود
 قفنه آغاز کنند کز نظرم بیرون بود
 وه که این سوخته‌ات عاشق و خود مجنون بود
 دیده از این همه تزویر بدان سخن بود

از سر لطف بکن مر دگر با "مسعود"

که ز بی مهری ایام دلش پر خون بود

تیر ۱۳۷۶ تهران

سربازم یا دلم این را ندانم چون کنم
 پیش این سربازگان مهرت چو فرزین می‌کنم
 دیده را در صورت این ماه و پروین می‌کنم
 دل به سودا، سرب به تدبیر دلم، این می‌کنم
 سربازم در رهت این را چو تمرین می‌کنم
 لیک در سودای تو هم آن و هم این می‌کنم

مخط ای آمد که پیش چشمت آمین می‌کنم
 صورت زیبای خوبت را به آذین می‌کنم
 جملگی گویند دنیا را چو شطرنج بزرگ
 آدم تا چشم امیدم ببیند هم تو را
 گویدم ناصح مکن عقلت بدین سودا خراب
 تا که دارم مهر تو، سر را چه باشد، برکنم

تا که "مسعود" از لبانت جمله حتی شنید

همچو فرادم به سینه فرس شیرین می‌کنم

تیر ماه ۱۳۷۶

طوق زربینش به کردن، مهرش اندر سینه ام
 ماه آبان را نمودند این زمان ازدواج
 آیتی دارم به دل عشقش چو خورشید جهان
 مهر خود را بر نمودم بر دلش هم بی‌گمان
 خواستگاری کردم از آن لعبت نیکو گمان
 تیر ماه است و نشانی در دل این آسمان

دست تقدیرم نموده شاد و خرسند از زمان
 روز وصل من بیاید، آدمم تا خانه اش
 شام مولودم شده، آغاز بحث زندگی
 موسم شادی و بنجتم گشته گرمای هوا
 مهرش اندر سینه ام بود دل آرامی نداشت
 تا بیاید ماه مردادم به روز بیست و سه

هفت سالی کرده ام صبرش مثال عاشقان
من به پائیزش بخوانم در بر خود بالعیان
لعبتم را عقد کردم من به مرشاهدان
جمع کردن آن همه یاران خوب و مهربان

تا که "معود" از خداوند این محبت را گرفت
سگر حق را دانا گوید به کردار و زبان

آذر ۱۳۷۶

گویمت قصه، که از احوال من پیداستی
ساده گویم من همی، از درد عشقی آتشین
سربه زیر و ساده بودم، من یکی در حال خود
من نگفتم با خود و با هیچ آن فرد دگر
عاشقی کردم نمودم عقل خود را مشعل
عاقبت گفتا که محبوب توام، چیزی بگو
صد تعجب کردم از حرفش ولی در قلب خود
می ندانستم چه گویم، کلنتی در صحبتتم
با تعجب گفتمش کردیده ام محبوب تو؟
پس چه خواهی از من دیوانه‌ی مجنون صفت
کفتم بیچم من نباشد، یک نظر بر مردمان
ساده بودم باورش کردم، به جان و دل که من
گفتمش عاشق شدم بر چشم و خال و آن لب
درد و رنج و غصه‌ای که، در همه دنیاستی
کین همه از رنگ رخسارنش، گویاستی
تا که آمد آن عزیزمی را که من، می خواستی
در دوغم خوش بماند، چون که پر غوغاستی
بلکه بهر یار روشن باشد، و زیباستی
هم سخندانی و هم لولی‌وش و یکتاستی
از شغف چنان شدم، چون ملک من دنیاستی

قلب پیر من همی، عاشق شده، برناستی
 تو هانی کین همه عاشق برت برپاستی
 چون که داری این همه عاشق، کجا کم کاستی؟
 چون که در عالم نباشد، هم چو تو روراستی
 در همه عالم یکی و آن یکی اینجاستی
 این همه حسنت به جان، نیک و همه برجاستی
 چونکه نمید از کلام بوی مهر آمد همی
 طعمه ام کرد و به قلابم زد و ماهی گرفت

آتشم زد شعله ای در دل نهاد و خاند کرد
 چشم من گردیده دائم در پی مهر و وفا
 دوری و درد فراغ و غم همه بر تارکم
 ساز نا مهری زده وه که چه بد آواستی
 این همه باشد مرا تقصیر این، روراستی
 در دونم هم چو ماری خوش خط و زیباستی
 در پی یار صمیمی، آن که در آن جاستی
 دیگرم چاره نباشد، لعن بر دنیاستی

گر شدی عاشق تو "مسعود" مکن بد ناله ابی

رسم عاشق این بود، روشن دل و تنهاسی

دماه ۱۳۷۶

شبی در گوشه تنهائیم یار آمدی
 برق چشمت را در کف نداده این دلم
 آتقد از لطف حق جویشدم مهر تو را
 دل ربودی غمزه ات جان را به نزد خود برد
 ابروانت چون کمان تیری بر این بی خانمان
 کیوانت پر شکن دل برده از هر انجمن

همچو عفا از پی این دل، پری وار آمدی
 گر چه چون شمشیر قصانت در این کار آمدی
 تا که چون مجنون برای این دل انگار آمدی
 نرگس مستی در این وادی، گنهدار آمدی
 با قد سروت در این بستان پر بار آمدی
 با مگهت همچو آن در دانه سربار آمدی

خلق و خویت را چلویم ای عزیز خوب من
هچو "مسعود" ت به عالم نیک کردار آمدی

آذر ۱۳۷۶

که من غیر رضای تو نجویم	الهی شکر این نعمت چه گویم
که جز از راه تو راهی نپویم	الهی قانعم کن بیش از اینم
از این ره یاریم ده تا بگویم	نون وحدت اگر راهی به کویت
که دانش داده ای موئی به مویم	سپاس بی قیاسی بر تو باشد
که باشد طبع آزادی به نجویم	به آزادی و آرامش رسانم
نشاندی خوش کلامی در گلویم	مرا از مایه نیکو سرشتی
همی روشن نمودی چشم و رویم	همی کردی لسانم تیغ برا
نا تا عطر دیگر را بنویم	الهی ذکر وحدت را به باطن
تن و جانم به آن دریا بشویم	منم قطره ز دریای "ریاضی"
روان کردی تو نعمتها به سویم	بهین راهی نمودی پس سیاست

منم مسعود و شکر حق بگویم

در این دنیا همی عاشق بر اویم

مارچ ۲۰۰۰ اوستر

د وقت بلا حاجت مارا که سراب است
 در غایت سختی و مرارت، چو شدی کر
 چون شام بنحی کز در رنج و مرارت
 دیوانه دلم بین که همه مست و خراب است
 حلال همه مثل تو بستر و خواب است
 وقت سحر حاجت ما جمله جواب است
 دیوانه دلم بود در این عهد که رقم
 هر کوشش و جهدی که در این عمر بگردیم
 بگذشت همه عمر و ندیدیم صفایی
 این سوختن و آتش و هیمة که مرشد
 از رنج خلایق همه آتش به درونم
 هر نعمت و راحت که بر آدمیان است

هوشیاری و بیداری در وقت مرارت
 سختی شده آسان بر رهجوی حقیقت
 گفتیم به "سعود" مکن ره به خرابات
 هم بر لب دریا که تنم تشنه آب است
 در راه خدا بود که در راه ثواب است
 این از بد ایام بود یا که صواب است
 از لطف خدا بود، در آن بس می‌تاب است
 بچاره دلم زانکه میانش به کباب است
 خود از کرم و لطف همان فتح باب است
 چون آرزوی تشنه لبان عین سراب است
 آسایش ما بین همه از طاقت و تاب است
 گفتا شده ام پیراگر وقت شباب است

صد جرعه نابم چو دهد پیر خرابات
 این هوشی مایکسره از لطف شراب است

مارچ ۲۰۰۰، زندان فرودگاه کلوتن
 به نزد اهل فن گردیده جاہل

یکی دارم برایت داستانی

به تاریخ تمدن، کنهه مردم
 حکومتها همه نادان و جاہل
 ز رنج و درد این سوم جهانی
 تمام این ممالک، باستانی
 به صنعت یا سیاست چون جوانی
 ز نام کار در دست خرنای
 خوشا وقتی که این مردان احمق
 بہت ہم بکوشش این جهانم
 ہی رشد و شکوفا آید و خوش
 خداوندا چرا یکسان نباشد
 "یکی راداده امی صدگونه نعمت"
 یکی از سیری اش بیمار کردد
 یکی کشور بود آزاد آزاد
 الہی ہم تو رحمن ہم رحیمی

غمی دارم برای جملہ مردم
 چرا ہمت ندارند این خلایق
 الہی چاره سازی چارہای کن
 روند از پیش ما دیگر مکانی
 نباشد بعد از این سوم جهانی
 غم و دردش رود آنجا کہ دانی
 ہمہ خلق جهان در زندگانی
 یکی را آب خالی، لقمہ نانی
 دگر از بی غذایی، بس فغانی
 دگر کشور بدوزندش زبانی
 نا بر خلق محروم مہربانی
 کہ در عمرش ندارند آرمانی
 کہ برخیزند از جہل و ندانی
 کہ وانکہ کردد این دنیا بہ آنی

تو امی "مسعود" کرداری سوالی

جوابش باشد آن سرنہانی

۲۹ مارچ ۲۰۰۰ اردو گاہ پناہندگان کرویتریکینکن

غم ہجری برایت دارم امی دوست
بلائی یار و دد بی رفیقی
کہ ہرچہ بر تو آید از غم اوست
مرا از تن بکنده جامہ و پوست
ہمی اندوہناکم از جہانی
یکی در دولتش ناید محبت
یکی از بہر مردم جان فدایی
بہ نام دین و ایمان خون بریزند
چرا اندیشہ را باید بکوبند
نہ علم و نہ سیاست نہ رہائی
نجابت با تہل گشتہ عادت
ہمی تبعید و زندان و سنگنہ

خداوندا گناہ ما چہ باشد
اگر ناشکریت کردیم الغفو
کہ آزادی برایش ہجو جادوست
دگر لطف و ترحم، خلق نیکوست
یکی لطفش اشارتہای ابروست
بہ ایرانم شکایتہا از این روست
چرا روزی ما بر شاخ آہوست
نہ قوتی از برای خلق حق کوست
اسیری ہم برای مرد رہ جوست
اگر کوئی کہ آزادی مرا خوست
کہ کیفیر این باید از بر دوست
اگر لطفی دگر داری چہ نیکوست

تورا "مسعود"، غم در دل نیاید

کہ تقدی رالی با تو ہم سوست

۱۶ اپریل ۲۰۰۰ اوتر

زنی دارم به عالم خرم و شاد	چو از رنج دو عالم سپر کستم
"کتایون" نامش و گبک خرامان	به نخلت بس سگیبا و عزیز است
همی خوش خورند است و سبکبال	همی یکتا پرست و راضی حق
که لطف و خیر حق دائم بر او باد	جوانی را به لبخندی به ما داد
به زیبایی چو سرو باغ آزاد	به فطرت در پی عدلستی و داد
همه ویرانیم را کرده آباد	ز سختی نایش از سینه فریاد

چو "مسعود" ارب به عالم جنت یابی
شود شیرین دانات همچو فریاد

آپریل ۲۰۰۰ اوستر

یارب این شام فراغم به سحر می ناید	همه این دوری و هجران به نظرمی ناید
گر، به یارم بشود دیده ما روشن باز	همه احوال دل از دیده می ترمی ناید
تا که دل رخت به هجران عزیزان تن کرد	پای ما لنگ شد و گام سفر می ناید
ما که رندیم و قلندر به سرا پرده خویش	همه تصویر دل از کینه و شرمی ناید
عشق را دت به دل بر غل و زنجیر کنید	کین عزیزست که جز، از ره فرمی ناید
بهر آزادی یاران، دل من خونین شد	این چه دردست کز آن بیچ شرمی ناید
آمدی بهر ثوابی، دل تو روشن باد	که به تقدیر ازل، برق و شرمی ناید

ازثری تابه‌شیا

گفت "مسعود" زرد و غم بهران چندی
یا ربا مرحمتی، داغ سفر می‌ناید

۱۶مآی ۲۰۰۰ اوستر

یارب این شام فراغم چوسر آید دیگر	بنم حاك كف پای عزیزان بر سر
در همه عمر چونیک ارنگرم دیگر نیست	بیچ مری سر از آن، مهر و وفای مادر
همت و غیرت و ایثار اگر دیدم من	بیچ، از لطف پدر نیست برایم برتر
پشت گرمی اگر کم در همه عالم باشد	همه از عشق برادر بودم یا خواهر
رنج غربت نکلند دیده ما را گریان	هم ز دوری عزیزان بودم دیده می‌تر
گر شود بار دگر جمع عزیزان مسکن	همه کام و دلم ما شهد شود چون سگر
مادر دیگر ما، حاك عزیز ایران	یا ربا پاک بفرما همه، از کینه و شر

بوی آزادی اگر پر بشود در ایران

رنج "مسعود" شود در همه عمرش آخر

۱۸مآی ۲۰۰۰ اوستر

دیشب دل ما در سر ایوان تو بود	خون دل گر چه بشوید همه از دیده مرا
گر چه دور است ز ما زلف سخن سالی تو لیک	خواهم از حق که دهد صبر مداوم به دلم
گفته بودی که شود سهل عذاب دوری	گر چه دادیم به طوفان بلا حاصل عمر

هر کسی رم کند از بجا و خراج شان	نوکل صحبت ما ذکر تن و جان تو بود
می نخواهیم که دور از رخ یاران کردیم	دل ما هم به بر قامت یاران تو بود
کر چه خوش گشت "ریاضی" به ره دوست فنا	حاشانه نشود، درد ز هجران تو بود
کر چه سخت است به ما آنچه که آسان تو بود	دائما در نظرم دیده گریان تو بود
مردم چشم تلف، در ره حرمان تو بود	ورنه این سینه به آتش شد و نالان تو بود
پس همی بارکش غول بیابان تو بود	کر نصیبی بدهد حق، همه ایمان تو بود
هر چه نور است از آن پرتوی جانان تو بود	ما نخواهیم زیادت به سرا پرده حق
حاصل عمر جز از وحدت ادیان تو بود؟	رنج و حرمان دهم دوست، که مردم کردم

می نیابد به دل شرحه می "مسعود" کلام
بجز آن لطف که از درد فراوان تو بود

پنجمبر ۲۰۰۰ اوستر

جد ما در طلب راحت انسان من است	کوششی ار بکنم از سر ایقان من است
من در این ره سخن وحدت او را بدهم	گر در این ره تو بخوابی، که سرو پا بدهم
سخن از سر خوشی و وحدت ادیان من است	گر دهد مهلت نیکو به دلم عهد و زمان
	دین و دانش بودم مقصد و منظور بیان

جان عشاق نگردد ز ره دوست جدا
همه گقتیم برایت، به صراحت، ایما

ما نخواهیم بجز راحت کلمت، انسان
تا که "مسعود" نمود این سخش بر یاران

تا هم آید به نظر پانخ محبوب و صدای
"با خدا عهد بستم که روم راه خدای

شاهد عهد من آن خالق و وجدان من است"

سخن از زلف بتان می رودم موی به موی
"تا که در کتب روحی شده ام پرتو جوی

وحدت دین بدفتم چون ره نیردان من است"

وحدت نو، حکمت حق، هم دین است

"ر، نمون ره من "حشمت" روشن بین است

هر چه گوید بکنم صاحب فرمان من است"

عاشق حق نخورد هین، غم دی یا فردا

"سخن از عهد و وفا کوی سخنگو به خدا

"عهد من دین من و مطهر ایمان من است

شرف و ارزش من بسته به پیمان من است"

حکمت نو بکنم بهر خلایق به عیان

"دوفاداری من شک نکن ای دوست بدان

عهد من وحدتی و در ره جانان من است"

سخن از من، که برفته تو بیا ما بدهم

"آزمایش چه کنی جان بطلب تا بدهم

که در این عهد کمین یایه سرو جان من است"

برسانم به جهان نغمه وحدت به نوای

ای که در عالم خوابی دمی از خود به در آیی

عشق محبوب چو راندم ز سرو خانه و کوی

همه اسرار عیان است بر دیده و روی

هم بگویم که یگانه ره عالم این است

راحت خلق همه بر سر این تمرین است

عهد من دین من و مظهر ایمان من است"
پس سخن گفته از این وحدت نو، بر ادیان

به "ریاضی" بدهم پند که مشکن پیمان
شرف و ارزش من بسته به پیمان من است"
اکتبر ۲۰۰۰ کلوتن

"کیما" ای مهوش زیبا کلام
بر تو باشد از دلم صدها سلام
چشم مفتونت بیدم پر حیا
مهوشی زیبا صنم، دست خدا
چشم بد دور از رخ زیبای تو
می شنیدم خوش سخن نیکو شدی
بیچ لطفی برتر از لطف پدر
مهر مادر را چو همتایی نبود
ای عزیزم دوره آدم شده
دوره وحدت چو آید جان من

عهد ما بر سختی و ماتم گذشت
عشق تو در سینه ما پر دوام
همرت باشد مداوم صبح و شام
برق چشمت کرده، کار ما تمام
پس پدرا شو تو از ما این پیام
می نیایی، پندگیر از این کلام
پر ناقب خود از این کهنه جام
نخوت انسان برفقه، گشته رام
پس رها سازد خلائق را ز دام
چشم امیدم به تو باشد مدام

سینه "مسعود" از عشق چو تو

برکنند از دست بندیان زمام

آوریل ۲۰۰۱ کلوتن

چون نام امیرت را با نخی جوانمردی	یارا تو بگو با ما حرف دگری از عشق
مehوش شده لیلیات چون شمع وصال تو	در فصل بهارانی این نو گل بستنی
زیباتر ناهید است، این لیلی و لیلیات	این شانه طوبی را داد از ازم نردان
در دوری و غربتا عشق است تو را مرحم	این جشن وصال تو میمون بودت یارا
با هم به در آسنیزی، پر کرده سری از عشق	کین شانه گلم داده بر و شمزی از عشق
می نوش دمی با ما می کن نظری از عشق	لبنجد به لب دارد ذکر و خبری از عشق
برکش به تت زین مهر، خود و سپری از عشق	برگیر و نما با آن سیر و سفری از عشق
این شادی و رعنائی کرمی و فری از عشق	یک روز مباداجان، کردی تو بری از عشق

مسعود به کلک تو زیبا شده اندیشه
می گو سخن نغمزی چون دادگری از عشق

آپریل ۲۰۰۱ کلوتن

بکفتمن بر عشقم، شدم چون پاک و پاکیزه	شبی آمد مرا در بر، یہ چشمی شکلیایی
بکفتم دل به خون گشته، بکیر احوال این گشته	دو کفتم تو از جانی مرا در عالم فانی
"ریاضی" را صلا گفتم، شکلیا در خود سفتی	"شکلیا" نور این دیده، کجا رفتی خرامیده
دلگ تنگ است در دنیا، شدم دیوانه دانا	بکفتم ناتوانم من، بزنی صیقل به این آهن

ک‌رشمه کردد مظر، چه رعنائی چه زیبایی	وصال حق شوم آسان، به آسانی و شیدایی
بکفتا من به آسانی، رسم بر اوج اعلائی	مکاهم کرد آعشته، به تدبیر و چه ایمایی
بکفتا بوی حق میده، چمن سایی پرسیایی	همه غم از دلم رفتی، به دانایی و شیوایی
هی چرخ زده دامن، به آرامی و رعنائی	تو خودیک صورتی بنا، به این مجنون تنهایی

شدم "مسعود" از نختم، ز پیش عاشقان رقم
 همی چون آهبن نختم، بر این تقدیر قهرمائی

به یاد و برای عزیزم مرحومه "سکلیلا کاکار"

فی البداهه قلمی شد، ۲۵ اسفند ۱۳۸۰ اوستر

گفتم که کنم روزه، گفتا بنا آری	آری "گل این بستان، شاداب نمی ماند"
از نزد خردمندان، رقم به سرا پرده	روزه نبود دوری، از آب و خوراک ای دل
چون وقت پیام آمد، بکفتا سر خم ساقی	گفتم به تو دلدارم، رسمی که شوی طاهر
بر باده چو نشستی، دست از همه برستی	این عالم بی حد را، گر لمس کنی جانا
آن شج که نبرشد، از بهردم ای دوست	مردی نبود ای دل، گر راه خدا پویی
رو راه حقیقت را، از حق بطلب جانا	گفتم که تو را خواهم، گفتا که تو دلداری
آن زهد که بنایی، از عادت پنهانی	گفتا که خوشت باشد، آزادی و بیداری

برکش تو ز عادت‌ها، دست و دل خود باری	کین آب عشق تو، نیرو بکند ساری
پنذار اگر شستی، آن مرشد سرداری	گو زاهد نمبر را، کمتر گله و زاری
بشنو سخنم جانان، گر دل به خدا داری	گو دام حیل بر چین، ای کاسب بازاری
فردوس و جهنم را، خود توبه یک انگاری	از شیخ درم بستان، کم آمده افکاری
یک مور در این عالم، دل زخمه میازاری	روشن شود آن دیده، کز جلوه حق داری

"مسعود" نموده دل، وارسته ز کوی گل

در وحدت ادیانش، دانش بشود جاری

آبان ۱۳۸۱، کلوتن

بوی درد و رنج و حرمان را به سیوانی دهد	آخرین شعرم عجب بویی ز تنهایی دهد
خوش اشارت با به رسم و حال رسوایی دهد	آخرین شعرم عجب با وزن و حال عاشقی
بس مصیبت‌ها به این مفتون شیدایی دهد	آخرین شعرم زبان تلخ و زشت قمر و رنج
درد من را از اسارت شرح و ایامی دهد	آخرین شعرم کلام هر که از عشقی برید
خوش پیامی را همه با شرح و ایامی دهد	آخرین شعرم بدون پند و اندرز و حدیث
از حرارت‌های عشقم نقش اعلایی دهد	آخرین شعرم نکوید بیچ حرفی از فراغ
گر چه از آوارگی شکل شکلیانی دهد	آخرین شعرم زبان عشق و بی غل و غشی

آخرین شعرم ز سوز دل کند شرح سخن
گر چه "مسعود"م ولی دردم به زیبایی دهد

جولای ۲۰۰۲ زورینج

این بود حرمت به فرنگ و تمدن در جهان؟
هین برفت از دست مردم نان و قوت لایموت
این نباشد مشکلی که پیش تو خمری خورد
"سید علی" را کو برایت چرس و بانوری بیار
این سخن خود بس کزافه بهر اعمالت مدار
می کند اسپانیا از دست تو دائم هوار
چادر و چانچول خود را بر سرش کوش و کنار
این بود عدلت که خلق بر پا و تو باشی سوار؟
عزت و ناموس ایران کشته بر مردم شعار
مشکلت باشد فغان بی گناهی روی دار

خاتمی محبوب خلقی!!!! ترس از اکل مدار
آن سیاست کز برای دختر رز پس روی
ملت ایران شده اسباب بازی، هوش باش
این شراب ناب غربی را به حلقومت گذار
می کند، پس خاک کاهو را تو خود بر سر بزار
این دمت خوش آید و باد دگر خشی بکار
گر نخواهی خمر دیدن، پس مکن عزم فرنگ
ای که گفتی گفتگو در بین فرنگ جهان
این فرانسه بود و آن ایتالیا و آلمان
گر که آید بانوی غیر مسلمان، می کنی

گر چه دائم کوییت "مسعود" از جان و دلش

بهر او هم چون پدر زندان و اعدامی بیار

۲۶ مهر ۱۳۸۱ کلوتن، ۱۸ اکتبر ۲۰۰۲

زیباتر از آن "آرش" پرشور جوانی	شهد آمده از بهر شکر جان جهانی
"محسن" شده رویت که به ایامی نهانی	"زیا" پسری گشت به دیماه تولد
"سالاری" و سالارتر از فخر زمانی	مادر ز خراسان و پدر عاشق ایران
روشنتر از آن جلوه روحی و روانی	نامی شده نامت که بهین نام بدادند
این پندمن از نیک کنی حلقه بر گوش	عاری شوی از جهل تو را یاد باند
از جنگ و نفاق ار بشود ذهن مبرا	آینده بود آن تو که "آریا" بی
آزاده شوی نام خودت نیک بانی	شیرینتر از آن شهد منهای جوانی
صلح است و صلح آمده دانی	آرام تر از شعله پرتومی جانی

"مسعود" بود عاشق انسان و فدایی

با وحدت ادیان بشود صلح جهانی

ژانویه ۲۰۰۳ مآدان

"سی" یاد یاریت شده بردل، همه می نقطه تمرکز	"ن" نرگس مست، نشانی ز محبت خدایی
"ا" ای که در راه طریقت، همه جان حق بیدری	"ا" آنکه دولت نهاده، اثری ز لطف یزدان
"سی" یک بود حقیقت حق، نبوده جز هدایت	"د" دد اگر دوا ندارد، کننی شکایت از حق
تو که عاشقی به عیسی، به صلابت و صفایی	"ر" ره روشنی نموده، به حقیقت هدایت
همه محو روح و جانی، ز کلامی آشنایی	"ا" آن جهان چو مینهایت در برابرت بینی
ز حقیقتش بدانی، همه دردی و دوائی	"ل" لا الهی زده ای تو، به همه اله دنیا

نرود به سوی دیگر، آنکه دارد روشنایی
 قلب پاکت بنماید، به مسیحت ره نمایی
 همه جلوه‌ی خدایی، همه برک و حر نوایی
 بنگر که در جهانت، نبود به جز وفایی
 بود در این جهانم، همه کثرت و جدایی
 بر این جهان فانی، نبود من و ثنایی

"می" یاد "نادر" بشده، به سینه جاری "مسعود"

تو که از غم و طن هم، بشدی غزل سرایی

برای نادر ایلیایی، کشیش ایرانی کلیسای آزاد، برن، دسامبر ۲۰۰۳

گر چه این جام دل از دودی ما خالی شد
 "مرتضی" دلبر محبوب دلم باقی شد
 همه از دی که بناند و نباشد ثمری
 غم به اندیشه ما منتقل و جاری شد
 تا بدیدم رخ یارم، همه در جام تهی
 پس تهی این دلم از میمنت و شادی شد
 چون "پیام" آمد پس شه‌پره ای چون "پریا"
 می نگویم که تو را لطف ازل فانی شد
 تا "فریده" بکند صبر به دوری عزیز
 "مرتضی" را به دو عالم ثمری کافی شد
 می نباشد ثمری دوری از اقوام قدیم
 بنگر لطف خدا تا که دلت صافی شد

تا که "مسعود" نمودش غزلی پر، از غم

غم غربت همه این عالم گویایی شد

فوریه ۲۰۰۸ لندن

کشور ز بن ویران شده، آزادی حرمان شده
 بانام عدل و داد و دین، خاک سیه روی زمین

حرمت که رفته بر فنا، عشقی نمانده یا صفا
 این چرخ باشد از خدا، یا که طبیعت خود بجا
 هر کس خیالی در سرش، نوعی عقیده در برش
 کشور پر از زراغ و زرغن، بلبل برفته از چمن
 ملاکه ریشش غرق گل، دستش بریده خون به دل
 عشق از کف یاران شده، ظلم و ستم آسان شده
 بر خیزواین شیون بسین، خون بر دل مردان شده
 ذکر عزیزان شما، کھسبیل آب و نان شده
 رحمی نای داورا، بس ظلم در ایران شده
 تیغ ستم برگردنش، وه که چه بر ایشان شده
 وه که همه مال وطن، تاراج نامردان شده
 هر چه فحایح می‌کند، بر سنت ایمان شده
 ای یار ایرانی هلا، بر خیز کشور شد فنا
 با کثرت نیروی تو، دشمن نشسته روبرو
 ملی گرا گر گشته ای، گر سپه‌شاه و شاهی
 بر خیز یک بار دگر، همت بیاور سرب سر
 آری نگردد این سخن، تلخ از برای انجمن
 همبستگی خود چاره ای، بر درد بی درمان شده
 وحدت در این دوران بجو، تا احرم بی جان شده
 ور بر کمون دل بسته ای، ایران تو را ایمان شده
 با وحدت اندیشه ات، کلخ ستم ویران شده
 همت بخواید جان من، دل همه جانان شده

هر چند از عشق وطن، "مسعود" می‌گوید سخن

روزی شود یاران من، جان بر کف ایران شده

زور تیغ مارچ ۲۰۰۹

آرزو دارم که با ددی، بلکه بی درمان نمیرم
 که مردن باشم راهی که چون شیران نمیرم
 به مردن می‌نباشد، من کجا غرق از گناهیم

کر که غربت می زند، تیشه به هر فریاد و آهم

من نکویم لذت و کیفی به آسان مردن است
همچو حلاحم که جانم بهر جانان مردن است

نی به کنج خاند و نی همچو بیماران نمیرم
"من که می میرم، چرا با عشق و با ایمان نمیرم
تا برای سرزینم، میهنم، ایران نمیرم"
زنده ام، زنده به خلقتم، در تمنای کواهم
آرزو دارم شود خاک وطن آراکاهم

تا میان کشوری بیگانه سرگردان نمیرم"
من که "مسعود" به دارم، همچو مردان مردن است
"شرط آزادی و مردی کنج زندان مردن است
شرم از آن دارم اگر در گوشه زندان نمیرم"
کر چه این غربت مرا از نام خود کسیرد به هر فن
این سخن گویم ہی با منطقی صاف و مبرهن

می نمیرم تا بیاییم دمی راحت به میهن
"هر وجودی دیر و زود ای میهنم میروولی من
با تو پیمان بسته ام، جز بر سر پیمان نمیرم"

زورنخ، هشتم جولای ۲۰۰۹

تا شدم فرزندی از خاک شریف آریا
این خلائق نسل خود را، برتر از نوع بشر
خنده شیرین به لب اما به دستان خجری
چشم خود باز و به اطرافت به دقت بنگری
می بگویندم رفیقان کین دهن خود بیند
مرد آواره ندارد امن و آسایش ز بند

هر چه می گویم ز تنهایی در این دیوانه‌لند
می ندانم پس کجا باید شدن، این بی وطن
دشمن انواع مردم این به ظاهر مردمان
با که گویم با که گویم درد این سرگشتگی
گر شدم خار و خسی در چشم این دیوانگان
ای که در کنج فرنگی کونشانی از شرف

کشور خود را مرفه، جان محرومان گزند
دائما از کشورم اسباب هستی می‌کنند
بهر آزادی ایران جانم از تن می‌برند
می‌دانند و به عالم کوس انسانی زنند
غم نباشد این خلایق آب روی خود برند
هست ما را غارت و کسب شرفیابی‌کنند
خدمت نامردمان، بابوق و کرنامی زنند
این همه لطف از کنار مال مردم می‌دهند

غم نباشد بهر "مسعود" از همه جور جهان
گرچه از تنهایی اش فریاد از دل می‌زند

ژوئن ۲۰۱۰ زورنج

شنیدم بس کلامی خوش ز ایران
نه غمیرت، نه شرف، نه آبروی
نباید مردم و مجلس سپرند
عجب خوش استقامت مردمی تو
برای حفظ نظم و این نظامم!
زبانت در قفا، تسلیم و رامی
پهن کشته چو پالت پوزه بر بند
فقط با هموطن جنگی و سازی
تو ایرانی کجا نانی بخوابی
نه خواهر، نه برادر، نه فرزند
همی دبت بجنبد پیش رهبر
سر یکدیگر از ته می‌تراشید
نظام خوب اسلامی ماند
همی رهبر بخوابی بر سرت، تو
نباشد بهر تو ددی عزیزم
که رهبر گفته بر بندیدن دندان
که احمق را بود دد الهی
که این دیوانه مسؤل است و نادان

نه تدبیری نه پرسش از کنگاهان!
 اگر مرغ و دوا نبود به میدان
 بود دینت همه محکم ز بنیان
 دگر ددی نداری از کم نان
 اگر چه می شود ایران، ویران
 تو ملت گشته ای و احمق چه آسان
 همان ددی که جهلش گشته ایمان
 نه قوت لایموت، و نی که دمان
 زهر زجر و فشار و درد و حرمان
 که اهلی تر ز تو نبود به قرآن
 همه نامردی بایت به ایشان
 نه با همسایه و نی با جوانان
 که ددی گشته در کشور فراوان

که که ملا بود، که گشته شاهان
 یکی باید تو را مرجع باشد
 نخواهم مرجع تقلید و ملا
 چو میمونی نباشم بهر تقلید
 چه ترک آب و خاکی کرده ام من
 ولی سر بر زمین کس ندادم
 چه خشکی آمدت زین درد جانسوز
 بسان رومه ای؟، داری تو چوپان؟
 نخواهم من امام و رهبر جان
 نخواهم من شبانی مثل حیوان
 چه رنجی می کشم از دست هجران
 اطاعت از بهایم امر و فرمان؟
 که رهبر گفته بر بندیدن دزدان

شود "مسعود" راضی تا که گوید

شنیدم بس کلامی خوش ز ایران

فوریه ۲۰۱۲ زورینج

مباش غافل از آن می که در پیاله چکد
 به نوگلان چمن مرده ای که دلبر من
 بهار آید و دیگر شود به عالم خوش
 تو را نباشد اگر ذره ای ز مهربان
 به بوسه ای بنا ذکر یار دیرین را
 چو چهل چراغ طریقت، نباشدش نوری
 نباشد اگر می مرا به آسانی
 یار جامه، که دیوانه جامه اش بدید
 ز روی ماه گلش، پرده شتابکشید
 به دشت بیخ زده آید آتش خورشید
 کجا می برد آخر، این شک و تردید
 که خاک کوزه نمود، قامت جمشید
 به چهره می ناب حقیقت، آشنا کردید
 به ددی کش میخانه ام شده تمهید
 رواست عاشقی و سکر و دلبری جانا
 اگر که جانب معشوق، می کند تمید

بیا که جامه "حافظ" به قامت "مسعود"

نمود مظهر عشقی، که عطر آن پیچید

۲۹ فوریه ۲۰۱۲ زورینج

روز نو آمد تو ای ساقی بیا
 دل همه در بند غربت گشته کیر
 می بنیمن روی ماه گلرخان
 هر چه این نوروز می آید بکم
 با همه دردم شدم سوی فرنگ
 پس همه دنبال نفع و پول و مال
 کو کجا سودای دل، ایرانیان؟
 کو دگر فرنگ ناب و عاشقی
 مادر و دختر، بجنگد با پسر
 بهر نوروزم بگوید شاهی است

می زند تیشه ز ریشه تا کند
 تا کجا باشیم در بند خزان
 بهر محمودی ما کاری نماند
 از همه یاران شدم باری جدا
 گشته‌ام بر درد دوری بتلا
 سال دیگر می‌شود دردم دوا!!
 درد بی‌فرهنگی این آدما
 نی‌دگر خلقی بمانده نی‌صفا
 این چه آمد بر سر من یا شما
 کو دگر لطف رفاقت‌های ما
 آن پدر که بهر فرزندش، فدا
 فکر جمید است نی‌ایرانا
 سنت و رسم و رسوم و عشق ما
 تابه‌کی دور از حقیقت تا کجا؟
 کی شود آزاد فکر و عقل من
 درد و رندانند یا دیوانگان

می فروشد خاک خود بر اجنبی
 ننگ بر دزد و بنایکاری ات
 مردم ایران گرسنه غرق خون
 گر همه خلق جهان دزد و باند
 ماکه خویم و همه زجر است و غم
 هر که آمد بار خود بر ما نهاد
 از ولی امری و رهبر کمتری
 این یکی شیخ است، ملا می‌کند
 این یکی اسلام را ارث پدر
 این یکی محور میند مردمان
 پس کجا باشد یکی حرف و سخن
 پیش از این رعیت برای شاه مان
 چونکه مجورند این ایرانیان
 هر چه گویم بهر این سال جدید
 کی شود درد خلایق درد ما
 آنکه نابودش کند ایران سرا

شرم و انصافش نباشد مطلقا
 ای که کشور را بدادی بر فنا
 می زنی تهمت به آمریکایا؟
 پس چرا دائم پی عشق و صفا
 عشق و حالش سم اروپایا
 هر خری آمد، بشد ضل خدا!
 می نخواهد بهر استمار ما
 آن یکی فاخر به مر آریا
 آن یکی شاهی به کل آسیا
 آن یکی رعیت ببیند کل ما
 از شعور و دک و فم آدما
 پس اطاعت کرده بی چون و چرا
 این یکی والی امر است، ای خدا!
 بیچ حتی را نسازم بر ملا
 تا که از کشور فراری گشته ام
 ما خود این مردم مسبب گشته ایم
 هر کسی سوی خودش سودی کشد
 نه به انسان، نه به خالق، نی وطن
 نه به دیگر مردمان یاری کنیم
 ما فقط کرد خودی کردیم و کرد
 سم بود با دیدن هر درد و رنج
 چونکه درد او نباشد درد من
 چون سخن طولانی و تکرار شد
 درد ایران را بدیم آشنا
 قدرت خود را چو دادم بر فنا
 پس نباشد بیچ ما را امکا
 نی به سود جمع و نی لطف و صفا
 نه به فایمل و نه دوست و آشنا
 حول این محور که سم است بهر ما
 این که کویی "بی خیالش، ای بابا"
 کرد خودخواهی بگردم، بی وفا!
 می نیاندازی مرا کنج خلا!

این سخن "مسعود" از دل می زند
لابرم بر دل نشیند آشنا

پاریس ۲۱ مارچ ۲۰۱۲

ن- نغمه‌ای از حق بیاید تا که من چهل شدم
و- وحدت ادیان مرا کشته مرام و راه حق
ر- رهروی در راه او آید مرا راه کمال
ز- ز آتش دل شعله‌ای بر جان عاشق می زخم
شاد و خرم گشتم و فارغ ز هر مشکل شدم
آمده از جانب حق، بی سرو بی دل شدم
این کالم را بدیدم تا که من عاقل شدم

بر همه کبر و یهودم مسلم و شائل شدم
م- من مرام وحدت از جان می پذیرم تا ابد
ا- این همه تشویش و ترس و درد و هجران و فغان
ن- نام خود را چون نهادم بر سر هر مصرعی
دین و دانش یک حقیقت طالب و سائل شدم
بر سرم آمد دمی تا از خودم غافل شدم
بهر خودخواهی نباشد واقعا عادل شدم

چون نهادم نام خود در شعر، "مسعود" م‌دکر
گشته ام آینه تا من، در این سائل شدم

۱۲ جولای ۲۰۱۲ زورینج

عاشقم، عاشق آن لحظه‌ی بی آغازم
آدم تا سر کویت که غایبی نازم

هر ششم از غم تو سینه پر از آه شود
ذکر تو گویم و گویم، که سحرگاه شود

شوق دارم که رسد بخط خوش، میمونی
آن دمی که شدم غرقه به اشک و خونی
اگر از نخوت و بجللم تو ربای بنحشی
همه عالم به برم لطف و کجالی بنحشی

تا که اندیشه به زیبایی رویت پرداخت
بخط ای را که کند مرغ تم پروازم
بدنبینم که همه لطف و صفایی است تو را
هر چه خواهی بشود، امر الهی اینجا
غمزه ای کرد محارم که به عشش باید
تا که تسلیم شدم عشق توام بر باید
تا که "مسعود" بشد عاشق و هم دیوانه
بسته ام عهد در این دوره به دل، مردان
"بعد از این بارخ خوب تو، نظر خواهم باخت
کو همه خلق بدانند، که شاهد بازم"
بهر تطهیر دلم جهد و تلاشی بنحشی
"اگر از دام خودم نیز خلاصی بنحشی

"در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو به خود باز نمی پردازم"
نال می من همه از جان به سر ماه شود
"هر که از ناله مگسیر من، آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بدانم، رازم"
که شوم باز برای تو رفیق جونی
"گفته بودی که خبر ده که ز بجرم، چونی!؟
آن چنانم که بسینی و ندانی بازم"
گفت دیده که از این مه، بت خود خواهم ساخت
تا که عظم به دلم پرده جعلی انداخت

هم به خاک سرکوی تو بود پروازم " اصل عشق است و محبت، همه ایمان و وفا "عهد کردی که بسوزی ز غم خویش، مرا بیچ غم نیست تو می سوز، که من می سازم " همه اسرار دلش در بر من بکشاید "آن چنان بر دل من ناز تو خوش می آید که حالات بکنم، گر بکشی از نازم" گشته ددی کش این میکده و نخماند "حافظ از جان نهد بهر تو چون پروانه پیش روی تو چو شمعش، نفسی بگذازم"

سوم سپتامبر ۲۰۱۲

همه آینده می جویند و در حالش پریشانند
همه تشویش و نامنیران، به دنبال دل بی هوش
چو آن بگذشته، بگذشته، چرا افسوس می داری
چراغ راه می باشد، همی پیشاید دیروز
اگر آینده می جویی، چه دانی تو ز فردایت
نگویم بی هدف باش و سازم پاک من دی را
دمی بادم بکن سازش، نه بادی، نی به آینده
بیدم من جوانی را، لب جویی چو بنشته
همه شور جوانی را، طراوت در تمام جان
برفته از دیار خود، غم بار سفر بسته
شود در زجر و ناملنی به حال خود بیایانی؟
دگر بگذشته می پویند و از تقدیر نالانند
دمی با خود نیاندیشند و از فکرت گریزانند
که تاریخ جهان یکدم، برای صبر و ایقانند
که بار تجربه دارد، کسانی را که سپرانند
که آن کس را خبر باشد، همه تسلیم جانانند
همه مشکل دمی باشد، که بی حاند و حیرانند
که حال خوش به زیبایی، همه در قلب و در جانند

ازثری تابه‌تیا

سراسر نفس و ناامنی، چه بد حالی به چشماند
به آینده چو نامعلوم و با بگذشت، خصماند
بگفتم با خودم ای دل، چرا مفتون و گریانند
هی تپسیر می‌یاید، نگو امری چه آسانند

چو "مسعود" آمده یکدم، بگوید با تو حاش را
بگیر از او کلامش را که تفسیری به قرآنند

نهم سپتامبر ۲۰۱۲ برن

خران آمد دگر باره، فغان از درد بی یاری
به خون پاک تو سوگند، که در اهت بگو شتم من
دل غم دیده ام گوید، بود این فصل بیداری
همین راه نوین وحدت، شود آمین دلداری
پدر رفته ز دست من، خدایا یاریم فرما
کشیده دیده بر خاک و نموده جان من خونین
ز جهل و کوری نادان، گرفته جان شیرینت
مرا جان سوزد و در دل، بنیم روی ماهت را
بدانم با منی اما، دلم سوزد ز تنهایی
که صبری بر دلم آید، ز اشک و آه و این زاری
کجا تربت ترا باشد، روانت ساری و جاری
که جان دادی به جانانت، نه بادد و نه بیماری
پریدی چون زد دست من، بجز غم نایدم کاری
کجایی یاور و یارم، یکی مظلوم بر داری

ریاضی رفته از دنیا، که دنیا رفته از دستم

چو "مسعود" است فرزندت، فغان از درد بی یاری

۱ اکتبر ۲۰۱۲

نوبت عشق است یاران، یاد مهر و یان کنید
چون نموده عشق، خود را منجلی در جمع ما

"آرش" ار با تیر عشق آمد به میدان غل
 این شروع زندگانی، بس مبارک بر همه
 چونکه "آرش" می رسد بر عشق "دولی" بی گمان
 بهر اخلاق خوش است این زندگی، دیگر که فی
 تا که تهنیت بگوید با صمیمیت "سعید"
 مهر خود با شاخه‌ی گل، هدیه بر ایشان کنید
 جشن مهر است و مودت، شادی اندر جان کنید
 پس چراغانی به هر پس کوچه و میدان کنید
 بسکه میمون است امشب، دست خود ایشان کنید
 پس گمان بد به دور از فکر و از ایمان کنید
 پس همی الگوی خود، این جمع درویشان کنید
 خورده یادی هم، همه از "میهن" ایران کنید

شعر "معود" از بیاید بهر شادی شما
 هم به شادی هلهله، با عشق بی پایان کنید

فوریه ۲۰۱۳ لوکانو

چاره دل تنگیت در مرک نیست
 گویدم این دل، که معشوقم کجاست
 آدمم این نغمه از آوای جان
 تا که گفتمی از غم و دلگشیت
 شاد باش و شادزی از این نفس
 می کند جلوه پریشانی به جان
 عشق با نهمرمان جز سنگ نیست
 گفت راهی در دل این سنگ نیست
 ای عجب کین نغمه خوش آهنگ نیست
 شعر گفتم چون قلم ارژنگ نیست
 غم که آید قلب من در جنک نیست
 این تجلی هم در کربی رنگ نیست

شعر "معوود" است از آهنگ دل
چاره‌ی دل تنگیت در مرگ نیست

فوریه ۲۰۱۳

گر مجازی باشد این عشقت به جان
مر مرا آدم بود مقصود جان
این که گویی این فلانی بد بود
کی خدا داده تو را چشم بسیر
هی بگویم اوج خودخواهی غم است
این حسادت طعنه بر جان می زند
از تکبر و زریا دوری نما
بدگمانی سازد چون هیمه ای
می بری کینه ز مردم ای عجب
تا توانی دور از این هفت و یکی
پرده را بکشای و بنگر بر جهان
هم زدست و هم زبان خونین شده
هی حسادت، سیر خشمگین شده

لحظه ای غم بر دلم سنگین شده
هم مرا پند و نصیحت می دهد
می کند سگوه، تجلی کرده ای
غیبت و تهمت زند، خوف خدا
چونکه یارم دشمن دیرین شده
دل ز زخم خنجرش خونین شده
این کبوتر بهر ما شاین شده
هم ندارد بهر ما گرگین شده
خویش و فامیل و رفیق و محررش
هی بگوید عاشقم، بهتر تویی
این نباشد عشق، این عین بدی
عاشقی، از عشق معشوق خوشی
گر بینی دیگران جان می دهند

عشق خودخواهی تو چون کین شده	از خاست روح تو مسکین شده
دل ز مهر لبتش آذین شده	و ز غرورت جان تو سنگین شده
بهر معشوق تو، این آمین شده	تا که از امر حقت سنگین شده
زخم بر دل می زند، زهرین شده	سوزن بر جان تو چون دین شده
کی ز مهر من کسی بدین شده	این همه زشتی تو را سنگین شده
غمیت است کز آن ویا از این شده	پرده های روح تو آذین شده
چشم خود بستی که روشن بین شده	تا بسینی لطف حق آمین شده

چون "ریاضی" گفت "مسعود" دلی

این دعایم نرد حق آمین شده

فوریه ۲۰۱۳ فرانکفورت

سرنوشت آمد که روزی از بر یاران شدم	بهر دلگنگی بگویم شعر و اشکی بر رخم
گشته ام سرکشته و در کار خود وایمانده ام	می نگویم کفر حق از سرنوشت لایزال
کشورم ناامن و پر دستور و امر ناروا	دل به یاد میهنم جوشد ولی میهن کجا
زندگی سخت و دگر طاق نذارد، جان من	دل بگفتا می روی از خاک میهن دد و رنج
دل که تنگ است از فرغ میهن و ایران من	هم به غربت در غم و هم دور، از ایران شدم

آب و آتش جمع در اندیشه و ویران شدم	تا که بی تدبیر و بی تحقیق و بی ایمان شدم
هم رضا از حق بدارم گر چه من افغان شدم	لحظه ای آمد که سیر از این همه فرمان شدم
دست ما کوتاه، از الطاف آن جانان شدم	چون اسیر دست این قانون نامردان شدم
ای بسا از بخت بد، هم این و هم من آن شدم	در همین غربت دچار دو بی دمان شدم

طالع "مسعود" آمد سعد و این حال خراب

هم به غربت در غم و هم دور از ایران شدم

نوزدهم آپریل ۲۰۱۳ زورینج

خلاصه کوتاهش گویم، مرا شرم آید از خواندن	الایا ایل ادین، برس بر داد این نکلین
همه آلات جنسی را، بدون مکث و نقطه چین!	پر از الفاظ بدگشته، چنین سبچی که شد شیرین
ندارد مزه می خوبی، نه لبخندی تک آجین	نه شرمی نه حیایی شد، نه ترسی از کلام بد
چنین بی حرمتی باشد! بدون مکث و نقطه چین!	اگر چه طنز ایرانی، بدون فحش ناموسی
ولی اشعار نغز او، کجا در دست آن و این؟	ولی در خواندن واژه، تصاویر آید از پایه
اگر سبچی برای جوک، پر از الفاظ ناگلین	"عبید زادکانی" را، همه محبوب می دارند

چو "مسعود" ت بگویم من، کلامی روشن و راحت

به لطف زحمت جانان، شده خنده مرا تیرین

پنجم مای ۲۰۱۳

قلب تو بگشسته پس هم ناله ای بر ساز کن
می زرفتی چون خودت در درد خود ایجاز کن

تو اگر از درد ایران دیده ات ترمی زنی
هم سیاه و هم سفید و هم دم از شرمی زنی

من ز دست ظالمان دیگر ندارم خانه ای
می گنگو با من چرا از خاک خود آواره ای

از غم غربت بگو قفل از سر این راز کن
"ای پرستوی مهاجر باز هم پرواز کن
هجرتی دیگر به سوی لانه ات آغاز کن"
دائما خاک وطن را بر تن و سر می زنی
"ای که در غربت هزاران رنگ را بر می زنی
سبز را با آبی رویای خود همراز کن"
خانه ام رایک نفس بردست دیوان داده ای
"زرق و برق غرب و غربیها ندارد لاله ای

یاد شوق و آسمان آبی شیراز کن
بوی جمل است و خشونت در تمام این وطن
تا که یک حرف و کلام است در دهان ابجمن

وه که این نابخردان راه سخن، دانی بست
کی به میل خود کشد عاقل ز این کشور و دست

دائما در جان "مسعود"م صدیایی می زند
از برای حرف خود دارم همی من این سند

می نیستی از صفا و عشق و آزادی سخن
"عطر مصنوعی کجا و بید مشک و نسترن
سینه را با عطر و بوی یاسمن دمساز کن"
هر که رادردی بود از خاک میهن رفت و جست
"کشور تو مهد سعدها و خاک حافظ است
فخر بر این ملک مردان سخن پرداز کن"
آفرینش را بسین تازی به جانم می تند

"قلب خون‌گرمست مداوم به‌رايران می‌تپد بی‌مجا و خزلان سوی ما پرواز کن"

تضمین و محس غزل زیبای جناب شاپور محمدی، ژوئن ۲۰۱۳ زورنیخ

چون گفته سخن، دلبرم از کتب وحدت
بی‌عشق، چو راهم به خرابات نداند
عقل است مرا، زاده تدبیر حواسم
هم عاشق و معشوق و همی آدم عاقل
بر پایه‌ی علم آمده اندیشه‌ی تازه
گفتی که جدا گر نگرم عالم و آدم
وحدت بود اندیشه‌ی یکتایی هستی
مجنون شده دل، زین هم اندیشه و حکمت
عاشق شدم از، پرتو انوار حقیقت
دیگر نبود در نظرم، واژه کثرت

باشند یکی، ذات تو کر داشت طهارت
این حکمت نو داده مرا جام سعادت
باری همه شرک است و جدایی و ملالت
یکدانه بسین، کوهر زیبای طبیعت
مادری صلحیم، که مقصود و کمال است
این باور و اندیشه و فکری که تو داری
پس جنگ و جدل بر سر اندیشه و ایمان
بر پایه‌ی اندیشه‌ی هر دین و شریعت
بر حق بودار، ذات مرا هست شرافت
از خفت عقل است، همی عین رذالت

"مسعود" بشد راضی از این عمر، خدایا

چون شرح نموده همه این حکمت وحدت

قصیده آغازین کتاب حکمت‌نویس، ژوئن ۲۰۱۳ زورنیخ

جهان‌بینی

چو باشد راه نو هم راه یزدان
نباشد شک که باشد جمله ایقان
همه چرخ و فلک یکسان و یک رنگ
چو بینه می شود علمت فراوان
چو یکتایی بود در عالم ما
دگر حرفی مگو از این و از آن
به نام مینهایت کل عالم
کند تشویش قلب تو چه آسان
یکی باشد خدای حی و عالم
که وحدت باشد او در جسم و هم جان

پیامی نو بداده حکمت نو
شونباجان و دل فحیمی فراوان

انسانشناسی

یکی از بهترین راه نیایش
سه طرحی ما ببینیم از طبیعت
شناخت عالم است و فهم انسان
بسازی جسم خود را خوب و آسان
اگر دانی که در جانت چه باشد
چه از اخلاق و خوبی فاش و پنهان
چه از اندام ظاهر یا نهانت
بود وابسته ای از حس در این جان
همه رفتار انسان، درک و فهمش
که روح است و روان و جسم ایشان

پیامی نو بداده حکمت نو
شونباجان و دل فحیمی فراوان

ایدئولوژی

بخواهی گام برداری چو یاران	اگر در راه صلح و عشق و وحدت
که تطمیر است در خلقت فراوان	بگویم با تو آن راه نهایی
که وحدت باشد آن راهی و آسان	هدف باشد مرا آرامش و صلح
سازی جان خود پاک و درخشان	اگر با عجب و خودخواهی بجنگی
که این باشد همه اهداف ادیان	رسی بر صلح و آرامش به جانت

پیامی نو بداده حکمت نو
شوباجان و دل فمی فراوان

جامعه‌شناسی

به آموزش بده اخلاق نیکو	اگر خود را و دنیا را شناسی
همی تشویش و ترس و رنج انسان	اگر وحدت شود راست به ایقان
هر آنچه گشته آیین در خیابان	به قلب اجتماع آن را بینی
اگر در جامعه جهلی فراوان	همه خودخواهی و جهل است و کینه
که ره یابند بر نیامان و پیران	نیینی روی صلح و عشق و شادی

پیامی نو بداده حکمت نو
شوباجان و دل فمی فراوان

فلسفه تاریخ

مرا تاریخ باشد چون معلم
بگردد در میانش چون بنخاهم
بگفتا وحدت نو جلوه سی نو
که حیوان و بشر انسان و آدم
همه جنک و جدل در طول دنیا
که آموزم از او درس فراوان
شود تدبیر او بر من نمایان
ز سیر شکل تاریخی ایشان
بود در طول تاریخ نمایان
بود وابسته سی اخلاق انسان

پیامی نو بداده حکمت نو
شوباجان و دل فحیمی فراوان

اشعار کتاب حکمت نون ژوئن ۲۰۱۳ زورینج
چون معرفت است هر سخن از عشق که مارا
گفتیم روانها همه قابل به عیانند
چون مکتب روحی نشده شرح به اینجا
گر راه کمال و ادب و فم پیوی
گویم سخنی نو به تو از جای حقیقت
با عالم عشق و سخن و شور که محشور
آن سجد و زنا و حق و هو زدن ما
آمد سخن حکمت نو روی به پایان
گفتیم ز مکتب همه اندیشه جاری
پنج آمده مطلب که همه پاک و زلال است
هر یک سخنی بهر زمان است و مکانی
گفتند که عرفان بود آن سر نهانی
دیگر بود رمز و رموزی به ره عشق
پنهان بود از دیده ما لیک بدانند

با عشق و طلب کبر روی راه چو "مسعود"
 پس داده به ما دانش نو حکمت و عرفان
 از دانش عالم و یکی علم به انسان
 از مکتب وحدت که بود حرف حکیمان
 وابسته بود فکرت اگر هست فراوان
 بی سرو و خاگشته مرا سهل چه آسان
 چون حکمت نو شرح دهد عالم پنهان
 اصحاب حقیقت همه رفرتن و جان

جز عشق نباشد بر ما علم به ایشان
 آن مکتب روحی بود این رمز عزیزان
 یک بخش دگر باشد از آن وحدت ادیان
 گر پاک نمانی خودت از زشتی حیوان
 گر طاهر و پاکي بشود بهر تو ایقان
 در خواب حقیقی که بود منظر ایمان
 یک گوشه سخن باشد از این مکتب عرفان
 چشمت بشود باز و بسین عالم پنهان
 قصیده پامانی کتاب حکمت نون، ژوئن ۲۰۱۳ زورنخ

با هر نفس از شهت جرع می مینا بزخم
 آمد خبر از سوی فلک کین همه آتش
 هر چشمه می نوشت که رسد بر تن عاشق
 از دست دلم نالم و گویم که کجایی
 ره یافت دلم برگذرت ای گل موش
 ددا که شدم منظر آن عاقبت اندیش
 هوش از سر و تدبیر ز اعمال برفقه

می نوشتم و می گویم و مد موش جهانم
 که بادل و که با سردیوانه می شیدا بزخم
 از جنبه می عشق آمده نورش به دل ما بزخم
 خود نور امید می که به یلدا بزخم
 تا نیم مگای بر آن قامت رعنا بزخم
 وین ره همه را بی سرو بی پا بزخم
 پا بر دل خود هر دم و هر جا بزخم

تامن نظری بر سرو آن صورت زیبا برنم
بر کوی و گذر از دل تو، شعری و آواز برنم

یار ارچه نباشد به برم حیث که "معود"
از درد جدایی همه تضمین غم افزا برنم

ژوئن ۲۰۱۳

عشق آید و ناله بشود مهر فراوان
یک دم به سراپرده عالم نظری کن
ضعفت اگر آمد ز فشارات طبیعت
تا لطف و محبت بکنی شاد بانی
وین آتش سوزان که به جان آمد و آید
لیک از سر مردان نرود یاد رفیقان
ره را تو بین ساده و تکمیل و نیامان

آنی مشو از یاد خدا سخت پشیمان
حالی که تویی مہتر این جمع عزیزان
یادی بکن از شعله این سینه سوزان
لبد که بگویی به کجا عشق بورزم
اینک که تو را گفته ام از شعر سلامی
دانم که تو را هست، به دل عشق به یزدان
رسم است به تبریک ولادت همه آسمان

یادی چونکند شاعر لولی و ش سر مست
"معود" دهد تهنیتش جمله به یاران

جولای ۲۰۱۳ ژنو

بحث عقل و عشق ما چون از ازل بر پاستی
عشق ما همپای عقل است عقل ما همپای عشق

این همه دم زن ز جان و جان خود اندر بدن
چون بگفته حکمت نو، راز عقل و جان و عشق

آنگه گوید، هم بر ایند از حواس توست، عقل
 در مرام عشق بازان می نباشد جای شک
 این حواس خود بدان و با خودت آگه بان
 کر که تطهیرت بشد از خود شوی دور و سخن
 چون بیدیه در درون تو، دو بینی، عالمت
 وحدت نو ساده گوید، کین همه از ماستی
 نیست در عالم دویت چون یک و یکتاستی

سخت ورنجورش بسازی، جرم این اعضاستی
 پس کجا باشد جدایی هم یک و تنه‌استی
 پس هر آن فعلی که داری از تعقل خواستی
 شک همی از فکر تو، با آن همه کم کاستی
 نیست در عالم مثالی چون خرد بالاستی
 همچو کوهر آید و لطف خودش بر جاستی
 بحث توحیدی بکرده، کین خودش ایاستی

چون که با چشم دوگان، عالم خود را بید
 گفت "مسعود"ش عزیزم، این همه یکتاستی

چهاردهم جولای ۲۰۱۳ زورنج

در جدال عقل و عشم آتشی افراشتی
 غمزه ات خانه خرابم کرد و من در عالم
 کوس رسوایی زخم بر هر دو عالم من شبی
 چون بهاری لانه کردی در سرو اندیشه ام
 من که عابد بودم و دور از خلایق بل عجب
 بگذرم از خویش و خود خواهی خود قربان کنم

دین عجب عقل مراد آن میان بگذاشتی
 زهد را در دل بکشتم، مهر خود انباشتی
 عاشق و مدهوش و شیدا، بی دلم امکاشتی
 سوز و سرمای زمستان یک نفس برداشتی
 چشم ترسای تو را دیدم و دین پنداشتی
 بهر این مهری که تو در قلب و جانت داشتی

قلب "مسعود" ارشده پر خون زرنج روزگار

شاکرم چون مهر خود در قلب و خونم کاشتی

۲۹ جولای ۲۰۱۳

عاشق و دیوانه و مستانه کردی یاعلی
من که بانامت همیشه روز و شب طی می‌کنم
نی به روز و نی به شب یک دم مرطافت بود
چون شدی سنبل برای مردی و مردانگی
یاعلی و یاعلی و یاعلی و یاعلی
گر چه بانامت خلایق جرم و نیرنگی کنند
اینکه از عشقت بگویم نی که من قشری شدم
در تمام جان و دل خوش خانه کردی یاعلی
روز شب را بهر من بجانده کردی یاعلی
تا مرا عاشق به آن ددانه کردی یاعلی

یاری و مهرت همه مردانه کردی یاعلی
در فراغت جان ما دیوانه کردی یاعلی
یاد خود را در دلم کاشانه کردی یاعلی
آن تاجر را به فکر افسانه کردی یاعلی
مست مستم از شراب ساتی یسین تو
سالها نامت شده یاری ده سپرو جوان
شهره می شرمم اگر از یاد تو دارم علی
از شراب وحدتم مستانه کردی یاعلی
بی توقع یاری جانانه کردی یاعلی
از خودیم تو چه خوش بجانده کردی یاعلی

نام "مسعود" از برای خلق عالم خوش بود

تا که بانامت مرا همچنانده کردی یاعلی

۳۱ جولای ۲۰۱۳ زورنچ

تا که در بندم همی آزاده ام

سهم عشق ما در این شرمندگی

بند خود کمشا ز پای خسته ام
عاشقان را لطف دائم در نظر
چونکه عفتایی نباشد، در کفایت
تا که از یران هم دورم دگر
سوز "مسعود"ت بین امی یار من
نامه می خوش، شاخه می گل، بندگی
بند را دامنم به از آزادگی
بند بستن به از بالندگی
این نظر باشد همی پابندگی
پس قناعت کن به مرغ خانگی
کفر و لغت بر همه آوارگی
سرنوشت است آن نشان زندگی

دست قسمت از بخواید رو کند

روشنی بخش دل است و تازگی

هفتم آگوست ۲۰۱۳

من به رسم عاشقی از جان خود بگذشته ام
داوری باشد به عالم، یا که بحث داد و عدل
گفته باشد، "مذهب عاشق، ز مذمبها جدا"
دد عشقی را به جانم می کشم، از میل خود
رسم عاشق را نباشد خواهش و میل بدن
یار نادیده نموده، جان و روحم پر شغف
چون اطاعت باشد آن، راه رسیدن بلعجب
گر نباشد لطف تو، کوا من و آرامش به جان
تا که این عدم به دل، باروی خجسته بسته ام
از همه دوران کنار و، زین سخنها خسته ام
من که دین و عشق و مذهب را به رویت حسته ام
این سخنها را همه، از قلب و جانم گفته ام
جمله از شهوت جدایم، این هوسها گفته ام
باشغف تا پای جان، بی شک و امارفته ام

من که تسلیمم به جان، از کبر خود هم رسته ام
من به عشق روی تو، دست از بدبهاشته ام

نالہ می "مسعود" براوج فلک دامن زده

چونکہ جانم را به جانت از ازل پیوسته ام

پانزدهم آگوست ۲۰۱۳

آنکہ حلاجت بگفتم، شد مرا زیبا پدر

می نباشد بین کبر و جود و ترسا فاصله

تا توانی یار غار و لطف درویشان بجوی

کی بجز صلح و صفا باشد به دین، آمین ما

می نباش از لطف نردان غافل و صادق بان

تا کہ "روحانی" شدی روح تجلی از حق است

ما اگر از سهم کشور یک دل تنگی داریم،

تو همین عالم آله، از جنگ و دعوا بیزاریم،

چون خدا و هستی و عالم یکی در نزد ماست

تا شنیدم بانگ تبرکت بر موسیایان

شیخ حسن دوست داریم

شیخ حسن دوست داریم

با همه ادیان رفیق و یار غاریم،

شیخ حسن دوست داریم

گفتی از دل چه تبریکی، که ما نیکو شاعریم،

شیخ حسن دوست داریم

بانگ صلح و دوستی، زد آن کی حلاج ما

شیخ حسن دوست داریم
 با همین عشق، عاشق نیکو تباریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 کز صداقت روح تو عاشق بداریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 غیر حق چیزی مجو، ما حق مداریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 از سخنیات همه پاس گزاریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 پنجم سپتامبر ۲۰۱۳ زورینج

چو دل را از خودی خالی، نمودی، کشته ای هادی
 اگر بانگ اناحق را، بگفتم تا که حلاجم
 بگفتم از دل پاکم، سخن بهر سخن دانی
 چو دانش حق و نامحدود، همی داده به این "مسعود"
 صبح و ساقی و جام و صراحی و شرابم من"
 همی از درد خود نالم، که تصویری به آسم من
 بسان پند تلخی چون، یکی خط از کتابم من

چون بگفتا روح "مسعود" از زبان من سخن
 کر چه ما از دست آن دشمن شیکاریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 کر چه از دوری همی ما نگلاریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 کر مسلمانان بدان، همراه یاریم،
 شیخ حسن دوست داریم
 کین همه لطف و محبت را بدلم، ما بکاریم،

"خرابات و خراباتی، خراب اندر خرابم من
 چه دل بشکسته، نگلینم، غمی از مهر شیرینم
 همه عمرم به راه حق، دویدم تا شوم ملحق
 همی سوزم ز تنهایی، شدم رسوای رسوایی
 شدم معشوق هر عاشق، یکی دانای بس حافظ
 منم عاشق، منم عاقل، منم تصویر آن شال
 اگر تصویر جانانی، اگر در دل به ایانی

سراسر سائل و پرسش، اگر چه خود جوابم من
 بر خود هی شکستم من، برای او سرابم من
 که گفتا این سخن با من؟ که یک مثنی تراجم من
 اگر نیکو سخن دانی، که بردارم تقابم من
 اگر دنبال آرامی، ہی خود آن طنابم من
 مرا از خود بدانی چون، یکی نیکو خطابم من
 سخندانم اگر چه من، به این عمد شبابم من
 برای وصل آن موعود، ہی راه صوابم من

ز خود بیرون شدم آنی، که گویم راز پنهانی
 کناهی کر ز خود دانی، بگو عین ثوابم من

هفتم سپتامبر ۲۰۱۳ زورتیخ

شب شد و دل پر ساره آمده در این جهان
 کلمه روزت به پایان و برفقه روشنی
 لاله آهنگ جدایی کوک کرده با فغان
 غم نباشد در دلت کر ساده باشی، بی گمان
 چون که خور است آتشی، کز جان عاشق می جمد
 شب بود آرام جان و آن گشفتی های او
 کر به قلبت شعله ای داری ز مهر دیگری
 چونکه احساس است عشق و هم نیاز قلب ما
 کی شود همچنان این عشق و تفکر در دلت
 چونکه شک بر عشق و بر هستی و بر عالم زنی
 فکر فردا چون کنی، شب را نینمی پر ز عشق
 می زند لبخند، ماه پر فروغ آسمان
 رونق روز است در بازار داغ عاشقان
 شعله را در شب نما روشن، به زیبایی به جان
 بی تفکر عشق می ورز و ناسگت نمان
 کر دلت روشن بود، فکرت بیاید، بر زبان
 بی جهت عمرت بازی و شوی بار کران
 حال امروزت خراب و درد فردا پر توان

تاکه "مسعود" این سخن از شب به زیبایی بگفت
شاد و خرم بر تو بادا زندگی در این جهان

سپتامبر ۲۰۱۳

که دگر من نبود، یار به میدان باید	بهر آرامش دل، عشق دو چندان باید
آن خدا خود همه اسرار نمایان باید	در قمار دل اگر عاقبت اندیش شوی
چرخ و رقصی به خوشی لایق انسان باید	بگذر از عقل و همی عشق بیاموز دمی
چون منیت نرود، قلب چه نالان باید	با خداگر چه سخنگوی و رازت بشده
قلب عاشق نبود دور ز الطاف خدا	طره یار به دست و قدحی پر ز شراب
عشق اگر ذره ای از قلب جدا کرده	همه از دوست بنالند و نظر بر اغیار
سینه آکنده همه، عشق به یزدان باید	ساعز و ساقی و می را چه فراوان باید
هم به سعیش نظر مهر حسیان باید	هم به تدبیر عجب، فکر پریشان باید

تاکه "مسعود" سخن از لب جانانه شنید

بوسه ای از دل خود بر لب خندان باید

سپتامبر ۲۰۱۳

آتشی بر دل نهادی ای مکار نازنین	درد دوری بر دلم زهر فراوان می زند
در پی آرامش جان از همین و آن سخن	من دوروزی از خودم دورم که مجنون گشته ام

چشم مست تو مگر از لطف خود مستم کند
تا بد این روشنی، برقی به انسان می زند
روزگاری در پی تحصیل علم و عقل و هوش
این طراوت بردلم هم این وهم آن می زند
در همه عالم نبوده تک گلی زیبا چو تو
عقل بد هوشیار ما بر علم عرفان می زند
زخمه ای بر چنگ قلم، بس چه آسان می زند
حرف عشق تو چو آمد راه بطلان می زند
روی لیلای دلم، شعله به سالان می زند
عطر و بوی خوب تو طعنه به بستان می زند

راه حق را راه عشق و عاشقی "مسعود" گفت

چون به عشق شعله بر این دین و ایمان می زند

اکتبر ۲۰۱۳ از میر

مرا از یاد تو غافل، کجا باشد در این منزل
نمی رم از کنار تو، مران از خود پریشانم
اگر لبها فرو بستم، بود غوغایم در دل
زدام من اگر جستی، نگردد حلت این مشکل
به رسم عشق و سرمستی، شدم مجنون این هستی
نبا داجز منم دیگر، یکی خوشخوان در این محفل
اگر درویش و دیوانه، اگر خانه خرابم من
به هر لجنه عالمها، شود بر جان من حاصل
به تیرم می زنی جانا، نباشد عشق تو پیدا
برفقم از نگاه تو، شود آن میل تو کامل؟
به هر شکلی بگفتی تو، برو از ذهن من اینک
اگر بر کوه و دریایی، اگر در قلب و جانمایی
بریدی بند مهر من، سرشکم بر رخم جاری
اگر تصویر فردایی، نگردم از تو من غافل
همی نازک دلم آری، شده ددی به تن شامل
چو دوری راز من خواهی، جسد بر بند بر محل

ازثری تابه‌شیا

چو "مسعود"م در این عالم، شکایت بهم نمی دارم
اگر لبها فرو بستم، بود غوغایم در دل

اکتبر ۲۰۱۳ زورینج

تاکه ایمان داری از آن مند والای عشق	نالہ کردم من به یادت، از غم و آوای عشق
چشم جانم روشن است، از این همه ایامی عشق	رخ فروستی و لیکن نیک می بینم تو را
پس چه اکسیر آید آن نور توان افزای عشق	برتری جویی نباشد، راه دل را بی گمان
اندر آن دولت سرای خوش رخ و زیبای عشق	بی صدا گر چه تو را جانم، به سختی می شنید
دست ما کوتاه اگر از قد سرو آسای تو	درد دوری، زجر هجران، آفت تاب و توان
گر مرادی گیرد این دل از یمن و از یسار	آید آن روزی که ما را بر دلت همان کنی
می کشد دل را به سویت قامت رعنائی عشق	چون به دستم می نیاید مهر تو، در پای عشق
در نظر ناید به جز هم زیر و هم بالای عشق	من که عمری همچو مجنونم، در این صحرای عشق

گفت "مسعود" این سخن از بهر جان عاشقان

تا ابد ساکت نماند این دل از آوای عشق

نوامبر ۲۰۱۳ زورینج

بساط عیش و عشرت را، نمود آماده یزدانم	شب در خواب خود دیدم، سخن بویی، پری پیکر
چو بگذشت زمان اکنون، ز روز جشن عشق ما	"کتایون" نامش و آمد، یکی مهر برای من

یکی "کسرا" می زیبارا، به فرزندی چه خوش دارم
 دگر باره خدا داده، به من "رایان" شیرینم
 عجب ایام بگذشته، ز روز عهد ما ای دل
 سخن گفتم ز خوش عهدی، محبت باشد آن جوشش
 به دل کشتم به او عاشق، شدم من والد و بی سر
 شده آرامش جانم، شدم از عشق او پرر
 به بخت خود بنام من، شدم از عاشقان برتر
 کنم تجدید عهد اینک، شده شاهد مرا داور
 مرا لطفی به داده حق، شده فرزند من یاور
 که از عشق ندانم من، به دل دارم تل آذر
 "ده و شش" باشد این دوران، همه شاد و نوازشگر
 یکی خوش خلق و زیبارو، خدا داده مرا همسر

اگر چه در پی عشقی، همی "مسعود" می دانی

یگانه باشد این عهدت، به جان و قلب و این بیکر

زورینج نوامبر ۲۰۱۳

صحبتی خواهیم بگویم با تو از افسردگی
 با خودت کوی همه عالم خراب و بسته شد
 با همه دشمن شدی، کوی همه از قلب و دل
 این همه اهل جهان، بد خلق و همزوبی حیا
 می نینسی خوبی و کوی به خود هر محطه ای
 از همه دوری و غربت می کنی بایار خود
 گویمت جانم، نباشد راه تو، راه حیات
 می نگویم عشق را از دل برون کن، ای جوان
 گر شدی عاشق، به مشوقت بناز و این بدان
 از هوای نفس و خواهشهای بی جای وجود
 گفتمت پندی که آن دوری ز خود خواهی بود
 رمز بی خوابی و غم، ناخوش شدن یا حسنگی
 دیکرت نبود علاجی، جز همین، غمخوردگی
 می نباشد یار و کی باشد دگر، وابستگی

از همه دنیا بریدی و پر از، دلمردگی
 یک کویم رمز دل باشد همی، آزادگی
 بیچ آدم را نباشد، بهر این دلستکی
 عشق و خودخواهی ندارند، بیچ با هم بستگی
 کویش آن را بود، در دل مرا سر خوردگی
 حاصلی نبود تو را جز دوری و آزرده‌گی
 ساده باش و سخت کوش آن ره وارستگی
 این بود تنها ره‌ی از بهر آن شایستگی

گر چو "مسعود" ت بشویی دست، از عجب و غرور
 دیکرت دشمن نباشد در کنار زندگی

نوامبر ۲۰۱۳ زورنیچ

"گر مسلمان کر مسیحی کر یهود
 آدمی باشی مذہب هر چه بود"

شاهکارینیش پڑوه

دانا در ذکر و تسبیح و سجود
 جز به عشق آدمی و این جهان
 آن خدایی را که خواهد از تو ذکر
 بهر دین کر می کشی تو دیکری
 دین زرتشت و الهه های او
 دین به هر جمعیتی وارد شده
 کر که فرزند خدا گشته مسیح
 کر کشی بهر عقیده تو کسی
 کر بسینی یک خدا در آسمان
 وحدت ادیان بود این چاره اش
 مینهایت باشد آن ذات خدا
 راه حق یکسانی و یکتا شدن
 کر خدا را می توان بشناختن
 کر دل آزاری، تو را نیکی نبود
 دین و ایمان و صفای هر کسی
 بس سخی و بی کرم، بی لطف وجود

می نباشد بهر هر بنده سود	بحث توحید مسلمانی چو بود
بدر از هر کرگی و هستی حسود	ور کلام الله شده شاه یهود
می کند اخلاقی انسانی سرود	می کنی دنیا و عالم در حدود
کی دگر افلاک این آدم ستود	خود طبیعت یا که این گل وجود
هم کی باشد مسلمان و مسیحی یا یهود	عشق دین را زدلت خواهی زدود
وحدت اندیشه با راه سعود	باشدش عشقی که در سینه نمود

گفتمی من یک چکامه بهر یاد
چون ز "سعود"م گرفتم این شهود

فوریه ۲۰۱۴ زورینج

توبه ای از خودپرستی، مهربانی ساز کن	آمده نوزد جانا، جام می را باز کن
در فضایی پاک عشقت، محظ ای پرواز کن	آمده فصل بهار و موسم عشق و صفا
هی تو بر خیز و هم اکنون، شادیت آغاز کن	تابه کی در بند غم، غصه به دلمان می بری
کم شکایت از حریف و دلبر طناز کن	گر شدی دور از وطن، تسلیم امر حق بشو
با من عاشق بیا، کمتر از این ناز کن	با بهار آمد بر ایم، عشق و مستی و خوشی
عمر خود را تا نبازی، جام می را باز کن	گر نباشد عشق و مستی در بهار جاودان
نغمه را بر ساز و این، شعرنش آواز کن	هر چه گویم از میان دل بود، دلبر بیا
پس بگویند و کلامی، نی همه در راز کن	من بگویم از صداقت، مهر و عشق و عاشقی

گفته ام زیبا کلامی بهر تبریک بهار
من که "مسعود" و خوشم، جاناسخن ایجازکن

۲۶ فوریه ۲۰۱۴ زورینج

حق ندارد او بخندد، شادیش مثل شده
حق ندارد، حق ندارد، حق ندارد او دمی
بحث فحشا را بگفته عیب زن،! حاشا کلو
مردی و مردانگی نصلت بود ای بی خرد
مرد و زن را کر بینی تو جدا عیب تو بود
کر چه بی فرق و تفاوت جسم مرد و زن نبود
بحث قانون است و حق است در کلام منجلی
حق زن در کنج خاندا، پوشش، همچو عبا
حق ندارد بر حضانت بهر طفلش بی نوا
حق ندارد پول خون، کامل بگیرد از قضا
بهر عیاشی مردان هر دمی عیاشی به پا
چون شده زن، بهر او بی حتی بی انتها
ذات مردان می کند دنیا پر از ظلم و جفا

گفته اند از دهنه می چپ، آن خدازن آفرید
دائما در طول تاریخش چو ادیان گفته اند
بعد آنکه دولت از دین شد جدا و مستقل
دیده رانشته، بخوابد یک شود حق و حقوق
زور قانون است و جبر است که برابر هم شده
از همان آغاز تعریفش چه سازی بد نوا
این زن است کمتر ز مرد و گفته اینجایی نوا
هم برای زن نمودندی چه اجری پر بها
بحث بعضی نباشد بین مردان با شما
حق مردان و زنان حتی به قانون جزا
بهر کشورها که دین با دولتش یکی شده
حق ندارد آن لباس را خودش پیدا کند
حق ندارد حاکم و قاضی شود در کشورش

گر چه این واژه خودش تبعض باشد بر شما
هر کسی را بهر کاری می‌کند عالم سوا
لحظه‌ای اندیشه می‌کن فکر خود را منجلا
مرد و زن از تن جدا باشند ای مرد خدا

قصه می‌گوید همی "مسعود" از احوال زن

بهر تبریک همین روز خجسته بر شما

هشتم مارچ ۲۰۱۴ زورینج

عید نوروز است و اینک بر دلم آمد بهار
طوطیان مستند و هر خننده‌ای پر عشق و شور
سال نو آمد بیا با عشق و شادی گل بخند
تازستان رفت و سرما از بر جانان برفت
لحظه‌ای بردی نظر کن، بگذر از هر یاد بد
سال نور با خوش اخلاقی و عشقت تازه کن
آرزو دارم که هر لحظه دلت باشد بهار
یاور ایران بود یزدان که می‌سازد بهار
بهر این ایام زیبا عشق خوش آرد بهار
تا بدانی قدر عمرت را که خوش تازد بهار
بنفس و کین از دل به در کن، مهر می‌بارد بهار
گویا از جان و دل هم عشق می‌بازد بهار
قول جمشید جم است این روز نو جشنی کنی
بذر عشق و مهر و گرمی را همی کارد بهار
این قرار فصل و تاریخ و زمان بهر تو شد
طعم و بوی تازه و دیگر همی دارد بهار

خوش به گفتا این سخن از جان و دل "مسعود" ما

عید نوروز است و اینک بر دلم آمد بهار

۲۰ مارچ ۲۰۱۴ زورینج

به فحشا رفته این مادر، بگویم چونکه می دانم
 چه کوی با دل ریشم، که غم پرگشته در جانم
 چو اخبار بد و زشتی، از آن کشور همی خوانم
 همه در دست و ویرانی، از این دردش چه ویرانم
 مرا میهن به جان باشد، که هم در دست و دمانم
 که روزی آیم و گویم، شده مشکل چه آسانم
 دلم پر می کشد هر دم، برای بوی خاک او
 بگفتم شرم از آن دارم، که میهن گشته ویرانم
 همه خاکش به جان من، همه دین است و ایمانم
 چه آید از کفتم اینک، در این دنیای ویرانم

مرا درو بست در سینه، ز خاک پاک ایرانم
 به جانم عاشق خاکش، دلم در بند احوالش
 مرا میهن بود مادر، کسی رازم نمی داند
 همه فقر است و بی نظمی، همه فحشا و معادای
 خجالت گشته ام در دل، سرافکنده به دل خونم
 کجا فخری مرا دارد، تو ای صوفی بگو با من
 خدایا حرف من بشنو، تو ای یزدان، اله من
 نگویم بد شده میهن، مرا باشد به دل ایمان
 دو چشمم غرق خون گشته، چه حیران و پریشانم
 همه فکر و خیال من، ز دردش من چه حیرانم

من "مسعود"، غم دارم، که رفتم از دیار خود

همی شرمزده از رویش، همی گویان و نالانم

تانوس آپریل ۲۰۱۴

می کشم دردی که از دوری بود ای بل عجب
 آتش عشقی که بگردی در درونم مشعل
 من که باور می نکردم حرف و قول و گفته ات

گر چه دل در بند خاصانم، پریشان شد هنوز
 من فراموش نکردم، ای تو یار نازنین
 ساعتی را با صدایت، پر ز آرامش بودمی

از خدا نخواهم که دردت را به جان من زند
 سرمشوش، دل پر از خون، دیده‌گریان شد هموز
 من که عمری هم به دوری، رنج و حرمان شد هموز
 این همه دوری کنی، کین عشق، سوزان شد هموز
 وه که این بد قصه ام، زخمی به این جان شد هموز
 گر چه آن دوران ز قسمت، وه که نالان شد هموز
 گر چه زیبایی عشقت، بر دل افغان شد هموز

گفت "مسعود" این کلام و ختم و حمد خود بزد

نور عشقش در دل و جان، شور و ایمان شد هموز

کونیک اشتاین ۲۷ آوریل ۲۰۱۴

منم آن زاده می عشقت، که گشتم شمع این خانه
 به ناز غزه می چشمت، شدم مجنون و دیوانه
 اگر چه خسته دل گشتم، ز نامردی این ایام
 داده لطفت مهر تو، مرا پیمان پیمان
 تو شیرین غزه می عشقی، منم مخمور و مستان
 همه دنیای تا یکم، شده پر نور و جانان
 که مردی آن نباشد بی، روی از کوی و کاشان
 رفیق خاص من باشی، در این دنیای ویران
 بگفتی بگذر از کینه، بشو دست از غریبان
 ز لطف مهر خوب تو، رود کینه ز قلب من
 مرا پندی بدادی تو، به لطف خط زرینت
 ز لطف مهر خوب تو، رود کینه ز قلب من

منی که تا سحر هر دم، گرفتم جام عشق تو

شدم "مسعود" و بس شادم، از این تصمیم مردانه

لیش، چهارم ژوئن ۲۰۱۴

افول کرده مرادم، زبانه انگیزد
ز مهربانی و عشقم، جوانه انگیزد
ز داستان غریبم فسانه انگیزد
ز بی وفایی عالم، دلم بهانه انگیزد
به پیچ و خم زیبای خود، آشیانه انگیزد
نه آتش است، که نوری به خانه انگیزد

قرار بود که طبع خموشم ترانه انگیزد
قرار بود که گل واژه‌ی چرخ قلم
گره‌بخت، همچو غزالی، رمیده منظر عشق
نه چشم خار آمدونی خنده‌ی خوش تو
کجاست موسی خرامان که طبع شعر مرا
دلم بشد و ساکت، کلام اینجا

چوبغض فرو خورده‌گشته‌ای "مسعود"
قرار بود که طبع خموشم ترانه انگیزد

۱۹ ژوئن ۲۰۱۴ لیش

"در خواب دوش سپری در کوی عشق دیدم
گر اثردهاست بر ره عشق است چون زمره
دنیا به کامت آید، فکری به حال ماکن
از خود گذر رفیقم، ترک همه حفاکن
هم دیده ات بشوی و، هم دفع ماجراکن

بر خیز و از خود روبرون، حالی غمت رهاکن
با عشق و مهر و یاری، لبخند مهربانی
از آب دیده‌ی تو، دردی به جانم آمد
از من گریز و چاره، نبود تو را عزیزم
کفتی سخن ز مرکت، دور از تو باد یادش

"بکزین ره سلامت ترک ره بلاکن"
بادست اشارتم کردکین غزم سوی ماکن
مرک ارچه شادکامی، شادی به جان ماکن
از برق این زمردین دفع اژدهاکن"

از شعر "مولوی" هم، "مسعود" برده حالی
با عقل و عشق و تدبیر، در عمر خود صفاکن

ششم جولای ۲۰۱۴ لیش

بی باده مشوتاکه فلک در تک و تاز است
گفتا که تو بر خیزی و من هم مشینم
گر لذت عالم تو بخوایی به لب جوی
مشین که هم آوای جهان سوزو که از است
گفتم تو ندانی که به دل مطرب و ساز است
با باده یه لم ده که عجب روح نواز است
بر خیز ز رخوت که جهانت گذران است
روای قشقت همه دنبال نیاز است

"مسعود" تو کفتی سخن از خلصه و خوابی

این دیده به هم زن که تو را حمد و ناز است

۱۵ جولای ۲۰۱۴ لیش

"آن کس که بدم گفت، بدی سیرت اوست
حال مستکم از کلامش پیداست

عاشق که نبیند ز کسی حرف بدی
 از کوزه همان برون تراود که در اوست"

گر نیک بینی همه احوال فلک را
 بیکانه شده از خود و هر دیو و ددی

آن گلرخ زیبا که شده منظر الله
 سگت نبود طاهر و پاک، احدی

تاگشته در این ره سخن "شیخ بها" را
 یکتایی و بی حد و خطی چون صدی

حرف از ما و منی کم بزن ای مرد خدا
 بد را چو نیننی سخن حق بزدی

آن کوزه بود جام منیت که به جان
 نیکو صفت و منظر حق اللدی

و آن کس که مرا گفت نکو، خود نیکوست
 تاریک کند روح تو از دم ددی

کفتم کلامی همه در خلق و خوشی
 "مسعود" تو خود خادم حق اللدی

سپتامبر ۲۰۱۴ لیش

"دقتر عشق تو را بتم نیایی بهتر است، همچو لیلی، همچو شیرین، همچون عذرا بوده ای
 دقتر عشقت کشایم، چون بیایی بهتر است من که مجنونم، چو فرادم، همی وامق منم
 جام قلبم هر دمی سرشار از نام تو شد بی تو من با دیگری هستم، نیایی بهتر است"
 آمدی و تشنای عشقت شدم ساقی نرو بی تو من مجوس جایم، چون بیایی بهتر است
 ماه من هستی و روشن می کنی جان و تتم در آن جانت همه بر قلب و جانم، چون بیایی بهتر است

باشراب دیگر می‌ستی نیام، چون بیایی بهتر است دقر عشقت گشایم، چون بیایی بهتر است
آن تویی نور همه روح و روانم، چون بیایی بهتر است من همان مضنون و مدبوش جهانم، چون بیایی بهتر است
گفته "معود" ت غزل از درد حرف "بهمنی"

لطف تو پوشیده ام از سر به پایم، چون بیایی بهتر است

مطلع از "کاظم بهمنی" چهاردهم اکتبر ۲۰۱۴ لیش

پاکی خوبی تو احمق که به آسانی نیست	سیر ما صحبت از اندیشه‌ی پاکی بکند
من یکی موبت و لطف تو گویم به سخن	سایه‌ی لطف حقیقت بشود بر سر تو
من اگر یارم و خوشدل، به تو نازم هر دم	تا کجا مادر گیتی چو تو زاید فردی
رندی و مستی تو جز ره انسانی نیست	این توانایی تو، جز به سخندانی نیست
که دگر در بر تو دینی و ایمانی نیست	پاخ آمد که تو را قسمت ویرانی نیست
این سخن حرف دلم، خواهش نفسانی نیست	این بجز لطف حق و نعمت ربانی نیست
از کجا گشته کلام تو چنین برنده	این بخواهم که دلت جز ره رحمانی نیست
نالای کرد شبی، بوم در اندیشه‌ی صبح	این محقق نشود، گفته که امکانی نیست

ار کنی از ره دل یاری "معود" کنون

همه عمرت به خوشی، چونکه پریشانی نیست

لیش اکتبر ۲۰۱۴

ای به دردم آشنا دستم بگیر
چون تو نوشاندی مرا از آب عشق
باتو من مست شراب ناب عشق

چون "ترقی" گشته مجنون، آینه
تا شدم بی عقل و مفتون، آینه

چون بخوایم عشق خوبان بر دلم
من که بی هوشم چه هوش و عاقلم

غرقه از شادی در این تالاب عشق
"اوقادم سخت در کرداب عشق
این دم آخر بیا دستم بگیر"
سینه می "معود" پر خون، آینه
"من که بر این سینه می چون آینه
می زخم سنگ تو را دستم بگیر"
هم به یک جا گشته آسان مشکلم

این نمم مد هوش بی پروا بیا دستم بگیر
چشم امیدم بجز مهرت کجا، دستم بگیر

من که بی جانم از این تدبیر عشق
مانده ام مد هوش از تقدیر عشق

من کجا گفتم که من غم خورده ام
عاشقم عاشق، که من آزاده ام

اوقاده تا دم پای شما دستم بگیر
"مست مسم ساقیا دستم بگیر
تا نیفادم ز پا دستم بگیر"
هم به عظم می کشم تصویر عشق
"بر در میخانه با زنجیر عشق
بسته ای پای مرا دستم بگیر"
یا کجا رفتم که سودی برده ام
"دردمندم عاشقم افسرده ام

بنده ی عشقم اگر حق قائم

"مست مسم ساقیا دستم بکیر"

مخمس شعری از بشیر ترقی، ۲۶ اکتبر ۲۰۱۴ میلادی

خسته ام از درد و رنجت ای زن ایران زمین
گشته از بی شرمی مردان، به روی پاک تو
از کجا آمد که زیبا رو خودش پنهان کند
دست برده بر اسید و نسی منکر می کنی؟
بود در فرهنگ تو، زن برترین لطف خدا
معذرت خواهم ز حیوان این کجا رسمش بود
قوم ملایان شده چیره به خاک پاک من
ای تو بهتر از همه، ای خوش رخ مه آفرین
تکه ای چادر، نشان عفت و پاکی و دین
این چه قوم و حشی و رزند، در این سرزمین
امر معروفت بود نابودی زن، ای لعین!
مانده ام از کی، کجا گشتی تو حیوانی چنین

کی کند حیوان و حشی، دیگری را بی حسین
مردم نادان چرا وحشی شده، ای داد از این
آن که می باشد اسیدی بر رخ خوب زنان
ما بدیم و ما بدیم و ما بدیم و ما بدیم
دزدی و جرم و جنایت، این که نوباشد "اسید"
با کلید آمد کند باز این همه قتل از دلم
خلجی باید کشید از این همه و حشیکری
اهل این کشور بود یا گشته وارد همچین؟
دولت احمق، جهنم شو، تو اسفل سافلین
ای که شرمی بر پلین و بر همه نظم نوین
جو نا امنی شده قتل بر این کشور، همین
روی سرخ و سربه زیر و شماری در کین

رنج "مسعود" است اینک، بی حد و حصر و عدد

خسته ام از درد و رنجت ای زن ایران زمین

۲۳ اکتبر ۲۰۱۴ء

زندگی لطف فشنکی پر پروانه است
زندگی گر چه نباشد این تنفس کردنم
زندگی شور و شفق آغاز تبدیل وجود
زندگی رفتن ز خودخواهی و دوری از من است
زندگی جکی بکنی نوده، گر که خوش بکنی
زندگی قلبی تپیدن در ره خدمت بود
زندگی این زندگی این زندگی این زندگی
زندگی مردن برای مهوش جانان است
زندگی عشقی به دل مد‌موشی مستانه است
زندگی خیر و صلاح دیگرگی، بیجان است
زندگی قربان شدن در راه آن در دانه است
حال خودرانیک کردن، این سخن فرزانه است
زندگی لطف و صفای بودنت در خانه است
مستی و بی‌هوشی ددی کش میخانه است

مست باشی تو اگر، از این شراب پاک عشق
جمله "مسعود" می که در عالم کی دیوانه است

۲ نوامبر ۲۰۱۴ء

قلب من وابسته باشد، در همین دنیای عشق
من نباشد در نظر، اینجا همه ما بایدیم
وقت بی‌عشقی شوی مست تکبرین بدان
گاه خودخواهی بگویی عقل می‌گوید مرا
عقل و عشقت یک حقیقت باشد و یکتا بود
گر چه می‌گویند وارسته بود سالک ز غیر
لیک در این یک دو روز زندگی امی مه‌جبین
من به او وابسته ام، وارسته ام از غیر او

بر همه ذرات عالم لطف باشد در دلم همپای عشق
خوی خودخواهی کند تخریب این یکتای عشق
من رود از دیده ات، تا غرقه ای دریای عشق
مست معبود است در دل، واله ایامی عشق
بحث خودخواهی نباشد در همه غوغای عشق
گر که وابسته نباشی، کو تو را فردای عشق
عقل تو همین پس کجا باشد، جدا از جای عشق
این سخن بشتیده ام من از همه آوای عشق

درس "مسعود" ام بود، عاشق بشو بر آدمی

دیو و ددراره نباشد هم در این دنیای عشق

نهم ژانویه ۲۰۱۵

دویتی ہا

کین دل ماگشته عاشق، شمع جمع انجمن
نان من کردیده بر آن شاخ آهوی ختن

ما مطاع خود نمودیم و بکشتیم این سخن
چون شدم عاشق، مانده بیچ نامی از دلم

در خانه‌ی انش نبود جا و مکانم
کین عاقبتش چاره نباشد به جهانم

افسوس که گوید نه قرار است به جانم
صد حیف کزین عشق کزیزی به دیاری

این مرغ دلم را به دم تیر تو دادم
مغزور شدی، صید به شمشیر تو دادم

افسوس دلم را که به تزویر تو دادم
تا تازه شدم از دم گرمای وجودت

دیوانه صفت کستم و مدهوش، از آنم
کو راه کزیزی که گزیدن بتوانم

ای عجب ظلف نمودی همه عمرم به زمانم
من عاشق آن روی پرپوش شده بودم

هیچم نبود غم که تو ام یاور خاصی
از درد غمت شد دل من بر همه عاصی

در بند تو گر چاره نباشد به خلاصی
بی عشق چه افسرده و غمخیده شده ام من

ژولیده صفت، تخه کنم جان و نفس را
این ساده بود تا که خدا سازم اگر میل و هوس را

آن پرتو رویت سگند قفل قفس را
در راه تو جان کر بدهم، حال غمی نیست

دیوانه شدم مخزن اسرار کجایی
ای ساقی نیکو رخ دلدار کجایی

در دد خودم غمزه ام یار کجایی
گفتی که شوم مونست ار باز بیایی

از بخت بدم دل شده کم گشته و گمنام
این بی سرو پا گشته ز دل عاشق اصنام

عمری شده ام مست ز اندیشه‌ی ایام
بعد همه یکتایی اندیشه‌ی وحدت

بی خود ز همه کیتی و ددی که در آن هست بمیرم
در پای تو عشقم، همه در بست بمیرم

من در پی آنم که شبی مست بمیرم
چون مست شوم بی خود از اندیشه و هر غم

من عاشق این قدرت و این نا و توانم
یک دم نبود ناله به افکار و زبانم

در بند تو این پیر شده، تازه جوانم
من گر چه به عمرم همه خرنند نبودم

برکوش فلک آمده آن ناله و آهم
با فقر خودم برتر از آن مفتی و شایم

سرکشته شدم مسم و در بند گناهم
چون درد کند خانه به اعناق وجودم

با نام خدا جانی و مجرم شده حاکم
ای وای بر ایرانی وای وای بر اینجا

چون کشته وطن زخم زبی دینی ملا
باشد همه در این دل مردم غم فردا

رفتم به سر خمره، گفتی تو زیانباری
گفتم ز توبی هوشم، گفتی تو هوس داری

گفتم سخن از توبه، گفتی تو بکن آری
توبه نتوان کردن از عشق توام جانا

در بند توام گر چه مرا کرده فراموش
سرچشمه مهری که در این سینه زنی جوش

دیوانه شدم مسم و مد هوشم و بی هوش
عاشق ز کجا مهر بخواید، که بداند

حسرت از دل بکن و فکر جهان سازی باش
هم تو یک ساز خوش و نغمه می آوازی باش

شادی از عشق نا و به دل آغازی باش
عشق اگر طاقت دل از کف تومی ستند

گر مردم من گرسنه مانده از غم
دیگر چه بود دلیل ناکامی ما
دیگر نبود خوراک او جز ماتم
یک مشت سخی بی خرد شد محرم

گفتی که شده مملکتتم اسلامی
وہ غرق جهالت و قنات کردید
از ظلم و ستم دگر نمانده نامی
آن کشور بو علی و شمس و جامی

عاشق که شدم دگر ز غم آزادم
آن سخط که خود را تو نینسی، حافل
بی عشق مرا خانه خراب آبادم
یکتا شده ای، جدا همه اضدادم

ایران شده پر، از غم و اندوه و جدایی
پر فقر و گدا و همه معتاد و خرابند
نی یک دل عاشق نه بود حال و هوایی
شد تحفه ی این جامعه ی خوب ولایی!!!

من به یاد تو شبی از خود چه آسان رفتم
تا شدم محو وجودت ای عزیز بهترین
در دیار غربت از بین عزیزان رفتم
گشته کافر این دلم از دین و ایمان رفتم

دیده سرشار از غم و زاری شده، گفتی که از پیشم برو
شادیم تبدیل بیماری شده، گفتی که از پیشم برو

عشق من جاری شده، گفتی که از پیشم برو
تا که این قلم ز زجر و دوری و هجران گرفت

مرده بر هم بنهد، جام نگیرد ز سویت
دل نبیند بجز از نکته‌ی اخلاق نکویت

عجب از دیده مینا که نجید سر سویت
گفته‌ای حرف تعجب، که عجب سوز و کدازی

عاقلان را کو همه کم شو در این مستانگی
گر چه این عالم همه درد است و رنج، بیگانگی

این منم و نخوش در این عالم به این دیوانگی
مست باشی، هم نینمی درد و رنج حالت

حالیست محبت که حسیان دانند
حالی نشود عاشق اگر غیر و غریبان دانند

من درد نذارم که طیبیان دانند
شوق است در عاشق شدن دلبر جانی